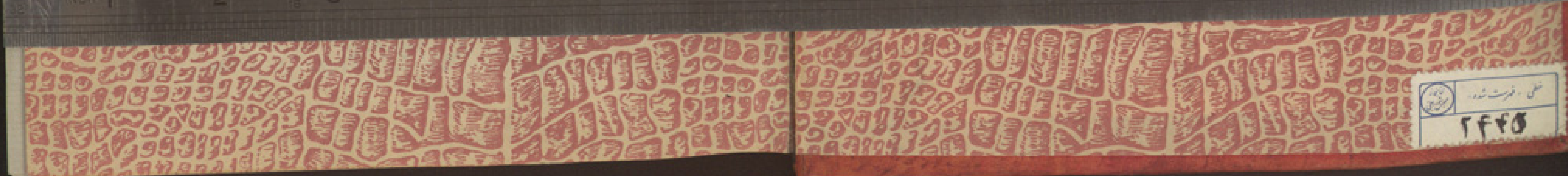
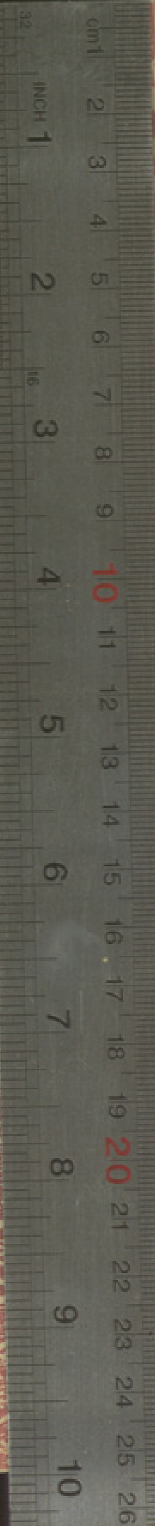

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40
INCH 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15
STAINLESS





INCH 1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی | پس بایزیدش گفت چه پیشه گزینی ای دغا
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو | یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

المطلع الثانی

ای باد ای آرام ما با گل ببر پیغام ما | ای گل که برخاند چمن چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اهل شکری با ز شکر اوبی بر ے | شکر خورش و گل هم خورش بست از مرو نیکو ترو
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده | در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا
گلخونکه گشتی ای گلا شکر قوت دل و نور نظر | از بوستانم فایده مر رنجهای را دوا
از گلشن مقصود ما لطف زنست و بو | ای بود ما ای صنعت و ای لطف زنست ای بو
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود | مرغان آبی را چه غم گر غم خورد مرغ هوا
کاخ ز شکر افروخته با موج ها آموخته | زان نکته ما هیر ابو دور یا بی طوفان جانفزا
از شیخ ما را غوطه ده وی آب ما را غوطه ده | ور موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر می پزد | سودای آن شیخ مرا باقی همه آن شما
دی بر وز افرستان ربود آن شیخ تمستان دستکه | امروز بر میدهد تا برکند از ما قبا
عالم چه کوه طور دان ما همچه موسی طالبان | هر دم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یکپاره اخضر میشود یکپاره عرصه میشود | یکپاره گوهر میشود یکپاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او | ایکه چو باده خورده ما مست گشتیم از صدا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده | گر خورده ایم انگور تو تو برده دستارها

المطلع الثالث

[illegible]

این شکر بین هر غفلرا وین نقل بین هر نقلرا
کز بهر نان و نقلها چندین تن بد چرا

تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی
اندر جهان جنگ افکنی فی اصطناع لا لا

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی بای علم
کاغذ بدر بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

وله ایضا

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا

سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی

ای نادره مهمان ما بردی قرار از خانها
آخر کجا میخوانیم گفتم برو از جان و جا

از بیم این زندانیان پرو نکنم بند گران
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا

تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
دل بر غریبی مینهی این کی بود شرط وفا

دانی فراموشی که شد خانه فراموشت شده
افکنده بر بالین بحجر کردت بر دغا

ای قافله بر قافله پویان بسوی آن محل
چون بر نمیگردد دلت چون گل نمیخورد بیا

بانگ شتربان و جرس چون نغمه خوار نفس
ای پس رفیق منفعل اینجا نشسته گوشها

خلقی نشسته گوشها مست و خوش بید پر
نعره زنان در گوشها تا کی شود دشها

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای از نوا بستان چمن وی از تو خندان غنچها

ای باد داهر خوش نفس عشق فریاد رس
ای یکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

ای فتنه روم و حبش حیران شدم از بوی خوش
پیراهن یوسف شدی یا خود ردای مصطفی

ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
بر سینها سبزه نشستی بر خاکهای جانفزا

و منه

[illegible]

فرعون وش شد اژدها کنده خیک پر از باد
مور بوده مار گشته وان مار گشته اژدها

عشق است آن قد و بهمچون عصای موسی
کو اژدها را میخورد چون افکند موسی عصا

بر خواجه اوروز مین بکشاده کرد او کین
تیری زدش کز زخم آن همچون کمان شد در وفا

در روز فتادا و انزمان از ضربت زخم گران
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره

رسوا شده عریان شده دشمن برو گریان شده
خونش روان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا

فرعون و نمرود بده انی انا الله میزده
اشک بگردون آمده در یارب یاربنا

او زعمرا کرده در روز خمی نه بر اندام او
چون غمزه غمازه شکر لب شیرین لقا

نیزش عجب با کمان پیداش بهر نان نهان
او بی وفا تر با جهان او محتشم بابلا

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
از قفل زنجیر نهان ان گوشها لا بر کشا

که برکشد گوش را کو مرده هوش را
مخلص نباشد هوش را جز بفعل اتقیا

ای خواجه با خرخشه بر شکسته چون تشنه
نالان و گریان نیم شب کا بیش غنچه مین

ما ملکنا بعدهم یا ویلنا من بعدکم
موت الحبیب فقدکم عود والیت با لرضا

والقلب منکم منتحن و وسط نیران الهوا
العقل منکم مرتهن والنفس منکم ذو حزن

ای خواجه بشکست و پا پا ست بشکسته ای از قفا
دلها شکسته نوحه در خود ده آمد جزا

این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد خبر
عشق مجازی را گذر بر عشق شد در منتها

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

مادر بدست دخترش لعبت دهد از خرمی
تا گردد از لهو و طرب در صدق و در جد اوستا

[illegible]

کفی که دید بی نقش تا دیده خود میدارا نقش … دانش همه تا چون شود چون باز گردد آسیا
هیبت انبار کهن دستی درین انبار کهن … بنگر چگونه میکند دانه بطاحون بر ملا
هست این جهان چون آسیا است این جهان چون خرمنی … انجا همه چون آسیا گرد کنند می گرد بیا
رو ترک کن ای مصر مباش اندر انتظار … هرچند تو شغل اندر تعجیل میگوید صلا
ای خواجه تو چون بگو خسته درین پر فتنه گو … در خاک و خون افتاده بیچاره روز او مبتلا
من عاشقان را از پیش بسیار کردم ترک نقش … با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود … هماز را الا زرا باشند جای بد جزا
کی آن دهان مردمست سوراخ مار کژدم مست … که کل در آن سوراخ زن آتش مرن در کز اقربا
در عشق ترک کام کن رو ترک ننگ و نام کن … هر ننگ را از نام کن نام و فانه بر جفا
کر شمس تبریزی ز غم کرد سر دست مرا … خصمت بخاک افتاد و دشمنت از سدره گریخت

ومنه رحمه الله

ای از تو جسم و جان ما چند از کی کن ذاک نگاه … سرمه کش چشمان ما ای چشم جان اوتیا
خورشید و ماه از تو خجل عشقت بخوان ما محل … چون دید مست میکفت دل جا سما
ما کوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو … که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا
که جانب خوابش کشی که سوی اسبابش کشی … که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که شکر انمولا کند که آه و واویلا کند … که خدمت لیلی کند که مست مجنون خدا
جان را تو بیدا کرده مجنون شیدا کرده … که عاشق کنج خدا که عاشق روی ربا

[illegible]

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن … از شمع گویم یا لگن یا رقص گلهای صبا
از عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده … بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فنا
از عشق خندان همچو گل ای گوش عقل نقل چون … خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی
در آتش و در سوز من شب میروم تا روز من … ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی
برگرد ماه شب شدم چشم بلا منی میکنم … در بزم او سر میزنم زانش که گوید صلا
گلشن باغ عالمی چشم چراغ عالمی … هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
ایم کنم جان را گرو کوید مدد رحمت برو … خدمت کنم تا چون روم کوید که آتی
کر خیالت همنشین با عاشقان آتشین … غایب مبادا صورتت یکدم ز نقش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد وانکار و بار تو چه شد … خوابت که می بیند چنین اندر صباح و در مسا
دل کفت حسن روی تو وانرکس جادوی تو … وان سنبل گیسوی تو و لعل شیرین ماجرا
از عشق بیشش هر کسی نام لقب داری بسی … من فرش نام دیگرت کردم که درد بی دوا
از رونق جانم ز تو چون چرخ کردانم ز تو … کنده فرست ایجان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس این بس بدانکو بنگر بس … بگذار تا جانم زند بی هوس از غیب پیا

ولـه ایضـا

بشکسته‌ام من بر درت تا بو که برجوش نبلا … بازان که یک بی دری کو بکه بر خیز و بیا
فرقت جانم بر درت در بو که یک دم عجز … از صد هزاران همچو من بر روی خوبت والا
ما نیم مست سرگران فارغ ز کار دیگران … عالم اگر برهم شود عشق تو را بادا بقا

[illegible]

مقبلترین نیک پی در برج زهره گشت نی — زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا

بدبخت‌تر چنگ و نی حزن برد او کنار دو سو — دف گفت میزن بر رخم تا ره زنی بر نای ها

اینجان پاره پاره را خوش پاره پاره — تا آنچه در تنش فوت شد اندم کند انبرا

حیف است این دم همین هشیار گشتن ای — والله نگوییم بعد ازین سرمست هشیار خدا

یا باده حجت مشو یا خود تو برخیز و برو — تا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ها جرا

من مقطعاته و مواجیده

بالب او چه خوش بود گفت و شنید ها — خاصه در گشت بد او گوید خواجه اندرآ

بالب خشک کو قصه چشمه خضر — بر قد مرده می برد از عشق او قبا

مست شدند چشمها از سکر آن چشم او — رقص کنان درختها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید چیست در دلم — اینده در میان بنه نیست کسی فوی و

گوید با تو تا ابد هیچ مدار از این طمع — جهد نما تا که بری رخت خودی ازین سرا

چشم بیوزن هوس تنگ بود یقین بدان — ره نده هر برسیان چون که ببندش

بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی — تا که ز روی همیشه در روی زمین برآز

چونکه کلیم من بشد کوه درخت آتشی — گفت من آب کوثرم کفش برون کن بیا

هیچ مترس از آتشم زانکه من آبم و خوشم — جانب دولت آمدی صدر ترا است مرحبا

جوهر و لعل کان جان مکان لامکان — نادره زمانه خلق کی و تو کجا

بارکه عطا شود از کف عشق هر کسی — کار که وفا شود از تو جهان پیوفا

مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو — از کفن مرده ایست در کف تو این نوا

زنده ندید کسی تا مرده نماید سزا — چند کشی در بغل صورت کرما بدرا

دامن تو پر سفال چیست توان در دل — باورم آنکه کنی کت اجل ارد فنا

جغد نه بلبلی ار چه درین منزلی — باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

این همه خوبی ترا پس تو گدایی کرا — ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا

سوسن با صد زبان از تو خمش می‌نداد — گفت روا از من مجو غیر دعا و ثنا

از کف تو ای قسم باغ دهان پر شکر — وز کف تو بی خبر تا همه برگ و نوا

سرو اگر سرکشد از قد تو کی رسد — نرگس اگر چشم داشت از چه ندید او ترا

مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند — سبزه اگر تیر راند هیچ ندر در روا

شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود — ابر حریف گیاست صبر حریف ضیا

هر طرفی لرزه مردم دیو و دد — لیک درین میکده پای ندارند یا

هر طرفی ام بجو هیچ نخواهی بگو — ره نبری تا همه اوره ننماید ترا

گرم شود روی آب از تبش آفتاب — باز همش آفتاب برکشد اندر علا

بر برد اش خرخرد تا تو ندانی چه برد — صاف بدزد و زر در شغلهٔ کبریا

زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب — لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

در صفت رباب و تخلص بمدح شمس تبریزی

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب — که ابر اعربان نام کرده اند رباب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب — کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای در فتاده ام از شرم آن کریم — کان شاه و عام گفت تو ام کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بهر سرکشی — گفتم که چهره دیده ام وان بود خود نقاب
از نور آن نقاب چه سوزند عالمی — یارب چگونه باشد آن ماه بی حجاب
بر من گذشت عشق من اندر پیش شدم — واگشت و لقمه کرد مرا خورد چون کباب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا — در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانرا که لقمهای بلا خوشگوار نیست — زانست کاو ندید گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا — زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

مطلع ثانی فی ورود محبوب روحانی

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب — آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — کز جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف — خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا آید — کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند — هر خانه کاندر او فتد از عشق انقلاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان — از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید شرق مفخر تبریز شمس دین — اندر پیش دوانشده و مهها چون سحاب

فی المخاطبة

[illegible]

خوابیده بر بنگ ای قمر نقاب
تا سجدهای این کنگره مشت افتاب
داماد فوکر فهم و دلم بنا فرستی
هیچ دولت در کشیدم از فرو روز می زر
کفتی ماکن فشار که آن الست فعل دیو
دیوان بود که می نکند لوی فوق نقاب

نب

یارب کند نبیره پر [illegible] اعجاب
[illegible]

خاموش در خرابهٔ تو ای همچو گنج عشق — کاین گنج در بهار بروید از خراب

ومنه رحمه الله

ای دل ز حق رسید ترا ارجعی خطاب — برجه ز خاک کاین چه خطابیست مستطاب
ای دل مباش غافل و از حق مشو تو دور — کز حق هزار رحمت و لطف است مستجاب
اندر حجاب ظلمت تن چند میروی — بنگر جمال نور تجلی تو بی حجاب
یک شعله نور حق اگرت در دل او فتد — رخ ره است شود بنظر صد چو آفتاب
نور قلوب پاک تو نور بیست بی نظر — کاین نور روز حشر برون آید از نقاب
گر بنگری بجان بسر فی تقدیس بنگری — مست می الست شوی ای دل خراب
از شمس دین که مفخر تبریز حق بود — جان و دل تو کرد از این باب باصواب

ایضا منه

ما وصال یار باید با حریفان شراب — چونکه دریا دست ندهد پا بنه در جوی آب
ای حریفان چو جان تو باقیان جاودان — در لطافت همچو آب و در سخا و زیب سحاب
بهرمان الحیوان خضر بان آسمان — زندگی هر عمار گنجهای هر خراب
آب ما را نور آمد این لطیفه وانگر — هر دو غماز تند لیکن نیک بین بل ز حجاب
آب اندر طشت ما چو جو بکف جنبان شود — نور بر دیوارها آغاز گیرد ز اضطراب
عرق جنسیت برادر چون قیامت میکند — خود تو بنگر من خموشم و هو اعلم بالصواب

ومنه ایضا

[illegible]

چون بلکی نان از فخی تک بو کند ... [illegible]
در هران مرد از بیخ زنکلی کو ... [illegible]
جان کجا ... [illegible]
تو سوال و حاجت و دلبر جواب هر سوال
چون جواب آمد فنا گردد سوال اندر جواب
از خطا بشنو ... [illegible]
[illegible]

فی صفة الروح الانسانیه و مدح شمس تبریزی

جانا جمال روح بسی خوب و فرخ است | لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی | بنمای یک صفت که بدان حسن برابر است
در دیده مینگرد به نظاره خیال او | با این همه به پیش وصالش مکدر است
ماندم دهان ز تعظیم آن جمال | هر لحظه بر زبان و دل الله اکبر است
دل یافت دیده که مقیم هوای او | او ره گمان همو که دل و دیده برور است
چاکر نواز نیست که کرده است عشق تو | چون روز روشن است هوا ز و منور است
هر کس که بمراد شد او خود مرید تست | بی صورت مراد مرادش میسر است
هر دو زنخ که سوخت درین عشق او فتاد | در کوثر او فتاد که عشق تو کوثر است
پایم نمیرسد بزمین از امید وصل | هر چند از فراق تو ام دست بر سر است
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان | اندیشه کن درین که دلارام داور است
از روی زعفران من ارشاد شد عدو | فی روی زعفران من از ورد احمر است
چون بر تر است خوبی معشوقم از صفت | در دم چو فربه است و بچشم چو لاغر است
آری چه قاعده است که رنجور آز را | هر چند رنج پیش بود ناله کمتر است
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین | نی خود قمر چه باشد کان روی انور است

وله قدس سره

امروز روز نوبت دیدار دلبر است | امروز روز طالع خورشید اکبر است

دی یار فهر باره ز خود نظاره بود دلبک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از خورد ماه و چرخ بری ایچ دم مزن
کانها باو نماند کان چیز دیگر است
هر کس که دید چهره او بی و ننشه خراب
او را همی نباشد کاو سنگ مرمر است

فی النصیحه

آفت بی برآمد از اسرار | جامه شوی کنید صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تقریب | جان ما صوفی است معنی دار
بر تنت شاه را لو کنند | با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست شاه را قبله | با چنین رخ چه میکنی گلزار
توبه ها کرده بودی ای نادان | کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق تا که جمال خود بنمود | توبه سود نکرد و استغفار
انجهان همچو موم زنگار رنگ | عشق چون آتش عظیم شرار
موم آتش چو گشت همسایه | نقش و رنگش فنا شود هموار
رنگ گویم دگر فنا کردی | ور نگویم نمیگذارد یار
جنة الروح عشق خالقها | منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق | منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر وجنة المعشوق | منه تصفر وجنة الاحرار
منه تهتز صورت المستور | منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح | ان فی ذاک عبرة الابصار
ذهن فی العشق کی اعانیه | ما کفی ان راه بالآثار
ان الآثار تحجب الآثار | ان الاسرار تستر الاسرار

نام او گوی نام من کم کن　　تا شب کو همت بگو گفتار

شمس تبریزی عیسی عهد است　　هست در عهد او چنین ستار

فی الترک والتجرید

ور تو خواهی سماع را که برا　　دور دارش ز دیدهٔ انکار

هر که او را سماع مست نکرد　　منکرش دان اگرچه کرد اقرار

هر که اقرار کرد و باده نخورد　　عاقلش نام نه نگو خمار

به بهانه برون کن آنها را　　تا نشوی از سماع برخوردار

در میان خویش را برون کن نیز　　تا بگیری تو خویش را بکنار

بس بیار به که ذکر خدای　　اینچنین گفته هست صد اکبار

تا بگوئی که گل هم از خارست　　زانکه هر خار گل نبار دبار

خار بیگانه را ز دل برکن　　خار گل را بجان و دل میدار

موسی اندر درخت آتش دید　　سبز و تر میشد اندر خت هزار

شهوت و حرص مرد صاحب دل　　همچنان دان و همچنین پندار

صورت شهوتست لیکن هست　　همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را نشر بسنند　　چون کشند دیدها گفار

فی العجز والمسکنة والتطلب والفقر

رحم بر یار که کند هم یار　　آه بیمار که شنود بیمار:

ان لکهای بهار منشقی کو
تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثر و ادکر ها دم اللذات
بشنو بیدار ز خزان پیر زنهار
خار حسن شود چو هست دراز
تا فی اثنین اذ هما فی الغار

[illegible]

[illegible]

چون ترازو چون گزو چو محک　　بی زبانند قاضی بازار

عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد　　خامش از گفت و جملگی گفتار

اشک چشم مرا چو ابر بهار　　ساقیا گل بریز و باده بیار

توبه ما درست نیست هنوز　　از من دل شکسته دست بدار

جام درده بیا ای ساقی　　تا کنم جان خویش بر تو نثار

تا که جام تهی کنم در عشق　　پر توانم ز خون دیده کنار

در ره عشق چون فلک هر روز　　کار گیرم ز سر زهی سر و کار

منم و دردی و درد دی　　دردی و درد هر دو با غم یار

سر فرو برده ام درین گلخن　　فارغ از توبه و ز استغفار

درس عشاق گفته در تک دیر　　پای منبر نهاده بر سر دار

فانی و باقیم و هیچ همه　　روح محضیم و صورت دیوار

ساقیا گر برآرم از دل دم　　از دم من برآید از تو دمار

بادهٔ ما ز جام دیگر ده　　که نه مستیم ما و نی هشیار

موضع عاشقان بی سر و بن　　هست بالای کعبه و خمار

گر برآرند یک نفس بی دوست　　دلق و تسبیح شان شود زنار

ما همه زشتکان این راهیم　　سر گشته ز جان قلندروار

مست عشقیم و روی آورده　　در ره دور و عقبه دشوار

زار و زار مانده سر بر افتاده
وادی تیره و رهی بسیار
بی نهایت راه سرعت
سرشت او صد هزار هزار

فی الحکمة والموعظة

[illegible]

[illegible]

زهر طرف که دمانند آتش دمی بشکاف — که قوتم بنمانده است و وقت شد هشدار

همی زدی بدماغم ز حرص مشت گلی — شکافها همه بستی سراسر دیوار

زهر کجی که کشد دم دهن فرو بستی — نهشتیم که بگوییم چگوییم ای معمار

بدانکه خانهٔ تن نیست رنجها چو شکاف — شکافها بتو گوید که وقت شد بیدار

مثال کاهگل است آن مزوره معجون — بلا تو کاهگل اندر شکاف می افشار

دهن کشید سخن تا بگویدت رمزم — طبیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمار درد سر است از شراب مرگ زمین — مخور شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دهی تو بعهد است دانش که رو بنوش است — چه روی پوشی ازو کاو هست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع — ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چه شده — هنوز بنهار ازو خوره هر نفس زنهار

بحق گریز که آب حیات او دارد — نگاه کن تو بقا ورنه عمل یکبار

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست — بگو که خواست ازو خواست چون بود بیکار

مرید چیست بتازی مراد و خواهنده — مرید از آن مراد است و صید بهر شکار

اگر نخواست مرا پس چرا مرا خواهان کرد — که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا — چراست این دل من خون و چشم من خونبار

چه بیهشانه می دارد این شب تاریک — که خلق را بیکی جام می برد از کار

شراب عشق بنوشیم و باز بار کشیم — مثال اشتر مست در میان قطار

چو واعظان خضر کسوت بهار برش — زبان حال گشاده خموش باش ای یار

جمال مفخر آفاق شمس تبریزی — طلوع کرد و برآمد ز گنبد دوار

و منه نور الله مرقده

بیار ساقی باده فدا سرو دستار — زهر کجی که دهد دست جام می دست آر

درای مست و خرامان و ساغر اندر کف — روا بود که تو سرخی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی — ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی و آنچنان جامی — که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه از آن بچکد — ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش — میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار

زهی شراب و زهی مجلس و زهی ساقی — که جانها و روانها فشار باد نثار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن — که شیر مست چگونه است در میان شکار

تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس — ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار مست چو پروانه جانب آن شمع — نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان — شراب در رگ خمار گم کند رفتار

ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند — خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت — که دست و پای بدادند مست و بیخود وار

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف — که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار

زخواب برجهی و روی یار را بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همه او کشید کار و همه او بگوید شکر — چنان بود که گل رسته بی قرینه خار
چو دست بر تو نهد یار و گوید بر خیز — زهی قیامت جنات تجری تحتها الانهار
بگوید موسی عمران که شد همه دیدار — که نعره ارنی میزد ارنی دیدار
برای مغلطه میدید و دید نقش محبت — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زبامداد چو افیون فضول خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
برو بگوی چنین زارکاو ز معقولات — که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
ببین تو حال مرا و زحال هیچ مپرس — چو عقل اندک داری برو بگو بسیار
مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس — که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری — که او بجز ز در یار آورد بدیده غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی — گزین تو پی نبری گر فرو شوی بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ — چو دولت در زده در گرکه گهی ار
چو ایمن است دهم از خراج نعل بها — چو نعل ماست در آتش ز عشق تبریز ار
در آن زمان که عملهای فقر می بینیم — بچشم ما مگسی منبولیه سالار
مرا مپرس عزیزا که چند میکردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

مطلع اول در بیان عشق و محبت عشق و زحمات سلوک

چه ما برنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

و منه ایضا

بیامدیم دگر باره چون نسیم بهار — برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز — فکنده غلغل شادی میانه گلزار
هزار فاخته جویای ما که کو کو کو — هزار بلبل و طوطی ببوی ما طیار
تمام میان خبر بار رسید در دریا — هزار نوح برآورد جوش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش هوش شما — که در خرد نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بدانچار تن زآل عبا — که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر — تو هیچ کار مکن جز که نیشکر بفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی — دو صد نبات برزد ز لفظ شکربار

مطلع ثانی تخلص بمدح شمس الدین تبریزی

نوشته است خدا گرد عارض دلها — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوار است مردم باید — که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه ترشی دیر هضم شوی — که هست لقمه شیرین نوش نوش گوار
به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد — تو نیز چو مرغ ابابیل فیل کرده شکار
تو زاده عدمی آمدی ز قحط دراز — تراچه مرغ مسمن غذا چه گزدم و مار
بدیک گرم رسیدی گهی دهانت بسوز — گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ کس مگر دی چو معده دوزخ — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

[illegible]

چو مهر خوان توام ترشی بنیم و شیرین | که هر کسی بخورد نان خود ز خوان کسی
بسوز نکه دهانت به وخت در رمضان | بیا ببند دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی | نیم چو سوزن کاو را بود یکی سوفار

در مدح شیخ ارشاد خود شمس تبریزی

ای صبا چون زخال و خط شمس الدین بیار | نافه مشک ختن از چین و از ماچین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو | ور پیامی از دل مسکین او داری بیار
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنیم | نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر تو نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم | عشق شمس الدین لباس و عشق شمس الدین شعار
من ز بوی شمس دین سرخوش شدم فی گفتگو | ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می بیار
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم | فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین روح روان و شمس دین آرام جان | شمس دین چشم و چراغ و شمس دین محبوب یار
ماه خوبان شمس دین و مهر تابان شمس دین | گوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عین کمال و شمس دین فرخنده خال | شمس دین نور کمال و شمس دین دارا قرار
من نه تنها مبتلایم شمس دین و شمس دین | می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عشق شمس الدین چو شمع و عاشقان پروانها | پیش شمع او همی میرند روزی صد هزار
روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین | گوهر جان شمس دین و شمس دین گوهرنثار
حسن خوبان شمس دین در باغ رضوان شمس دین | عین نیسان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

چو آفتاب برآمد چه خفته اند بگو | نه روح عاشق روز است و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روز روشن شد | ز نور خویش بپذیرفت نیز دیده کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه رسید | از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا | نظر بصنع حجابست از جهان منظور
روان خفته اگر دانیی که در خوابست | از آنچه دیدنی خوش شدی و رنجور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شده است و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک آراسته است | هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری | در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد و آورد | میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بجست و پهلوی خود دید خفته دید و نه ملک | ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
بخوان را آخر سن که صحیفه ها ذا | تو هم بیا نکی حافظ شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته | هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
شهی که خفته ز شاهی خود بود غافل | خسی که زاد سر خود بود معذور
چو مرد خفته از خواب خویش باز آید | بتخت آید شاه و بگلخن آن مغرور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی | زدش بپای که برجه نه مرده گور
بیات قصه بمانده است و گفت فرما نیست | مگر بدانش داود و کوتهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی | وگرنه ماند سخن در دهن چنین مقصور

به پرچو خسته شود آن بر سر سجودی کن | برای حال من خسته جان و دل مهجور
بارب چشم بگوشش که از زمان فراق | شده است روز سیاه و شده است شب کافور
توانگری که همه مجرمان عالم را | بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد | کسیکه چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکش تو زلابه که خاک پایش را | بدیده آری کاین درد میشود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی | در افکنی بوجود و عدم شرار و شرر
چو سرمه پیش بمن آری از ره رحمت تو | بمانت باد اثاثه سالهای نامحصور

فی آثار المعاد

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور | در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شود | کنا مجوقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو | بگاه لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی | رهی ز رحمت ما و جهی ز وحشت گور
خمار عشق در آرد بگو ز تو تحفه | شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانم | چه ها بهوی بر آید ز مرده گان قبور
زهای و هوی شود ذره خاک گورستان | ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم | دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی | اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور

نه بو نقعی بسفر رفت از پدر گریان | نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب | بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش | چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه | که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی | چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی | از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

فی المدح

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر | جبین شمس و قمر پیش بنده گشت کمر
چو روی انور او گشت دیده دیده | مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان | فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نقش شده ماه روی او دیده | که نقش می نگرند بدیده سوی شاه نظر
که لعل از آنکه خاصیت زمرد داشت | از آن بجست از و اژدهای نفس بصر
درخت مرگ بد و سر کشید جان نبرد | ز اژدهای فنا و ز زخمهای تبر
کنون نگر که نهان شد ز ابر این هجران | ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دو دیده زمانه گشت سبز | اگر نه قطره بر آمیختی بخون جگر
جگر چو الف رحم است رحم از او بخزد | از این سبب ده دیده های بگرد دمکر
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند | گروه بیخبر انزا بهیچیک مشمر

الدولة عیشیة والقهوة عرشیة / والمجلس منشور باللوز مع السکر

اینک غزلی دیگر المخمس مع المخمسین / زان پیش که برخوانم گرش نبک الابتر

الرب هو الساقی والعیش به باقی / فالسعد هو الراقی یا خایف لا تحذر

الروح غذا السکر من قهوتنا الکبری / والقرقفة والدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شو و محرم مخموری جان مردم / در مجلس ربانی مجلق و لب ساغر

مطلع الثانی فی طلوع الشمس

یغمابک ترکستان برزنگ بزد لشکر / در قلعهٔ نجوشی بگریزد بلادوتر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی / شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر

گاو سیه شب را قربان بحر کردند / مؤذن پی آن گوید کالله هو الاکبر

آورد برون گردون از زیر گلیم خود / گر خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید که از اول بیمار صفت بنشست / هم از دل خود کرد او هر نقش [illegible]

ای چشم که پر دردی در سایهٔ او منشین / زنهار درین حالت بر چهرهٔ او منگر

ابو اعظاء روشن دل کاو ذره برقص آرد / بس نور برافشاند او از ساعیه مضمر

شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری / کاو در رو بپوشاند زان پس که برآرد سر

شمس الحق تبریزی در تابش [illegible] / گر غره خدا نشم باشم همه از کافر

مطلع الثالث فی المخاطبة

ای دیده مرا بر در و اپس کشیده / باز از طرف مه تابان بنمود رخ چون مهر

بگو لطف سخن دیده گلی بی تو نه دیدند / برجرت من گلهای خنده بوده نه چو دلکم
در سینه برو کسی بعضی که برو و اپس / بر بام شده و در دلها بعضی غلطی لکم
سر لا تو چنین کرده روز و که در جمله / می بجده گشتن کشته بعضی که از و بجزه

[illegible]

ای چشم و چراغ روان شو بسوی باغ / بگذار که شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن ز رغیب غریبان رسیده اند / رو رو که قاعده است که القادم یزار

گل باز پی قدوم تو در گلشن آمده است / خار از پی لقای تو گشته است خوش عذار

ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو / سرتا بسر زبان شده در طرف جویبار

غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست / از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

گویی قبی مست است که بر گرد سبزه گشت / پوسیده کان بهمن و دی مرده گان بهار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی / رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار

شاخی که میوه داشت همی نازد از ظلال / بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز / پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

لشکر کشید شاخ درخت و بت [illegible] / اسپر گرفت یاسمن و سبزه ذوالفقار

گوییم سر بریم [illegible] / [illegible] معاینه [illegible] کردگار

آری چو در رسد مدد و نصرت خدا / نمرود را برآید از پشه دمار

فی المخاطبة والحضور

دل ناظر جمال تو آنجا و انتظار / جان مست گلستان تو آنجا و خار خار

حرز نیست پرتو نظر او بوی دل / حور نیست بر یمین و نگار نیست بر یسار

هر صبحدم که دام شب و روز بر درم / از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار

ای [illegible] حلقه نیست [illegible] / گر نیست بازگشت درین راه [illegible]

فی المطابقة والطباق

[illegible]

هر کس بجنس خویش در آمیخت بکار — هر کس بلایق گهر خود گرفت یار

او را که داغ قسمت نیارد خریدگی — آن کار و انگار قسمت کسی چون کند نگار

ما را چو لطف روی تو بنجوبینش کند — ما را ز روی لطف تو بنجوبینش مدار

چون جنس بکند گریز از جنس جنس — هر جنس جنس کو بهر خود گرد آن نگار

با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق — مانند آب و روغن و مانند قیر و قار

تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس — زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار

هرگز تو میگریزد و با دیگری خوش است — وان گز تو میرهد بکسی دارد او قرار

تو کاو ترش فرشته پیش تو همچو ابر — خندان و لمعت پیش دگر کس چو نو بهار

گویی که نیست از مه غمیم بجز دریغ — ور جام خمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای و نوش باده نمیباید که تو — خوش منخوری ز دست یکی دیو سنگسار

صد جام در کشید ز کف دیو و انگهی — بیخ ترش کنی بخور ای جام باده وار

آنجا که سر فکنده دوریک ترش و خوش — انجا چو اژدهای سیه تام کوهسار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس کنگ — با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

ذره بجمله خلق بیند چو جنس نور — شاخی ز صد درخت شنده حامل ثمار

چون شاخ یک درخت شده از ندکر گریز — جوبای وصل این شده دست از آن بدار

فی مقامات المحبة والالارادة

ترا سعادت باد ادرا بجال وجلال — هزار عاشق اگر مرد خون بهار ز جلال

بجای سرو گلبار و ان بهر سپاه نجال / سر ز ان نصیب نیاید بحیرت خیال / بعضی بیشه نور ابوان دل برون ابد / بجزینش و ترش را سر با سکب ز نور و خیال / دای جام مرسل بکیر ای عاشق / صدای عشق نبود بر دم از درون بلال / ر س

بیکدم مم بعزم و بزم کله مم بکنج / چو آب تیم بلطف نوای لطف خصال / دل ابرو وقالب کوزه بت و نوزیم کوزه / چو آب رفت با صاحب نان کنج بر نعال / ترا چگونه فریبم که در جوال کنم / که اصل مکر توئی و چراغ بر همه ال

ری / بر / نور دو جوال سینمی و دامر / سر ز نیر ی رو و درون جوال / سر ز دیده است ز روی او از جوال و زبانه نشوی / بسکینه گر روی در سیب نیز ند و نبال / سر نیزه بیش بو نیز بر بر و بید از دل و جان / هزار صدق ز نیز بر روید در ربیع انبال / چو ابر عشق نبارید در ربیع باران / منال از آنکه بهار و ز اسمان باران / عجب ز آنکه از آن غیب ابر و ن ابید / نیند و گل و نسرین و سرو با بر و بال

بهل مرا که بگویم عجایب ابدال — دری بکش بیم ز غیب خلق را بمقال

همه چو کوس دو چو طبلیم دل بنهی مشت — بر آوریم فغان چون بزخم دوال

چگونه طبل نپرد به بر گر تو منت — که بانگش چو تو سلطان زننده طبال

خود آفتاب جهان تو شمس تبریزی — که مدام نه انشمس کاو رسد بزوال

در شکرانه نور فیوضات غیبی

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال — خطاب لطف چو شکر رسد باو که تعال

در آب چون بجهد زود ماهی از خشکی — چو بانگ موج بگوشش رسد ز آب زلال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز — چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی — کسی بکند ز روی بکشید ز پی لقا و وصال

بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش — که از قفس برهیدی و باشد پر و بال

ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات — رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال

برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان — ازین جهان جدائی بدان جهان وصال

چو کودکان هله تا چند تا بعام خوشی — کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال

ز خاک دست بداریم و بر سما پریم — ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد — جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال

بدست راست بگیر از هوا تو این نامه — نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

بگفت بیک خرد را خدا که پا بر دار — بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال

از نظر بی نظیر ما نوید بی جان / از نظافتی تو نیز از ایچ فور شید / بنظر نز بم و از بهشت دلی قبل و قال / نا کبود بر روز بود در / بگفت کبار روی من نبود امنی حال / بحتم ز انجهان ز اکفت اب / بنشد نشد و من ز لطف عزاو مال حال

نامزد و آفتاب پرده و نور جلال / جلوه مرغان روز کی پر و بال / از نظر افق پر ز زمین لاله زار / خانه نشین کیون من و کل و بال / مرغ کی شیدا بخون لقی از لعل / بخون هزاران لقی طلعت او اجلال / بجنتم کنی لقای بر فلک جان هی / صورت او چون قمر اوچون هلال / عرضه کنند بر دمی سر جام فن

نظاره سحر روزان را دوانشوز و نعیب / منال / نظاره سید روز و سکر و بیخ / سکر و بیخ / منال سخن ز باب جواب سلطان / نعره کینند بدوا و نواز دوده / نظرات نطق بغض چواب و ز ان سخن عشق / نی انجا ب

در لمع قرص اول صورتش شمس دین | زهره نیز بر کاولت سعد و مبارک فال

ومنه

عمرک یا واحداً فی درجات الجمال | قد نزل الهم بی یا سیدی فتعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجالس | وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا | عمرک لولا التقی قلت ایا ذو الجلال
فسکن قلب الوری ذکرهم بالهوی | تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
فسکن ارواحهم تسکر اشباحهم | تجلسهم مجلسا فیه کئوس تعال

در مخاطبه با محبوب

چشم تو با چشم من هردم پی قیل و قال | دارد در درس عشق بحث جواب و سوال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم | گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر | چونکه نهانگر در وی ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی تو نقش گویدم ای بی‌ادب | چشم نهم گر بمال او دهدم گوشمال
گو بکشش ای آفتاب از پس کوه حجاب | هر نظری را نمای چهره‌ی دستی بسر حال
باز بگیر آب پاک از جگر شوره خاک | منع مکن از حلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نورها از ملک نورها | نور شود جان روح عقل شود بی عقال
آنکه میش خورده‌ای از تو بپژمرده‌ای | باغ رخش دیده‌ای باز کشی پر و بال
باز کرم گشت مست همچو مکو دست دست | باقی این با بدت روز شب فرد انتقال

بس بود ای مست خوش جان ز بدن رخت خویش | باده کشان کرد گران عربده دار فند و لی
ملکت با صلح کنفی و عفو عفوت آنه عن | ان رحیقا بصفا قد وصل الوصل و صل

و من بدایع اسراره

بانگ زدم نیمشبان کیست در خانه‌ی دل | گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانه‌ی دل پر همه نقش است چرا | گفتم آن عکس تو است ای رخ خوب تو چو گل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر | گفتم کاین نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان | مجرم عشق است مکن مجرم ما را تو بحل
داد سر رشته یکی رشته پر فتنه و فن | گفت بکش تا بکشم هم بکشش و هم مگسل
یافت از آن خرگه جان صورت ترکم بزبان | دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان | من ترشم مصلحتی ترش کینه و خل
هر که درآید که منم بر سر تخت بزنم | کاین حرم عشق بود این حیوانیست اجل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین | چشم فرو مال و ببین صورت ای صورت دل

فی مراتب القلب و شئونات العشق

ای دل صافی قدم ثابت قدم | جنت لکی تنشد خیر الامم
سر ننهی جز بابت رات دل | بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تو | رقص کنان نیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجی میروی | سوی فنا جانب عرصه عدم

گرچه درخت آب نهان میخورد ... بان علی شعبته ما کنتم
هرچه بدزدید زمین ز آسمان ... فصل بهاران بدمد مبدم
گر شبه دزدیده و گر گوهر ... در علم افراشته و در قلم
رفت شب و روز تو اکنون رسید ... سوف یری الناس ما ذا حتکم

فی ظهورات الکامل الحقیقی

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق رسوا ستم ... عشقم چو بر سر منبر من واله و شیداستم
هم عاشق شیداستم هم واله یکتاستم ... اینجاستم آنجاستم نه زیر و نه بالاستم
در عرش و در کرسی منم والاصل لا انجا منم ... با حاملان عرش گو من بیش از ین برتاستم
علم منور شد زمن آدم مصور شد زمن ... هم عالمم هم عالمم هم قاضی القضاستم
قاضی بمن نازد همی فتوی زمن سازد همی ... فتوی بناحق میدهد نه زین و نه زانجاستم
زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم ... دانکه زانجا آمدم افزون شدم نه کاستم
برخاستم برپاستم پیداستم برجاستم ... پنهان نیم پنهان نیم من میر و مولاناستم
پنهان چرا باشد زمن راز نهان باغنی بگو ... در دیدهٔ ما را بجو کاندر بصر بیناستم
چون بلبل گویا منم همچون گل بویاستم ... جانانه را جو با منم فاش نهان جویاستم
درکار بیکاران منم هم درد بیماران منم ... سود خریداران منم سر در سر سوداستم
هم پیر و هم برنا منم هم شیخ هم رعنا منم ... هم زشت و هم زیبا منم هم شهر و هم صحراستم
هم با صلاة و دائمم اهم صلاة قائمم ... هم صحرا نشناختم هم شمرا نشناستم

ای نفس کل صورت فکن وی عقل کل ... وی مرد طالب کم طلب بر آب چون نقش قدم
ای عاشق صاف روان رو صاف چون آب روان ... کاین آب صافی گر مجاز میخوانید ...
آن ایدان کره گرس عیسی پوشند زره ... بر آب چون تهمت منه کاو دانه پرست و ...
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد زنگ بو ... در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم
از صورت صورتگر کل کاو منبع جان و دل ... در پخته از شرم او یک پخته اندر عدم
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او ... چون کان بر آورده نفس چون کاه بر آورده شکم
از بحر گویی باز در باز انتقاد حکم مر ... نی از مقالتها بس مستانه بای علم
چیرات دان این راه را در بحر دان انجام را ... چون موج خورد در بحر چون خوان ...
در آتش آب تعبیه در آب آتش تعبیه ... از آتش جان در طرب آب او دل ...
یا من لنا اقوامنا ثبت لنا اقدامنا ... ای مستورا حسن عنادی چو ...

وله نورالله مضجعه

ای یکرو چون جانم درعشق انه متهم ... ای مرگ تو ید کندیا کی تو کمخور تو غم
من چون اتوم کوته نظر در عشق ان بحر گهر ... تا او دگر پیدا شود پیدا شوی ای جان جم
انجا منم یا جان تو جو یا ای در بحر تو ... گر زخل در باکن آمد بشارت ...
من ترک فضل و فضل کردم عشق ... کو عشق نه بس باشدم در عشق ...
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم ... دیدم یکی یوسف رخی گفتم ز غفلت ...

انهضوا یا والهٔ ذی الصلا این الرجال / جاءکم نادی القیمة فی الهوی نعم القیام

اشربوا السقیا لکم ثم اطربوا عنا لکم / ان هذا یوم عید وابعدوا وقت الصیام

واقتفوا نارا فقوه نا فی طریق الاتحاد / ثم انا نفتح جنانا فی جنان یا عدم

یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل / انما نحن کنهر فرتوه والسلم

جاء نصر الله حقا مستنجدا داعیا / ان تعالوا یا کرامی وادخلوا باب الکریم

قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم / ان عقبا مستغانا مشعر البیت الحرام

ان یکن اسما فاسم بالمسمی مازج / لا کاسم شبهه عمرو والمسمی کالنجوم

ومن غرر افکاره رحمه الله

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس دین / خداوندی که دارد نور از اسرار شمس دین

کنی گر یاد او از بحر یکی کشتی خبر یابی / چو بس منذر ز مهر او رود در نار شمس دین

کرامتها که مردان از نقش خریدار اندر آن راند / بدارد حق که زان بشمارد عار شمس دین

یکی غار است کاندر وی ز سر تا او حقیقت / برون غار حق جارس درون غار شمس دین

ز جسم و جان و دل یکتا حجاب عشق بر هم در / دو صد منزل از آنسوتر ببین بازار شمس دین

الا ای رونق فضا العشق و استغراق / وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس دین

فلا ابداهای در دارد بینا گوشش ضمیر من / از آن الفاظ وحی آسا که شکر بار شمس الدین

الا ای دل تو آنجایی که نوشت یاد وصل او / ولیکن ز حجتش کم ده مکن آزار شمس الدین

بصر در دیده بنغزاید اگر در دیده ره یابد / بجای توتیا و کحل تا که خار شمس الدین

وان کانت انادیه وفضلا لا ادابه / واحیا الروح فی زمن ادرار شمس الدین

فروح خطه اقرار برق الف اقرارا / وان کانت قد استغنی من الاقرار شمس الدین

هدی طبعی انی واد کبر حصه حدا / علیه الغضب مجولا لمن عذار شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما / فنبغ عفو والنجح بالاعذار شمس الدین

ومنه ایضا

ای عیان ای با عیان آمد خزان اندر خزان / بر شاخ و برگ زرد دل بنگر نشان زعفران

ای غریبان همین موش کن با یک درختان گو / نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان چون بی زبان

هر گز تبان شد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب / نبود که بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل در آمد زاغ غم در باغ میگوید قدم / پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و کو نسترن کو سرو لاله یاسمن / کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه‌ها را دایگان کو شیر و شهد رایگان / خشک است از شیر روان هر شیر روان مرغ روان

کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کوز نم / طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

خورده چو آدم دانه‌ها افتاده از کاشانه / پریده تاج و حله شان زرین افشان زرین افشان

گلشن چو آدم منظر هم نوحه گر اهم منظر / چون گنجشان لا استقطعه ذو الامتنان ذو الامتنان

جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده / بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

ای زاغ بیهوده سخن بس ماه و دیگر صبر کن / تا در رسد کو ری تو عید جهان عید جهان

زآواز اسرافیل ما روشن شود قندیلها / زنده شویم از مردن المهرجان المهرجان

شاهین بباز گوید کاین صیدهای خوش — که صید کرده از عدم آورد در زمین
یکجوق گلرخان و دگر جوق نوخطان — کاندر حجاب غیب گرامند و کامین
ما چند صورتیم بزرگ و آراماده — تنگ می رسند لشکر خوبان از این کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان انجهان — شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
تنگ نامه شان رسید ز دریای نیشکر — وآن ناردانه دانه و آن بیج و دانه بین
انواع که سیب در او رنگ و بو گرفت — مغز ترنج نیز معطر شد و سمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود — دیر آو بخته آمد که تو او را ته مهین
ای آخرین سابق وای چشم میوه ها — وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس — چون عقل کز و مستی شیر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رجا نبات — تلخی نبات مست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف ای اصل هر اصول — ای دست تو دراز و زمانه تر است رهین
از دست مست خربزه در خانه نهان — در روی دریچه تو چنانی و من چنین
از توکه دوکو نجنب رسن بازی گرفت — از بیم کوزه کی دهد این چشمه معین
چون گوش او نداشت پیغام کرد ش — گوشش اگر بدی بکشیدی چو بنش طنین
فی جیدها حبل من مسد — زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود — از حق شنو تو هر نفسی دعوت متین
ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج — مپاش چون کدو تو رسن بسته بر زمین

در صفت الربیع

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله — کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی — آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاندش کشان
اندر کشش‌های او نوشست ناخوشهای او — آب است آتشهای او بر وی مکن رو گران
در جستن کار او و توبه شکستن کار او — از حیله بسیار او این زرها لرزان دلان
ای ریشخند رخنه جو یعنی منم سالار ده — تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی — حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگ سیاه اولیتری — در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان
در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد — گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من — با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود — این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کان ناطق اخرس بود — این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

در صفت بهار

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این — آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
صورت نما شدند و مصور شدند خوش — یعنی مخیلات مصور شده ببین
و آن هر دو دیده است دل آنچه بدل رسید — در دیده اند رآید و صورت شود یقین
تیغ الله اکبر است و قیامت میان باغ — دلها همی نمایند اندر ان چنین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست — تا کی نهان بود دل تو در میان طین

وبحسن النفوس الی المعنی
فذا مال الوصال وذا الفرقی
الا فالسکت وکلهم بصمت
فان الصمت للاسرار بین
مطلع الثانی من ورد البهار

نداند در عدم حق کای ریاحین
برون رفتند آنسو ان زمکمن

بسر بالای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلے از نشیمن

رسید آن کلک کلک عارف قدرت
مسیح گرداو مرغان الکمن

هزیمتیان که پنهان گشته بودند
برون کردند سر یک یک زروزن

برون کردند سرها سبزپوشان
پر از طوق جواهر گوش و گردن

سماع است و هزاران جور در باغ
همیگویند یا در گور بهمن

هلا ای بید گوش خود بجنبان
اگر داری چو نرگس چشم روشن

همیگویم سخن را ترک من کن
ستیزه روست مپ آید پی من

بخواهم من برای روی تحشش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ومن نفایس افکاره

بنت ذی الورد یا اصحاب بن
الا فافرح بها من کان یحزن

فان الارض اخضرت بنور
وقال الله للعاری تزین

دعاها الهها ربون الی حیات
ودیوان النشور غدا مدون

بامر الله یا تواتهم جاؤ
والا اهسم زمانا ثم احسن

وشمس الله طالعة بفضل
وبرهان صنایعه مبرهن

وصبغن النبات بغیر صبغ
لعدوا جمهها من غیر طین

جنان فی جنان فی جنان
الا یا حبذا فیها توطن

من
بروای دل سوی دلبر روشن [illegible]
[illegible]

ببند اوبین [illegible]
[illegible]

درآمیز دولت با یار و حسنش
چو آتش که درا و بیزد بروغن

درا در آتش کو یا خلیلے
مرم زآتش نه نمرود بد ظن

درآ در بحر او تا همچو ماهی
بروید مر ترا از خویش جوشن

زکاه غم جدا کن حبه شادی
که انبه را برای ماست خرمن

بهار آمد برون آ همچو سبزه
بکور زی دی و بر زغم بهمن

بخشم همچون کمان کر تیر او بے
بقاب قوس رستی ز کمین

رهی پر کار و سر کن تو نظاره
مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن چون خموشی چون بلا در
بلا در گر نخوشی باشی کودن

ایا بدر الدجی بل انت احسن
اذا وافاک قلب کیف تحزن

فصر یا قلب فی سوق الحبیب
له رهن اذا ما کنت ترهن

ایا نجما خنوسا فی وراه
تکنس فی سعودک او توطن

فلا یعلوک نحس انت امن
ولا یغشاک فقر انت تخزن

ایا جسما فنیت فی هوا
له عذر و برهان مبرهن

وارضعنی لبانا ترتضیه
فمن ارضعته فهو المسمن

اذا ما لم یذقه کیف یحیی
وان الخلد یدخله من آمن

المطلع الثانی

دل معشوق سوزیده است بر من
وز آن سوزش جهانرا سوخت خرمن

خیالان زمر دگر در دل چراغ افروز جان تن
زهی چرخ ... زهی چشم [illegible]
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک [illegible]
زهی صحرای پر عنبر زهی بستان [illegible]

[illegible]
بجان آتش بجان [illegible]
[illegible]

بجا در زن کافتاب نور برآمد
کر [illegible] الجاده در سوزن
ازان نور یکه از لطفش برآمد
زآتش گلبن نسرین و سوسن
از آن نو باز گردای بار بدخو
بدین سو که این سوی است تامن
بسوی بد بسوی جلوه بهار است
بهر سو [illegible] سر های بهمن
[illegible] دین و جان اندر [illegible]
نوجان کنند [illegible]

فی الحقایق والمعارف

زنوا جام مرا مستی زنوا روح را مستی ... ایا پر کرده گوهرها بجنبان خاک را دامن

چه میگویم من ابله نه نظر بود و نه ابتر ... چه تشبیهت کنیم و گر چه دانم من چه گویم من

بگو انجیختم چرا از جود دیدی لطف سلطان را ... چه خواهی کرد خلقان را چه کردی کرده ام من

نگار شیر بگذاری نگار خوک برداری ... زهی تدبیر و هشیاری زهی بیکار و چالاکی

مرا باری نقش خطا باشد مرا نقش ... شعاعات علا فاش یکی طوفی به گردن

حلاوتهای مفضل قرار و صبر برد از دل ... چه دیدم غیر او تا من سکون یابم درین مسکن

بغیر الجلال و غیر که آن دیگر نشد هرگز ... همه در مانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن

منم از شعاع فروزان مثال آتش از هیزم ... زغیر عشق بیگانه مثال آب از روغن

بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل ... بهر ساعت همی بیند ز ذکر تو فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی پاسبان خلقان ... غلام روز رومی را بدادی داد و گر من

و انگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی ... که تا چون دانه زانگه که زنی اندرین خرمن

همه صاحبدلان گندم که با مغزند با لذت ... همه جسمانیان چون که بی مغزند چو د [illegible] مطحن

درخت سبز صاحبدل میان باغ دین خندان ... درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن

خیالت میرود در دل چو عیسی بهر جان بخشی ... چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن

خیالت زنبورها زرد و گوهر و غنچه ها ... کر و خندان شود دندان و زاو گویا شود الکن

دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی ... حریفان را نمیگویم یکی از دیگران احسن

ز نوای دیده و دیدم هزاران لطف میبینم ... ولیکن خاطر عاشق ببد اندیش آمد و بد ظن

چه باشد وحی در نازی بگو اندر سخن گفتن ... دهل می نشنود گوشت بجد و جهد نوبت زن

گران گوشی از آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه ... چنانکه گفت استغشوا بنجی سر به پیراهن

گران گوشی و آنگه تو گر انجا نه پدید آمد ... که میگوید ترا هر یک الا یا علیج الاذن

سبک گوشی سبک چشمی سبک روحی ترا آمد ... که میگوید ترا هر یک الا یا ایها المحزون

بهاری باش تا خوبان بستان در تو آویزند ... که بگمرینزند این خوبان ز شکل یار د بهمن

بهار از مستی اکنون چو با مستان از آتش رو ... که ای اخی و بجان لطف باشد مرد مستحسن

اگر خواهی که هم صحبت شوی گویا و بی زبان ... خمش کن سوی آن منطق و نظم و نثر لا تکن

که بر کنده شو از فکر چون در کفت می باشی ... بکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان برکن

قضا خنبک زند گوید که مردان عهد بشکستند ... نشکستم عهد باشد تا غلامی کو شما الکمن

ستیزه میکنی با خود که زین پس من خمش باشم ... ز استیزه چه برخیزد قضا انکر الکودن

نکاحی میکند با دل به هر دم صورت عیبی ... نزاید گر چو جمع آید صد عنین استرون

صور را دل چو شد کاذب چو عنین شهوت کاذب ... ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن چلکن

بیا ای شمس تبریزی که تو سلطان خوبانی ... قضا را گو که از بالا جهان را در بلا افکن

و له طاب ثراه

همه خوردند و بخفتند و گذشت وطن ... وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن

همه خوردند و بخفتند بقای ما باد ... که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن

چون قران الجمالی که بکمالی باشی ... چون تو باشی بت زیبا همه گردند شمن

گفت شب خلقت مزن که همه بیدار شوند | که مگر ماه گرفته‌ست همه شور و فغن
برگ میلرزد در شاخ از آن زرد | لرزه برگ ز باد و دل ما از خوف خزن
آب رخسار گل و لاله خبر میدهدم | که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل بردارے | تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

جان حیوان که ندیده‌ست بجز کاه و عطن | شد به تبدیل خدا لایق گلزار و وطن
نوبهار مست خدا به ازین فصل بهار | که در او مرده نماند و شمنی و نه وثن
ز نسیمش شود آن جعد چو باران سپید | بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند ولی شکر زبان بگشادند | بو سهما مست شدند از طرب و بوی دهن
دست دستان صبا خلعه ز الوان پوشید | تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست دم باد درختان مریم | دست بازی نگر آغاز که کنند از تو مرد و زن
ابر چون دید که از زیر تتق خوبانند | وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چو عقیق یمنی دو لب دلبر خندید | بوی رحمن محمد رسد از سوی یمن
چند گویم پراکنده دل آرام نیافت | جز بدانجا که پراکنده آن خوب ذمن
شمس تبریز بران تیغ چو خورشید بزن | تیغ خورشید دهد نور بجانت چو مجن

فی الحقایق والمعارف

برج برج السما زاگشته و پذرفته اند | از هر استاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانها میرسد هر دم بهم | چند روزی کاندرین خاکند این مهمان
جانها بر سر نسیم و کالبدها بر سر صبا | با طبق پوشیده که پوشیده خبر با اهل جان
میرسند و هر کسی پرسان که چه اندر طبق | باز بان حال میگوید که تا پرسند کان
هر کسی کر محرمستی پس طبق پوشیده چیست | تو ستجان پنهان چو جان و تو ستی پنهان جهان
تا نوا گر راستی هیچ نان بفروختے | گر بدانستی صبا کل را نکردی کن فکان
هر کسی از معشوق دو تخمینی لاکه فروختی | او نباشد عاشق او باشد مخنث قلتبان
عذر عاشق گر فروشد و آنکه میل اوست | از ضرورت تا ببینند در بر و پشت و دستان
چونکه می بیند که میل دلبر اندر شهره کاست | اشک میبارد فرو رشک افغنم از دیده کان
اشک او هر رشک و را افسد و دشمن آمده | رشک پنهان دارد و اشکش عیان و قصه‌خوان
عاین پنهان کرده خود را همچنین باغ و چمن | شهوت پنهان خود را این بیچ تخصص روان
زاده از اندیشه‌ها خوب تو و لدان و حور | زاده از اندیشه‌هاے زشت تو دیو کلان
سر و اندیشه مهندس بین شده قصر و گرا | سر نقش راز لرا بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود وز سر سر واقف شده | سر سر مجهول دل آمد سر تو مجهول زبان
گر سر قامت خوب از سر سر ایمن مباش | باش نا ایمن که تا ایمن بمیبا بمان

فی التربیة والتکمیل

خاک را دیدم سیاه و تیره و مرده و خشک و نوان | آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان

باده پیمای بهار آمد حیات عالمی
باده پیمای خزان آمد بهار آتش دخان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنیست
یک قمر اندر بیابان همه عالم و باطن است کان

لاجرم هر چه میگویم اندر نظم است
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان

عقل را نادیده است عقلش بقلا آمد بافتین
عشق کان بیش آمد ز آفتاب کن فکان

آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آفتاب بی نظیر و بی قرین خورشید قران

انکه لا شرقیة بوده است لا غربیة
زانکه شرق و غرب باشد در زمین و در زمن

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
مهر خان ره با بیابانجا بی ربیع و مهر جان

چونکه بالا از زمین و از زمان بیرون برند
از فنا ایمن شویم از جود او تا جاودان

این زمان و آن زمان بیضه است و مرغی کاندر اوست
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان درین بیضه سفید و زرده را
وصل و فارغ میانشان برزخ لا یبغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

فی الملمع

اگر امروز دلدارم در آید مجودی خندان
فلک اندر سجود آید نهد سر از زمین دندان

الا یا نح ولا تعجل بقلبی قد وقع المعقل
ترفق ساعة واسئل وصل من بادیا الهجران

نگفتم ایکل خندان چرا دل کرده شندان
ببین این اشک بی پایان که طوفان میزند طوفان

عذیری منک یا مولای فان الهم استولی
وانت لو فات او فلا فتنت فی الشعبان

مرا گویند چه غم دارم دل آلوده چه کمدارم
نه بیمارم نه مخمورم مرا کم رنج غم خندان

زر نجم گنجه بهاداری ز رخارم جنت گلزاری
چه میخانه بطراری منم سلطان طراران

جراحات الهوی تخفی کدورات الهوی تخفی
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی یرحان

مگر خواهی که جانانرا پسندازی ز راه ما
که میموت و میگوید چنین مغلوب با انسان

اذا استغنت لا تبخل بتصدق فی الهوی و الحل
فبئس البخل فی الاکل و نعم الجود فی الاحسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای تاشی
مبادا مار ازو باشی کند باخود دمی مستان

الا یا ساقیا امر فلا تمنن لمستکثر
اذا کاس تنا و اشکر فان العیش للشکران

چو خورد گرف خوشبو را بدیلان می جو را
رها کن حرص بد خور انجوری جز در میدان

فلا تنظر بحاجات صغار بل بحاجات
و اعدد بجرات عظام یا عظیم الشان

چه حل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را سار پیمانه که پیکه اهدم الجان

سقانا ربنا کاسا مرا عانا و انسانا
فنعم الکاس مغبار و بئس الهم کالسر خاقان

بیاران جام خرم را که گردن میزند غم را
بیاران یار محرم را که خاک اوست صد خاقان

اذا ما شئت الفنا فی فکن عشق تعب فی
و هل بالفقر یلتغا و انت الدین و الدیان

شبی کز روح میخیزد بجام فقر میریزد
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق تابان

الا یا ساقی العسکری اهل کاس تنا تحری
تسلی القلب بالبشری بصبیان عن ولدان

دهل بگذار این تنگ بکن انجله در بافی
که صافی صافی تر و مسال باده خرم دان

سنا برق لنا فینا بحاجات تلا قینا
تضمی نوره ترا قینا بنور الراح کالعرفان

زمین آری که صد آتش از و در دل زند شعله
گیج لو فست صد الوان شود بر روی او تابان

منی چون تو دید امنی ما فنا گردد / بسوز خرمن هستی چو ماه حق زند خرمن

کشیدی دامن جان را که پوشیده است قد ترا / که از آنکه گریبان آستین نه بود و نه دامن

قبای اطلس معنی که بر قدش کفن دوزند / کر این اطلس همی خواهی بلا را عرض کن برتن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده تر گویم / اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف جز روشن

چنین خلعت بپوشد در بر که نامش برگ و شیرین / نگارش صورت شیر و نگارش سیرت احسن

چراغ عالم افروزم نمی‌باید چنین روشن / عجب النعیب در چشمت بیاز نور یا روزن

نگر کشته بر آتش چو شمع انگار با دل شمع / که پوشیده بماند در لگن کالبد سوزن

خنک اندم که فرش فرشته اندر مجلس / درین منزل دل پر نزد ز بیرون کرم رو غن

دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش / که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر درآ همچو نقد زر / بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

اگر دل را از آن سودا نباری اندرین سودا / چه خواهی کرد آن دل را بیا بنشین بگو با من

اگر در حلقه مردان نمیبایی ز نامردی / چو حلقه بر در مردان برون ...

چو پیغمبر بگفت الصوم جنة پس بگیر آنرا / به پیش نقس تیر انداز زینهار این سپر مفکن

سپر باید درین جنگ چو در دریا رسید اکنون / چو ماهی ازنفس ودید بدفع تیر از جوشن

وله ایضا بردایه مضجعه

امروز من ز انگشتری دست ما آویخته / افکنده عقل و عافیت اندر بلا آویخته

گفتم که ای مستان جان مخموره از دست ... / الحمد هزاران جان و دل اندر شما آویخته

امروز دستی برکن ایثار کن جان در سخا / با کفر حاتم دست چون بود در سخا آویخته

هست این سخی چون دانم ان صفا چون داد جان / کو در سخا آویخته کو در صف آویخته

باشد سخن چون خلیفی در غار ایثاری شده / صوفی چو یار غار او در مصطفی آویخته

این دل ... / وان صرفه جو چون مشتری اندر بهار آویخته

او چون نهنگ ایمان شده در باد و در حیرت آشفته / وین بحری نو شنا در آشنا آویخته

گوید که این کار وکیا یا صدق باشد یا ریا / آنجا که عشق فتنه و ما صدق قدر یا آویخته

گشته از آنجا جهان چشم فراخ اشتر روان / ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته

من شب دمان چو شانه نو جا نفزای جاه نو / ای در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته

از رهروان کردی روان صحبت به ره از بیمران / ورنه بجانی بسته لا در مبتلا آویخته

کوه هست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت / بر برگ که دیده ام کس یک کوه را آویخته

جان عزیزان کشته خون تا غافلی چون ... / از بد گمانی سرنگون در اشتها آویخته

چون دید جانها بی نشان ان تخم کاول داشت جان / و اکنون نگر از اشتها در ابتدا آویخته

اصل ندا از دل بود که تن افتد صدا / خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

گفت زبان کبرآور دکبرت نیاز شد خوردم / تو نوز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا / جانها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

وله قدس سره

علامی پاسبانانم که رم پاسبانستی / بجستی و بشب خبری چو ماه و اختر آویختی

از و گر سنگ را آید بتو شیرینی عشق او شکن — از برای رو نو نغوت ز رنگ امتحان نسخه
زبان پاسبان خود ظریف و طرفه میابود — چنان خود را خلق کرده که زنشاید که انسخه
لباس جسم پوشید که کمر کسوه آمده است — سخن در حرف آوردی که آن درون از آن بانسخه
بکل اندوده خورشید میان خاک نامید — درون دل تو جمشید که گنج خاک دانسخه
زبان عربی دانند که او وجه العرب بوده — زبان هندو گوید که او از هند و با نسخه
زمین و آسمان پیش دو که بر کنید از یخ — که در جسم از زمین نسخه و در عجم از زمان نسخه
زنگ نخلش مصور شد بهشت از بهشت دو بهشت — بچشم ابلهان گویی ز خشت ارمغان نسخه
بر و صفرا کنند آنکه ز نخوت اهل سیم و زر — که از زرگر هنر داریم غافل زر که کان نسخه
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد آزرده — چو بگریند افصیحی که خورشیدش عیان نسخه
میان بلغم و صفرا و خون مرده و سودا — نماید روح از تاثیر و گوهر در میان نسخه
ز جان تا تن بسی ره است و در تن مینماید جان — چنین دان جان عالم را که او عالم جوان نسخه
ز شخص عالم کبری چنین پرکار پیچانست — که چرخ ار برزد آن نسخه بدین با پی روان نسخه
زمین و آسمان نهار آمد دار عالم غفلت — که عقل اقلیم نورانی و پاک و در فشان نسخه
جهان عقل روشن را مدد ها از صفت آید — صفات ذات اخلاقی که زشت کن نکان نسخه
گر این بر عوارض را که میبرند هر سو نیز — کجا پنهان کند صانع و نیز از گمان نسخه
اگر چه عقل پیدا است آن از حق قیوم است — اگر چه سنگ نگهبانست تا تیز شبان نسخه
چو سنگ انشبان آمد زبانش جمله سود نسخه — چو سنگ خود را شبان بیند همه سود و زیان نسخه

[illegible]

درخت جان نهال قصان زباد چنین با — گران باد افگار سستی نه لنگر باد با نسخه
دری کاروان دل بگوشم بانگ میآرد — گران بانگش بحس آید هم از شتر سار با نسخه
در فهم ارضمه هردم صد نبارش خورد در دم — وگر ز عین گسری هم مرا زان ترجمان نسخه
سهیل شمس تبریز بتابد در یمن درنی — ادیم طایفی گشتی بهر جا تحفه با نسخه
صبا داری حسام الدین ضیاء الحق گوهری — بدیدی یا بهیچ دیده کز ضمانه دیده با نسخه
گواهی ضیا هم او گواهی قسم هم رو — گواهی مشک اذفر بود که در عالم روان نسخه
اگر گوشت شود دیده گواهی صبا بشنو — ولی چشم گوشش آمد که حرفش گلستان نسخه
تو از حرفی گلستان ز معنی که گلستان نی — چو باد در قبر خورد دست و باد در قبر وا نسخه
کتاب حس بدین چپ کتاب عقل و دست راست — ترا نامه به چپ دادند برون ز راستان نسخه
چو عقلت طبع حس دارد ز دست راست — و تبدیل طبیعت هم نه کار راستان نسخه
خداوندا بکن تبدیل خود کار تو تبدیلست — که اندر شرح تبدیلت زبانها چون سنان نسخه
عدم را در وجود آرا ازین تبدیل افزون کن — تو نور از شمع میسازی که اندر شمعدان نسخه
تو بستانی نام از جسم بدست رستم درنه — تو نالی گرد چپ از راست بنده ناتوان نسخه
ترازوی سبک دارم گرانش کن بفضل جود — تو که مرا گنجی زبرا نکوه از خود گران نسخه
کمال لطف دانند کمال نقص را چاره — که قعر دوزخ ار خواهی به از صد جهان نسخه

وله فی المواعظ

ای مبدعی که سنگ را بر شیر مینمایی — سنگ سیه بگیری آموزش ...

[illegible]

این میوهای دنیا کل پار استرنگین | چه بود نعیم دنیا جز نان و آب رباطی
میکفت الحمد لله یا مارا بشهر او بر | تا حاصل ام انجا دل راکره کرد بی
بکذشت چند سالی در انتظار ایندم | در انتظار ند به هر کز دوا دوای
بسیار شد دعا ش اند حق اجابت | تا مرد الحمد لله اکو دیدار خدا اخدای
زجهت یک رسولی انطرف فرستند | تا انطرف رساند پیغام مکه غلای
ان میرد اد رشوت پنهان وا شکارا | تا میررا فرستد ش و ماز کرم نکای
نه هم قبول کردش کفتا برید انجا | پیغام ما ازین طوطی خوشنوای
پس سازکرد ش را همراه شد سپه را | در پیش کرد همه را از بهر روشنای
منزل بمنزل انسو میشد چو سیل در جوی | سجده کنان و جویان اسرار او بیانی
چون موکب پیمبر از بهر خضر انور | کرده سفر بصد پر چون هد هد هوای
چون نزد بر جبرئیلی کاو بیک عرشی آمد | تا ز انسفر ره او احکام را روای
مه کاو منور آمد دایم مسافر آمد | ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرای
هر جا انس چو بر جیس دروی در رو در جه | هم آتشی و برقی شادی تو خضابی
کوته کنم بیاران رفت آن رسول انجا | چون برکه کشید ش دلبر بکیمیای
ما چون قطار پویان در تشنه ذه پنهان | دستی نهان که نبود کس را از و رهای
این راه جیب کن بدان ابرا ستارد | این راه وصل راند ان را الوی جدای
وصلش نباید انسو تا مست و کرم کردد | و انسوی هجر باشد مکر میزان دعای

درا رق انحبوب در شهر جوی دریا
از کو بکو همی شد کای مقصدم بجای
چون دیده چو بوستان بد مطلوب را بیابد
ما کرد بیم که تو در جستجوی مایی
شد نا کهان بکوی مرد مستش بجوی
عشق کشی بریده از سر پا را نماند پای

[illegible]

انجمله بد بدایت کو باقی حکایت | وا پرس ازو که دادت در کوش اشنوای
یارب ظلمت غمی بر در حجاب حتی | کرمس نمود مستی آخر تو کیمیای
صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء | والله ما علونا الا با عتنا بی
باس دفی و قود دی یوفون بالعهود | ما جاب من تجلی بالصدق والوفا

فی الاشارة الی المقامات السلوک

ای بس فراز و شیب که کردم طلب کری | که لوح دل نخواندم و که نقش کافری
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم | بر چرخ روح کاه دو یدم به اختری
کمکشته از خود و دل و دلبر هزار بار | که ستر دل بجسته و که ستر دلبری
برکوه طور طالب ارنی کلیم وار | در خلق در دمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبود سوی | نه معجزه و کرامت نه سحر ساحری
وادی زبوی دوست مرا رهبری شده | کان بو نه مشک دارد و نه زلف عنبری
انجا بپایان و دیده ایده دست بر قدم | پر نیز می بسوزد کر زانکه بر پری
کر کرم و سرد و خشک و تر است این جهان | و نیچار مرغ هست ازین باغ عنصری
انجا به پر دوست که رو بد بیوی دوست | پری و کر نه زود در اتش بسوزد بری
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی | زانسو که سوی نیست حذر کن که قاصری
انمرغ خانکی که بخشکی کمال داشت | در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با انکه بر و بحر یکی جنس و یک فنند | هر یک بنحس در اید چونش فن دراوری

[illegible]

در لطف و در نوازش تو نگاه کن … ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجرے
زے زخود از نوازش او تند شد فراق … کز یک نهال اما این تیغ شد برے
گر خو کری بلطف نباشد دل مرا … او کی فراق داند در دور زابرے
خنجر غذا خورد زغدارست خنجرش … پس او غذا دهد بغدار سم خنجری
اینجا من بکتم القاب شمس دین … از رشک کرده در غم تبریز شد طرے
اینست اصل و قصد و غرض زین حدیث همه … لیکن مراد نیست که من رام بشترے

ومنه ایضا

بزم شراب لعل و خرابات و کافر … مالک قلندرست و قلندر از آن بری
کوی قلندرم من و این دلپذیر نیست … زیرا که آفریده نباشد قلندرے
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری … مریخ تیز چند زند زخم خنجرے
تا چند غل ربز بود بیک ماه تر … تا چند زهره نخش کند جام احمرے
تا چند آفتاب بتیغ مطبخی کند … بازار رشک دارد بر خلق مشترے
تا چند آب ریزد دولاب آسمان … تا چند آب نقش کند برج آزری
تا چند شب پناه حریفان بد و شود … تا چند روز پرده در دبر مسترے
تا چند دی براورد از باغها دمار … تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی جانم ملول شد … ای مرغ روح وقت نیامد که بر پرے
این بر در شکسته بر خون خویش را … سوی جناب مالک مخدوم تو دبرے

تا با خودی کجا بعطف چه خود ان رسی … نادر بری چگونه صف بحر بردرے
ای دل خیال او را ممنون آوقبله ز … قانع مشو ازو بمراعات سرسرے
قانع چرا شوی بیکی صورتی که داد … پنداشتی مگر که همین یک مصورے
خاموش باش و جلجل مزن و حلقه شد … در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

ومنه ایضا

ای عشق پرده زن که تو در زیر چادرے … در حسن حور کی تو و در مهر مادرے
در حلقه اندر آی و ببین جمله جانها … در گوش حلقه کرده بقانون چاکرے
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر … صد جان گرگ شده اوی ساحرے
در هر کره نظر کن و صنع خدا ببین … در هم ببسته موسی و فرعون و سامرے
از زیر دامنت تو برون آر شمع را … تا نقش خود نخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را … هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مرترا نیب بد در جان و جادلم … گفتم هزار بار من از جان و جان بری
خشک و تر دو چشم و لب من روا نشد … در قلزمی که خشک نیابند و نه ترے
این لطفها بکرد خیال تو گفتمش … کی باوفا و عهد زمن باوفاترے
دانم ز شمس و نیست ترا این همه وفا … تبریز را این سلام ابر جان ما برے

في الحكمة والموعظة

هر طره که در جهان گشت ندیم مهرے … می برمازو دلم چون دل نور مقدرے

[illegible]

نیست سزای مهتری نیست هوا سروری — همت شاه سنجری قبله که پیمبری

عشق و نیاز و بندگی و مست شدن ز خود کی — در طلب تجلی در نظری و منظری

آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا بکشی بدست در

در طرب و معانقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری

مست روش نظر بران بنگر سوی آسمان — در تک و پوی اختران هر یک چون متحری

روز خموش شان ببین شام کبود شان ببین — سیر نقوش شان ببین گرد سرای مهتری

غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق — در تک و پوی و در سبق قدمی و بی پری

گرم رو خور نگر شب روی قمر نگر — ولوله سحر نگر راست چو روز محشری

جان نعمی فرشته جان نعمی و رشته — نفس کریم کشته نفس لئیم انکری

رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری

در تو نهان چهار جو هیچ نه پیش کو — همچو صفات ذات هو هست نهاد و ظاهری

جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری

خلق شده شکار او فرجه کنان کار او — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز بسان جادوی — عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری

عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی — عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری

فاش بگو نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان بردگان — او فکند بهر زمان اینت طریق داوری

[illegible]

زینه بوصله الحقه بإصله — نوره بنوره القطا من الکری

لیس لهم مزیده کل لهم عبیده — عز و جل اغنیته لیس برام بالبری

اکرمنا ابرنا اطیبنا و سرنا — حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری

طاب بجره ظله من علی مقله — عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

وله نور الله مرقده

گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر مشتری — با غمزه شی اعجمی بصنم کرشمه و مهر خوشتری

درد و هزار جان و دل بر در تو وطن کنند — در ملک ای اعجمی صنم کز دل و جان تو برتری

ای که میسر نشد تا ترا در دل خویش جا دهد — ای صنما بجان تو کآینه در نه بنگری

دست منه تو چرخ را تا که بهینش آب او — غاشیه تو برکشد بر سر خود بچاکری

از پی شاه شمس دین تا به تبریز میدوان — لشکر عشق یاورت رو که تو مرد لشکری

جمع مکن تو برف را بر خود تا که تفکری — برف تو تفسیر اندرت گر تو تنور آذری

آنکه بجوشد او بجوش تنور ادب کنند — وانکه ندارد آذری نابد از و برادری

فر بهشش بدست چو غره مشو به شیر او — آن سر و سبلتش ببین جان دهست لاغری

گر چه خوش است این نوا بر چه و گر کرم و عشق آ — یکنفسی چو بازی یکنفسی کبوتری

بازیچه شد نراد لا بازیچه مکر اندری — سر تو چنین چنین مکن مشو مست و سرسری

همچو دعاگو ساکنان دی سوی اوج می شده — باز چو نور اختران سوی حضیض سرسری

[illegible]

سحر چرا حرام شد زانکه بعهد حسن تو | حیف بود که هر خسی لاف زند ز دلبری
ابدال چون عتاب غم هست ز تن [illegible] | ترک عتاب اگر کند آنکه ز تو بود بری
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مرتبت | پرتو نور انوری عارضیت این سری

ترجیعات

هله نوش کن شراب شده آتشی بپرهیز | سوی من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف خدا رسید | چو خوری چنان بشغی که بحشر بر نخیزی
و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن | دهمت بقهر خوردن تو ز من چرا گریزی
بر بود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش | بستان قدح نظر کن تو که با که می ستیزی
نه خوش عذر را بین که گرفت باده بخشی | سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی | چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجازی
زمی خدای باید نفس آتش جوانی | هنر و وفا نیابی ز حرارت عمر بی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او | نه ز شیره است این می بخدا و نه مویزی
بدرون صبر آمد فرج و ره گشایش | بدرون خار آمد شرف و گشوده عزی
بهلم سخن فرازی بهلم حدیث خاقانی | تو بگو که خوش ادایی عجبی عرب خزی
ترجیع کن بسازش چو عروس تو جهازی | که عروس می ستاند بر تو ز جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد
بدرست اگر نداری ملکت جهاز سازد

رخت از خمیر فکرت بیقین اثر بیابد ::
چو درون کوزه چیزی بود از برون تراید

بجناب غیر یاری بسفر دوید باری | ز نخ زمانه مرغی بپره بر پرید باری
هله ای نکو نهادی که روانش شد و بادا | که بظاهر آن شکوفه ز چمن برید باری
هله چشم بر نهم تو ز خدای باد روشن | که ز چشم ما سرشک غم تو چکید باری
چو دو آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا | که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری
سوی آسمان غیبی تو چگونه و چو رفتی | که بر آسمان ز باران اثری رسید باری
بر بانش ایسعادت ز فراق و ریغ | که ز دام تنگ صورت بشد و رمید باری
ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری | خوش و عاشق و مکرم بسبک شهید باری
بصلای تو دویدم ز دیار خود بریدم | بو ثاق تو رسیدم بده آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغارب فرو شد | بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید باری
و گر آفتاب ره تاکه بغرد از نحوست | من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری
و گر از سرای دنیا نبدم بعمر کوته | کرم و کرامت را دل من سزید باری

هله ای فراقت شب و روز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

ز غم تو زار زارم هله تا توش دیابشی | صنما در انتظارم هله تا توش دیابشی
تو مرا چو خسته بینی نظری خجسته بینی | دل و جان بغم سپارم هله تا توش دیابشی

الخواجه فتوت دیباچه نبوت : گر نز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

خلوت ز ما گزیدی آینه خریدی تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا

در هر مقام و مسکن بهر تو رخت روزن آن خسرو مروت پنهان فروش حلوا

ابیات اگر نوشتی در رحمت نکوشتی

ترجیع هر سه آرم باشد گران نبوشتی

ای نور چشم دلها چون چشم بی نوالی ای جان بیاز موده کآن را تو جان نفزایی

هر جا که روی آری جان رود در قفا هر جا که می نداند ای جان که تو کجایی

هر جا نیچه که هستی در دعوت الستی مستی دهی و هستی در دعوت عطایی

در دل نهان امانی از سوی میکنی که سوی بسنگیها که سوی دلگشایی

در سوی مستفیدی مرده است تا ابد کاندر پناه کهف سگ کرده آد عاطی

هر کجا نظر فرشته بدها هست برانداز هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی

او را کسی چه گوید چون مستمند جوید دامن پر از زر آید گر به کند گدایی

این شاخ و بیخ این انواع دیگر بیان کنی این بحر بی نشان را مینا کن و فشانی

کم میشود دل من چون شرح یار گویم

چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم

نه جویم و نه گویم محکوم دست اویم ساقی دلیست باقی من جام پاک گویم

از تو شوم حریری گر خار و خاره بستم یکتا شوم در این ره گر خود هزار توام

زحمت رسد ز پیران گر با ادب نباشی کاین گوشه شهره پیران نشد و یحیی با

تقدیر می فریبد تدبیر را چه برچه مکرش کلیم برده از صد هزار چون ما

مرغان در این قفس بین در شست ماهیان بین دلها نگر که زین زان مکر ساز دانا

وز دیده چشم بکش بر مربت ارضیات تا نفکنند ز خجمت اشهر یار بینا

ماندست چند بیتی و آنچه گذشت غایب بر جو شد آن زخیمه چون بر جهیم فردا

ایضاً فی الترجیع بنحو اخر

نامه رسید از آن جهان بهر مراجعت برم عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که از جهی شتو باز شهر خویش رو گفتم تا بیا مدم دل شده موم فرم

آن انجمن شکرستان ابیح زرفت ازدم من بدرون وا صلم من بخطرو خاطرم

چون بسماع ظیر توجیح هوا مخوف شد بسته شده است راه من زانکه بشی کبوترم

گفت مرا که غم مخور ایمن و شادمان بپر زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم

هر که برات حفظ ما دارد و دو دره فن در شر بحر اگر رود باشد راد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش عصمت ماش بدیکیف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو هر دم میرسیدشان یار و قفیر از دم

گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام او اکمه را بصر دهم جانب طب نبنگرم

گفت محمد این من باشد رب معین بر فلک قمر زنم گر قمران من اقمرم

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند / باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری

جان تن مجرد خدا عقل همه او کند عطا / گرچه که صورت کند صنعت کف آزری

درد و سر منی بکش گاو سر بجبلیم و خوش / پیش خدای سر بنهی سر بستان ز آزری

سر که دهی شکر بری تشنه دهی گهر بری / سر بدهی بصبر بر تا بکشی بر نقش جری

جود و دولتی و لطف و خو سجده کری چو آ بیت تو / ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری

روضهٔ روح سبزه بین ساکن روضه حور عین / مست و خراب میروی نقل ملوک پیکری

فرخ باغ میکشد دی و لاغ مکو / با صنمان شکرین پرده شرم میدری

آمده ماه روی تو جانب ... و هوی تو / کابن مشکبوی توی با قدح است عنبری

روح عقول نو بسجده کنان بپیش او / کای هوس و مراد جان تحفه لطیف منظری

ای قمران آسمان زو ببر بد رنگ بود / وی ملکان بابلی زو بشنوید ساحری

سخت مفرح غمی ... چند مزی / جان هزار حنفه رشک هزار کوثری

این غزل ندیم من بی ترجیع چون بود
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

از سر روز نم سحر گفت بغنچه مهی / ای تو بگو که کیستی آنکه ندارد نشان رهی

من تلف وصال تو لیک بگو که کیستی / گفت که لا ابالی خیره کشی شهنشهی

بی پر و بال فضل من بر پرد این دل / بی درس عنایتم بر نشود کس از چهی

عقل زخط من بود گشته ادیب انجمن / عشق ز جام من بود عشرت و نزهی

بیخ خور ز فرخم تا مست ار کی گفت خم
کبر بهشت نغزتی بود باشد کمال ابهی
باد بهار نو زنده ز شهر تو گشته ...
جز ز من مربد راکو گفتی و در کهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دو نی
کون ز حرف من شود ... ساکهی

[illegible]

ای تو بغمزه روی خون چپ ریخته
نیک نگر که او توی ای تو ز خود گریخته

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم / تا همه سال روز و شب باده عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا زنگ تو غمز میکند / زنگ تو تا بدیده ام زنگ شده است آینه

یک قدحی عنان بکش ترسم ز روز پیش من / تا بغم زر دارین دلم تا بتو بر پنکرم

سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن / خون ز دو دیده میچکد ترسم ازو بنظرم

چون ز بر تو میروم عنبر خاک تیره ام / چونکه به نیمت دمی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دیده در جهان / جامه سیاه میکند شب ز فراق لاغرم

خور چو بصبح میزند جامه سپید میکند / ای رخت آفتاب جان دور ز نور مضمرم

خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من / سنگ دلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی / تا به ندیدمت در رو میل شده بساغرم

دار وی فرهی ز تو یافت زمین و آسمان / تر پیشی کامرا از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه گر هست ستیزه ات شکر / جان تو هست جان من دختر تست دخترم

چند بدل بگفته ام خون مخور خموش کن / دل کشی همی زند که تو خموش کم منم

ایضا فی الترجیع

بار دگر یوسف خوبان رسید / سلسلهٔ صد چو زلیخا کشید

جامه در و ماه ازین دستگاه / نعره زند چرخ کلاهش مزید

[illegible]

رسته زاندیشه که دل میفشرد　　جسته زهر خارکه پا میخلید

چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه　　منک لنا کل غد الف عید

شب که بترجیع دلم میجهد
دلبر من دا دسخن میدهد

هست کسی کاو چو من آنکار نیست　　هست کسی کاو طلب یار نیست

هست سری کاو چو سرم مست نیست　　هست دلی کاو چو دلم زار نیست

مختلف آمد همه کار جهان　　لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقه دل دان وطلبکار دل　　آنکه کله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم زاغیار من　　گشت یقینم که کس اغیار نیست

مشتریان جمله یکی مشتریست　　جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیست گلشن هر کس که دید　　کشف شد او را که یکی خار نیست

خنب رنج بود و در و آب گرم　　شد همه آب و ز خم آثار نیست

جمله جهان لا یتجزی بد است　　چنک جهان را جز یک تار نیست

وسوسهٔ این عدد و اختلاف　　جز که فریبنده و غدار نیست

هست درین گفت تناقض و لیک　　در طرف دیده و دیدار نیست.

نقطهٔ دل بی عدد و گردش است　　گفت زبان جز یک پرکار نیست

طاقت و بیطاقتی آمد یکی　　پیش مرا طاقت گفتار نیست

تا چکند ملکلهٔ زر و سیم　　من بکرم زر بخرد ار مش

اوست گرفت رولیک آن کنم　　که تو بگوئی که گرفتار مش

او چو زکهف رهبند دهن　　از جهت ترجمه کهف رمش

از دل او گرم شود از ملال　　مروحه و باد سبک رمش

در سوی غیب نظر خواهد او　　آینه و دیده و دیدار مش

در بزمین آید چون بوتراب　　جمله زمین لاله و گلزار مش

در بسوی روضهٔ جان نهاد رو　　یاسمن و سبزه و گلزار مش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر در افشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش　　ای ز رخت در دل ما جوش جوش

بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ　　گرگ غم اندر کف تو موش موش

چونکه در آید بقصور دماغ　　او شده از بام نگون هوش هوش

چونکه کشد گوش خرد سوی خود　　گوید از درد خرد گوش گوش

گویدش آن خسرو بجان سجده کن　　در قدم این صنم میفروش

گفت کی آمد که ندیدم منش　　گفت که تو خفته بدی دوش دوش

عاشق آید بر معشوقه مست　　که نبرد بوی از افسوس سوش

عشق سوی غیب زند نعرها　　بر حس حیوان نزند آن خروش

لعل لبت کوکه زکان توبست — محتشمی کوکه گدای توبست
متصل اوصاف تو با جانها — یک رگ بی بند کی توبست
هر دو جهان جود و کف تو چو جان — کف چه دهد کان زسخای توبست
چشم که دیده‌ست درین باغ کون — رقص گلی کان بهوای توبست
غافل ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای توبست
جنبش انجمله عصا از توست — هر یکی جز درد دوای توبست:
زخم معلم زند انچوب چیست — گفت که آن بند قضای توبست
انچو لکان چوب ترا میکزند — در سر شان فهم جزای توبست
دفع بلای تن و آزار خلق — جز همه حاجات و ثنای توبست
بشکنی انچوب نه چون شکست — دفع دوسه چوب رهای توبست
صاحب حوت از غم امت گرفت — جان بکجا برد که جای توبست

بس کن و از محنت یونس بترس
با قدر است تیره بهای توبست

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند — خنده نمیآیدت بهر دل من بخند:
ای ز تو عالم بجوش لطف کن ازان فروش — خنده شیرین نوش راست بغمزه بخند
خنده زند آفتاب عالم گیر دخضاب — صد مه و صد آفتاب خنده ز تو میبرند
لاله و گلبرگها عکس تو آمد مها — نیشکر از خنده است برشده و بن قند

ای چو درخت بلند قبله هر دردمند — برگ و برش خشک کن شاخ ترش باوفاست
بلکه فکنده‌ست دراز تو شده میوه خور — یک ثمر خیره درکشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از تنش — کشف شود کاندرخت پهلوی گلزارهاست
فکر تهاجم چشمها گشت روان از درخت — پاک کن از جو و گل کار ازان بی‌صفاست
آب اگر منکر چشمه خود میشود — خاک سیه بر سرش باد که بس ژاژخاست
اطلع ز اژخا کننده نراز کند تا — تا نگیرد بلا هیچ بگوئی خداست
خرز زدن گشت فرد گه روی آغاز کرد — راه رها کرد و رفت آنطرفی که کجاست
از طرفی که کجاست امن و امان از کجاست — غمزه سبزه شو که گریه در قفاست

گوش بترجیع کن جانب ره کن رجوع
زانکه ملاقات گرگ تلخ‌تر آمد رجوع

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی — زان همه رحمت فرست جانب ما رحمتی
ای بجز ابلت توجام مراعات تو — داده بهر ذره نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح نو بنهد در مرده — هر نفسی راح نو بخشد بی مهلتی
خنب نو آید بجوش چون کند های نوش نوش — جان سرو پا کم کند چون بخورد تخمی
عفو کن از جان من خنب سبوکر شکست — مست شدم و مرا چون نغمه ز تیغی
قاعده خوش نهاد در طرب و درگشاد — چشم بدش دور باد واله خوش نغمتی
بوی تو ای رشک باغ چون بزند بر دماغ — پر شود از راح روح هر کره و علتی

ابدال روشن ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی و باقی جان تو جمله مراد

چشم همه خشک و تر مانده در یکدگر / چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد

تا که خلق از شماست آن شما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

شمس حق و دین تویی مالک ملک وجود / آنکه ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

ایضاً فی الترجیع

زان بادهٔ صوفی بود از جام مجرّد / کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد

در حالت مستی چو دل و جام بگنجد / پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد

اول به سبب بود الف هیچ ندارد / زان منزه و اقلیدسی هیچ مدار مؤید

حی نیز اگر هیچ ندارد چو الف او / در صورت جیم آمد و جهت مقید

میم از الف و هاست مرکب به تنفّس / ترکیب بود علت برمستی مفرد

پس بزم رسول آمد و ساغر و جام / تا جمع بخود باشد مستی ممدّد

بام ملک از اسطقس و دیوار چو شش هفت / هر بام در افتاد و آن بام مشید

بالاتر از این چرخ کهن عالم لطفست / کاخ روان در آن ناحیه مانند مخلد

عریان شده بر لب آن جوی پی غسل / بر جوی نماید به نظر صرح ممرّد

این دیو پری ساخته بستان پی تقلید / تا تشنه نماید به نظر آب مسدّد

از فکر گریزان شو و از ذکر رضا رو / تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست
نشنود تر ترجیع دوم که دوم ما همه مستست

من دوم ز تو نغمه یک دم لحن نغمت
در من به همان ناله الست با تو [illegible]
این نالهٔ من نغمه از آنکه بر تو [illegible]
از سوی تو [illegible]

[illegible]

هین وقت جهاد است و که حمله مردان / صفدر شکن و در شکن از جمله تو صفدرا

ترجیع بسم آمد و کردی تو خدایا
برکنده ز مکری که مرا هست غرضها

انطرب خوش نغمهٔ شیرین دهن آمد / جانها همه مستند که آن جان بتن آمد

خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده / کز سوی عدم سنبل و یاسمن آمد

جانهای ریاحین بعدم دی بپریدند / هنگام بهاران شد و هر جان بتن آمد

خوبان برسیدند ز بتخانه غیبی / کوری خزانی که بتخویت شکن آمد

چون صبر گزیدند بدی جمله درختان / آن اجر چو پاداش صبوری رسن آمد

چون صبر گزیدند آتش آمد فرح و جوش / چون خلق حسن کرد نگار حسن آمد

در عید و بهار ابر برافشاند کلاه / وان رعد هوا ابر بران طبل زن آمد

یک باغ پر از ترک و هندو / کاندر عجب غیب هزاران ختن آمد

پس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد / بندانست که کم گشت خدا او در وطن آمد

زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست / آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد

ای ماه عذار من ای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده / جانم ز پستم در گل و گلزار کشیده

دیده که جهان از نظرش دور فتاده / نادیده نبا ورده و گر باز ندیده

[illegible]

باد آمد و با بید همی گوید ای می — انجنبش و این شورش و این رقص تو از کی
می گوید این بید بدان باد زتخویرس — افسرده من از سردی دی دارم از این پی
اندر تن من یک رگ هشیار نمانده است — ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ — کاین سر بنه یک آمد و این خانه حی
ان ترک سلامم کند و گوید که هستن — گویم که خمش کن که نه کی دانم نه
آن معتزلی پرسد معدوم نه شی است — بیخود بر من شی بود با خود لا شی
لب بر لب دلدار چو خواهی بنهی تو — از خوردن نهی باش و بیاموز نواز نی
اندیشه مرا برد سحر گاه بباغی — باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
پرسیدم ای باغ عجایب تو چه باغی — گفت انکه ترا سیم ز مستان و نه از دی
نزدیکم و دورم ز تو چون تابش خورشید — وین دور نماند که کنم راه خدا طی
سیرم که بیند نظرت چشمه خورشید — نه گرمیت از شمس نه افسردگی از دی
این دور شمار سردی و بیغزای بگیر — تا صیف شود بهمن و تارش شود حی
خورشید بگوید خبر ببیدم و بی حرف — بربند لب از الف الجد و ازهوز و حطی

ترجیع دوم را چو سر آغاز نهادم
بس مرغ نهان را که پر و بال گشادم

شاهنشه یاد تو و شاهنشه ما ای — هر جا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجا ست من از راه ضمیرم — می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی

آنجا که بر لیمنت درخت نو و طلی است
زیرا زو صورت نستت تا از روح فرایی
بر پایه نطق تو ز تنش آن بجودای
نیاز با جان تو از تنگ جدایی
وز ایشان خدان بکمذار و لعنوه کن
باز آ بکه قاف بطالب که هما یی

اینجا همه کمبرینست چو آن شه خوبان
کاستون جیلت ز توو فنی با پار برابر
خوان بنهادند و دری با من زند
منه خود را زو و جو مرتو و ف صلابی
و نی منها دراز و در جو نورت
کز جمله چو یاران شمع و دی نقور و طرابی
سودای و کر دارو و بشرا و ان
اندر قفس اراده و ابتر مرغ چو ابی
سود به و طلطنه و شمع ز نه بیح سرنیت
بکه رشت ایکه از سلطان و فا بی وان
بانصیر کر که ان اند مردانه سیم
شغراق و قابر ان عرض و جان یا رانی
ان بی و جان ز ان هوس و جان یا را نرم
امی بادا و در انجود و زند و فنر و دکا
اردست جدا آمده از غضب عطا بی
ای چنین من و چنین در و عالم بنورو زنی
وا بیچی ان نطرم از اول نبش را بی
ای بی

ای مست شده آمد که زاهد و قیم — ای رنگ رخ و چشم خوشت داد گواهی
جان شاد بر انست که یکبارت در تیغ عشق — هر چند گریز و کرد دستار دو تا بی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش
بس کن که بترجیع بگوییم تمامش

ای مست شده از نظرات رسم و مسیح — ای طوطی جان گشته لبهات شکر خا
مارا چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیفست از غم بده با را
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان و دو نعمت هر وامق و عذرا
هم دایه جانهای و هم جوی می و شیر — هم جنت فردوسی و هم سدره زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا — میخرد و میبرد از انجای دل ما
بر خیز و بخیلانه در خانه فرو بند — کانجا که تو یی خانه شود گلشن و صحرا
این مه زکجا آمد و آبر وی چه روست — این نور خدا است تبارک و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر — اول غم و سودای او آخر ید بیضا
آن مل که بلرزیدت و انجم که بگریست — یا رب خبرش ده تو ازین عشق و تماشا
ناشیه بر آورد بسر کوه در آید — فریاد بر آرد که تمنی است تمنا
نگذاردش این عشق که سر بر زند — خوش باش زهی سلسله جذب تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیده است — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر دادو گرفتی که ز بالا لطیف است — کز صادق جذبیست و گر عشوه و غیبا

هر عشوه که در بان دهد دفع و بهانه است
سوی به که بر و بسیم مکورش و بخاده است
به بیجی و نشیعی
بخدا و بهانه که و سه چو در سنه بر بد بی
رو دلبر جوی چو در سرت انگینه نخود و
زین و یک جهان یکه و سر و کر چیند بی
بار جمه و یک آن مزه وار و

اللهم ادرک والله مرا بی
فرقت علی الله عشقی و جد بدید
من فرقتی لذم زیر قم بهای نشیب
تو دورانکه فرقتی زبانکه و بلید بی
لا جرو لا مبر سوی الله نقب
فانعقد عنه نف فر سد بدید
از الحب و دو درانی تلکتم خوشی و نذر
فقط دیهم حکم حق و گاه گلجید
لا ارتفع عنه بصری طرفه عین
لا امنع عن رب طرفی و نذر بی
مراد اهو العین و بالعین نظو بی
دو قیح و عاد ی و فنای وغیر بی
دو خوبی در اندازه کوی ایجز نه نوز
تو از انو عمیدان نه کی با نجمه تیر بی
الخلق چو کان در نشده ملک نی
فافل بهمساوی ان نعمری و نعیر بی
ا ا ۱

از ناز برون آی که زین نازه ارزی
نور و شفق چشم حبشی نه بزبدی

صالحت وبا عشق مع العشق علی ان
یاد وصحابه نفیری و شهید بی

هرجای که خشکی است درین بحر در آید
تا تر شود و تازه زغرقاب بجهدی

القبطه والصحو جزاو شیخ ::
والصحوه وا السکر و فاق لسعید بی

ارواح درین گلشن چون سر و روا شد
تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

ای آهوی خو نش تا بران ناف عمر باف
گر بوی وزان سنبل آن بار چریدی

ولہ ایضا فی الترجیع

شب مست بار بودم در پا بهای او
چران انجال خولش وسر پای او

که دست میزدم که زهی وقت روزگار
که مست میفتادم در خاک پای او

هفت آسمان ز عشق معلق زنان او
فربه شده زجام خوش دلفزای او

هر بره گوش شیر گرفته زعدل او
هر ذره گشاده زبان در ثنای او

هرجا وفات حاصل و هرجا که بوالوفاست
بگداخته زخجلت و شرم و حیای او

چشمت ضعیف باشد از قرص آفتاب
صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او

چندان بود ضعیف که یکروز چشم را
سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او

آن نقدهای قلب که بنهاده دیش
چون زیبقه میطپد بر کیمیای او

هر سوت میکشند خیالات این آن
والله کشنده نیست بجز اقتضای او

هر یک چو کشتیم که بر هم همیزنیم
بحر کرم وی آمد و ما آشنای او

هم خوان و آبدن نهاد خداوا اساس تو
سی سال و ماه گفتم از غیرت خدا

ای شاه کج نهاده ز مستی آن کلاه
چندان کرو شود نظر ابات عاقبا

جانها فنا شوند زجام خدای جود
ز اندیشه باز رسته واز جنگ و ماجرا

گویند که چون بدید درین غربت دراز
گویند انجنان که بود در دبی دوا

چون ماهیان طپان شده بر ریگ همان کرم
مهجور از لقای تو ای بحر کبریا

در بحر زاده ایم و خشکی فتاده ایم
ای زاده و فاش تو چونی در نجف

منت خدا بر است که باز آمدی بحیر
چون صوفیان ببند لب اگر ماجرا

زیرا که ذکر وحشت هم وحشت ذکر
گفتی ز بعد صلح چنین گفته مرا

در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده است
در خرمن خدای نه رخص است و نه غلا

انجا سعادتست که او را عتاب نیست
هر لحظه نو بنو متراقیست اجتبا

ترجیع کنیم مست اگر حق نخواستی
جان را منظم کرده بره واگذاشتی

در روضه ریاحین میکرد چپ و راست
گلدسته بستن تو ندارد ولی کراست

گلدسته در هوی عفن پایدار نیست
اثر اکشیده شده وحیف وهم خطاست

زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود
زیرا که بر رونده آن معتدل هواست

انجا قباش ماند یعنی عبا رفت
اما قبای یوسف دلرا چو تو تیاست

همین بجهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
ز الجری قبا شد مست شرط آشناست

ای بنده بازگرد و بدرگاه ما بیا — بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا

درهای گلستان ز پی تو گشاده اند — درخار زار چند دوی ای برهنه پا

جانرا من آفریدم و دردیش داده ام — آنکس که درد داد همو زد دلش دوا

باغیکه برگ و شاخش گویا و زنده اند — باغیکه جان ندارد آن نیست جانفزا

ای زنده زاده چونی از گنده مردگان — خود تا سه می نگیرد از گنده دکان ترا

هر دو جهان پرست ز حی حیات بخش — تا جان بجز ورزه قنع مکن زها

جانها شمار ذره معلق همیزنند — هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا

این تا چو ما ز اول خفاش بوده اند — خفاش شمس گشت از آن بخشش و علا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها — صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا

گر یار دور مانده گرفتار و خوار شد — زین هر دو در درست گل از امر انبیا

از غیب رو نمود صلای زد و رفت — کاینراه کوتاه است گرت هست پا روا

من هم خموش کردم و رفتم پی گل — از من سلام و خدمت ریحان و لاله را

دل از سخن برآمد امکان گفت نیست — ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا

زان حالتها بگو که هنوز آن نیامده است — چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن

ترجیع بازگو بد با تیش صبر کن

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد — هر لحظه بیدریغ بدان روی خوب باد

از زلف کی روی خوبان پرده لغزید است — جملهٔ فتنه از چو او رو کند گشت و — زهره چه چو روی نماید در آفتاب — پیش چه حملهٔ او در دو بیش تنها باد — ایکاش دوان نهنر که دروغ نیست — ویکاش دلبر بیک با شیخ قوایش مراد

هم اصل نو بهار را هم فصل نو بهار

ترجیع سیم آتست هلا فتنه گوشدار

شب گشته بود و هر کس در خانه میدوید — تا که نمازشام یکی صبح بردمید

جانی که جانها همگی سر بهای اوست — انجان برای پرورش جانها رسید

تا خلفرا ز هاندز پنجس و ننگنا — بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید

از بند و دام غم که گرفتست راه خلق — هر دم کشش رسیدست و گشت بنده ناپدید

بگشای سینه را که صبا نی همیرسد — مژده حیات باشد و تازه شود قدید

باور نمیکنی سوی باغ رو ببین: — کاشکاک جرعهٔ ز شراب صبا چشید

گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است — تک جلجل میزنند که آمد ترا کلید

در جلعه میزنند بر امید عاشقان — در بالگی شو و بلب این سکان پلید

عید دست صوفیان را و جلبها گواه — در جلبل هم نباشد چه کم شود زعید

بازار اخر آمد هین چه خسر بده — شا انکه داد او شبه و گوهری خرید

بشناخت عیبها و متاع غرور را — بگزید عشق یار و عجب بیدری گزید

باده مسلمی که تو داری بخور حلال — خمخانهٔ ابد خنک آن کاندرو خزید

هر لحظه بهار نواست و عقار نو — جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی — در لطف و فضل حق نبدی فی صفوتی
بس گفته زآفتاب شنو مطلع قصص — آن مطلع ار نبودی من افولمی

وله ایضاً فی الترجیع بنحو الاخری

هله درده می بگزیده که مهمان توئیم — که پریشان سر زلف پریشان توئیم
بچه دادی و بدیدی که بدان زنده‌ئیم — مرده جرعه و آن چشمه حیوان توئیم
باده چون باد زداید دو جهان را ز غبار — وانکه مهمان جلوه کند که مه تابان توئیم
ونکه جام چو جان آرد کاین بر جان — ز نسیم جان توآخر نه ز جانان توئیم
وانکه از دشت ببرد سوی ایوان دماغ — که ازین مشعله و رونق ایوان توئیم
آبرو رفت مهمان زانچه نان و آب — مژده ای مست که ما آب تو و نان توئیم
بحر بر کف که گرفتست تو باری برگیر — خوش بخند که ما گوهر ارکان توئیم
من مه بندت دهم آواز تو پسند ما — که خلیلی و فسوری که سپندان توئیم
در خانه هله بکشای که در کوی توام — قصص جایزه برخوان که پری خانه توئیم

همین ترجیع بگردان غزلم را برگو
گر تو نشیدانشوی قصه تو شید برگو

زآب چون آتش نو دیک دماغم جوشید — سبک ای سیمبر مشعله سیما برگو
زنگ جام چو دریا چو کف بگرفتم — صفت موج دل و گوهر دریا برگو
بحر پر جوش چو لالاست بران دُر یتیم — کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا برگو

پا برهنه خر دار مجلس ما در شب کر غضب — چونکه بیرون زحد عقل و گمانیم همه
زهره در مجلس مهمان بمی از کار ببرد — ورنه گر چهره و چهره دو در سر جانیم همه
چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود — تا بدانیم که انده انیسم همه
گفت با فی همه را جمله بتاراج دهم — همچنانکه نکن هله ایجا که چنانیم همه
مجهد شعله دیگر ز زبان دل من — تا تراو هم نبایدکه زبانیم همه
همه را سبز تر از سوسن و از شاخ گلم — روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوا اند هوا بنده ماست — که برون تر فشار زین دور زمانیم همه
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد — هر که آن دارد و در یافت آنیم همه
جان ما را لطف اول بیکار طلب : — زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شب بود دیم و زخورشید جهان صبح شدیم — گر کی بودیم و کنون شهره شبانیم همه

لحظه‌ای قصه کنان قصه تبریز کنید
لحظه‌ای قصه آن غمزه خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم — زآن شکر لب خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد زیر و س — زلف او کر بقفش تنید و عبرا بیز کنید
بس زبان گر ز صفت لب او کند شود — چو سنان از نظر و لب او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود — گر چو مه در طلبش شبوه شب خیز کنید
وقت شمشیر بود و اسطها بر گیرند — صرفه آرید بخواهیم که آمیز کنید

ایضاً فی الترجیع

این بود در رزق کریمی که وفادار بود — که ز دست و دهن تو نتوانند ربود

قایمم مات نیم تا که نکو بیند که مرد — گرچه کوتاه قبا مست و دراز است بجود

شرح این ظلم که با کست ز ظلم و توبیخ

گوش را هین کن با مثنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان از رخ تو افتادیم — هم بدان شکل که جان بخشد جان را دادیم

آدمی از رحم صنع دو باره زاید — این دوم بود که از مادر دنیا زادیم

تو هنوز آنکه جنینی و نه بینی ما را — آنکه زاده است به بیند که کجا افتادیم

تو به دردا فار به خشش ان رحم است — او چه داند که نمردیم و درین ناجادیم

او چه داند که جهان چیست که در زندانست — همان داند ما که درین بغدادیم

یاد ما کز نکنی هم بخیالی نگری — نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم

لیک ما را چو بجویی سوی آن دهنها — که مقیمان خوش آباد جهان شادیم

بینه و در شس شادی ز حق آموخته ایم — اندران نادره افسون چو مسیح استادیم

مرده و زنده شدن هر دو نداند خوش است — عجمی وار نه بیجسم خوش و مشتادیم

رحما بینهم آید همه همچون بادیم — چون اشداء علی الکفر بود فولادیم

هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار — هم عدد باشد میدان که برون ز اعدادیم

از پی هر طلب تو عوضی از شاه است

همچو عله که بین بر حکم از الله است

[illegible]

گرچه بیعقل بود عقل شد انزا همه دو

ور چه بی روی بود او بگذشت از یاره

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم — نفسی در نظر خویش نمکان شور کنیم

هله خیزید که تا مست و خوش رقص کنیم — و ز خیال غم و غمرا همه در گور کنیم

وهم رنجور همیدارد ره جویا نرا — ما خود او را بیکی عبرده رنجور کنیم

غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم — وانچه ماند همه را باده انگور کنیم

وحی ز نبور عسل کرد جهان را شیرین — سوره فتح رسیده است بما سور کنیم

ره نمایان که بفن راهزنان چرخند — راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم

جان سرها زد کانز لف خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش بد ستور کنیم

گشت این شاه ما انفریب و بدغل — صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم

تا کنون شحنه بد او وزدی او نماییم — میر بوده است و را چاکر مامور کنیم

همه از چنگ ستمهاش همیزار بدند — استخوانهای و را بربط و طنبور کنیم

کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد — ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم

پیشوایان سپه را همه سلطان سازیم — همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیعست

که ازین پس نه پس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص در آییم همه دست زنان — که رهیدیم بمردی همه از دست زنان

[illegible]

مثل او نقش نکرد به نظر در دیده | هیچ دیده به ندیده است مثال سلطان
لیک در جستن او نیست نظر را جری | از ملک تا به سمک از پی او در دوران

همین چو خورشید و مهی از مه و خورشید تو به

می ستان نور ز سبحان و به خلقان میده

زود فراموش شدت بندگی و خدمت من | بی‌وفا نیستی آخر مکن احسان و چمن
خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود | زود بستی ز من و نام من اید و ست دهن
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چه شکر | وا نخوردی که نمودیم پی خسرو لبن
من ز مستی تو گر زانکه شکستم جامی | نه تو بحر علی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی | کم از آنکه فکنی در ته آن چاه رسن
رسن زلف تو گر زانکه درین دم افتد | صد دل و جان بزند دست به هر پیچ و شکن
بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده | چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو استاره و روز | نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی نوای آب حیات من و ای باد صبا | کی بخندد دهن گلبن و رخسار سمن
تا ز انفاس خدا در ندمد روح الله | مریمان شکرستان نشوند آبستن
نه توانی که اگر بر سر گوری گذری | در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن
حد می که حلاجه سپ مرو ماند تو گوی | گنج علمی به نگنجید همی در کفنش
هله من مطرب عشقم و دگران مطرب زر | دف من دفتر عشق است و دف ایشان تن

آهوان از دم من خون جگر مشک شده است | رحمت آنکه تو بر خون جگر می‌خندی

وله ایضاً فی الترجیع

بیا که بار جهان بهار است هنر باز می‌خواند | بیا که گله را چوپان بسوی دشت می‌راند
بهار است و همه ترکان بسوی ییلاق رو کرده | که وقت آمد که از قشلاق به ییلاق رخت گردانند
مده مر گوسفندان را که با و برگ پارینه | که باغ و چشمه می‌خندد که برگ تازه افشانند
بیا امید رخ یاری که دی نان حلقه‌ها بستند | بهار عدل باز آمد که زو انصاف بستانند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر کبکی | که باز آمد سلیمانی که موران را نبی خوانند
صلا زد بادی دولت که عالم گشت پر جوش | بیا کاین لطف و این صورت به لطف تو می‌مانند
دم سرد زمستانی سر رشک ابر نیسانی | پی این بود می‌دانی که عالم را بخندانند
تماشا سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر | بود گاه نی بود دلبری دنرا که می‌دانند
یقین آنجاست آنجا نان ابر چشمه حیوان | که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او تانند
چو اندر گلستان آید گل و گلشن بجو دارد | چو در شکرستان آید شکر برقند بیجانند
درختان همچو یعقوبان بدیدند یوسف خود را | که همچو مهجور را آخر ز بی هجران صبر برهانند

بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهاران باید گفت

بکن ترجیع تا گوییم شکوفه از کجا بشکفت

بهار است آن بهار است آن و بار است و نگار آن خوش | درختان زان دمیدن زد که چون من بیقرار است آن گلزار است آن
زهی جمع پریزادان زهی گلزار آبادان | چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگار است آن

بیا ای عشق سلطان نوش دگر باره چه آوردی
که بر رو بحر از جود بد زدیده جوانمردی

خرامان مست میلای فتح در در رست مستانه
که صاحبان همه عالم غلام آن یکی دردی

کمینه جام تو دریا کمینه مهره ات جوزا
کمینه پشه ات عنقا کمینه چیت ات مردی

ز رنجوری چه دانستم که تو بیمار پرسی لا
ز صحت نیک رنجورم که در صحت لقا بردی

چو صورت اندر آلای تو چوب و جان نفرای تو
چو صورت را بینداز که همان عشقی همان فردی

بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی

مبارک آمدی کالا مرا کوی ز کنست نی
من آنه تو توان من چرا غمگین و پر دردی

ترا ای عشق چون شیری نباشد عجب خونخواری
که گویند شیر را هرگز چه شیری تو که خونخواری

بهر دم گویند جانها حلالت باد خون ما
که خون هر کرا خوردی خوشش جای ابد کردی

نمک گردان ز دردکامت زسیم تم نرفت ما
همی گردد فلک ترس ان کرونا کاهی کردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است و دارد قصد خونریزی

بیا بگریز شیر است اگر بر آن بو خامی
بگوا ره بلا غارت که مردون به زید نامی

چو حله سبز پوشیدند عامه باغ کلاه
قبا از سرخ کرد از خون ز رنگ سبزه عامی

لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر
کریپانش بود شمسی و دامانش بود شامی

دهان بگشاد و بلبل گفت غنچه کای پس بسته
بگفتش بسکه نشنکر تو بشکر باده اشامی

جوابش داد بلبل همی اگر غنچه ام و پیش
کنند آزاد مستان از تو چون پای اینجا می

چو آلش دلا غنچه تو دری و لیکن خبر داری
تو در دام خبر ... چو در تاریخ ابیاسی
بگفتم از آن خبر دارم که من بیخبر و بیدارم
چو من محو دلارام از و دان این دلارا

مرا گویی ... که من با غمه نوز نبوری
... ز نیم ... زان باغ جان ... جهان ...
... و الا س

دلا میساز با خارش که گلزارش همی گوید
اگر چه مشک پیچیدم نباشد اصل کافوری

چو مرد شرم و ناموسی چو مخمور تماشا شد
چنان مستور را هرگز نباید کس مستوری

چو جان با قسمت غمنها گردون نه بر زمین آید
و گر باشی تو در گردون چو جانت نیست در کوری

سر افلیست جان تو که او آتش نکو زنده
نهی کن نامی قالب اگر اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و رهزن بر آن آن بدیدآید
که تا چون جان بری ز رشن بلای آبر که مغروری

بران نور و بران بره که شد خورشید را منزل
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری

نظر ها را انبیایی دو ناظر را نمی بینی
چه محرومی از این هر دو که تو محبوس مغفوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کزین مهر ان چنان دنگم که گوی بنگ معجونیم

زنور عقل کل علم چنان دنگ آمد و خیره
کزان معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد ماه مشفق چه باشد مهر با بیره

چه فضل و علم کار آرم چو رو در عشق او آرم
ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا غلام چشم بیک بینا
کمینه شیر را بینی بکاه دیبل نخجیره

زهی خورشید جان افزا که یکتا بش چو شد پیدا
هزاران جان آسانی بر و بیدار گل تیره

بدین خورشید هر سایه که اهل افتد آمده
چو سایه مست گشت از غم برای فوت تکبیره

و آنگه کسی بیند که بنور دیده خیره

امیر حاجی عشق آمد رسول کعبه دوست
زیاند مر ترا در ره ز هر شیر و شیره

کی خواهد زاد از مادر که خواهد داد دامان سر   که در مانند شور و شر که باید حال و شبری را

نگر فهم کل این دار که سرخ و زرد میگردد   چو برگ از شاخ میلرزد نگر دریافت معنی را

بسوزید آتش تقوی جهان را ترنجی تا   بزد بر فرق زاهد و بسوزانید تقوی را

ببر بینش معنی اول برید این همه مثنوی را

ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

چو اندر زمره ایم چه باشد جان چه عشق چون   چو دید کرد روز روشن از چه جای ماهیان باشد

براه ماه بیجا زرش که تا بر نشکند کارش   تو لطف اختیاری بین که در شبها نهان باشد

دلا بگریز ازین خانه که دل گریست و بیگانه   بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

ازین صبح برا گنتش از آن صبح دروغینش   همه از نیخ این صبحی هلاک کاروان باشد

بخوان از نفس صبح صادق را که جا بخت خلا یغرا   هزاران مست و عاشق را صبوحی و امان باشد

هزاران آتش که میزاید غم و اندیشه را سوزد   بهر جایی که گل کاری نهان آتش گلستان باشد

یکی باز نکو کاری بهر آفت نگه داری   طریق ماه رخساری بصد جان رایگان باشد

یکی خوردی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی   یکی مست خوشی آویزی که وصلش جاودان باشد

اگر با نقش گیر ما به شود یک لحظه امتحان   همه نقش گیر جان چو من دنگ زنان باشد

ایضاً فی الترجیع

گر دلت گیرد و گر گردی ملول   زین سفر چاره نداری ای فضول

دل بنه گردن بمیجان چپ و راست   هین روان باش و رها کن مول مول

ور نشانی که همه عزت کی کشان
هر طرف بینکست و هم جانب الوصول
همچنخ در خانه فکرت تا کجا است
نکرهای خفقه ابرو دست غول
جادوی که مردی چشم خلق را
تا که بالا راند از سغول

بر انشارت یاد کن ترجیع را

در بهند و ره مده تشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال   رفته اندر خانه فیه رجال

ای بدیده روی وجه الله را   کانجهان بر روی او باشد چو خال

خال را معنی بود از رو بود   ورنه می بینی چنین چشمی بمال

چون بمالی چشم در هر سینه   صورتی بینی کمال اندر کمال

چند صورتها که پنداری که رست   نار سحی اندر رجال ذو الجلال

خلق را میراند و خوبی او   میکشاند گوش جانرا که تعال

خاک کوی دوست را ار بو بدان   خاک کویش خوشتر از آب زلال

اندران آب زلال اندر نگر   تا ببینی عکس خورشید و هلال

تا شنیدم گفتش شیرین او   میفزاید گفتش خویشم ملال

دامن او گیر یعنی درد او   رو بدست از درد او صد پر و بال

سر نجیب زد بدر دل سر عجب   خود بیندیش و رها کن قیل و قال

سر خمارت داد و مستیها دهد   زیر آن مستی بود سحر حلال

از پی آن نغمه شب بیدار باش   سر منه جز در دعا و ابتهال

وقت ترجیعست بر جه تازه شو

چون جمالش بیحد و اندازه شو

دیگران رفته جای خویش باز
ما بمانده بیم و توو در داراو
هر که حیران تو باشد تمام راز
روزه در روزه دارد و قیل و قال
از آن دارد و فنا زانست راز
چون فنا کرد و فنا

خواه شان چون تار چنگی بر گسل خواه شان چون نای کیر و مینواز
عاقبت محمود باشد داد تو ای تو محمود و همه جانها ایاز

وز غلامی جان تو آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

ای ما چه بود چو تو کوبی انا مس ما چه بود به پیش کیمیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر با تموز تو کجا ماند بجا
با تموز بی‌ها ی خورشید رخت زمهریر آمد تموز این ضحی
بر دکان آرزو و شوق تو کیه دو زانند از خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعتت سجده‌های سهو می‌آرد سها
خواب اگر دن زدی ای جان صبح چه صباح آموختن باید ترا
چپ ما را راست کن ای دست تو کرده از درهای نابل را عصا
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ کشته‌ام با بحر فضلت آشنا
کف برارم در دعا و شکر من جا و دانی دیده زان بحر صفا
ای تو پیچا همچو جان و من چو تن میروم در جستن تو جا بجا
عمر میکاهید بستور روز روز رست از کاهش بتو ای جانفزا
و لجدی و وجد بخش هر وجود چه غم ار من یاوه کردم خویش را
این سلامت میکند ترجیع من که خوشی چونی تو از تصدیع من

[illegible]

ولہ قدس اللہ سرہ فی الترجیع

ایدریغا که شب آمد همه گشتیم جدا خنک آنرا که بهر شب یار و رفیق است خدا
همه خفتند و فنا دید یکی چو جماد تو نخسبی همه این ز جهان مونسها
هایمن مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد میکشند تا بسحر کاه شما را که صلا
بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش چون گلستان ز صبا بجهد از ذوق صبا
سر ده اماکس ز استادن شبهای رسول تا قدمها چند زده از سحرش اهل قبا
شب نخوری تا بسحر اشکم او پر بودی مصطفی زاد بگفتی که شدم ضعف رها
نه که مستقبل و ماضی کم هست مغفور است گفت کاین جوشش عشقست نه از خوف رجا
باد روح است که اینجا که بدن را بر داشت خاک افتاد بشب چون شد از و باد جدا
باد ازینجاک بشب نیز نمیدارد دست عشقها دارد با خاک من این باد هوا
باشنانست و یقین باد و فانش نبود بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
انصفت کششش طلبی سر بنگر بکشد عشق آرد بدمی در طلب طال بقا
عشق را در ملکوت دو جهان تو بعت شرح آن می نکنم زانکه که ترجیع است

آدمی جوید پیوسته کش و پر هنری
عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری

چو دل سنگ در آنست که گوهر گردد عشق فارغ کندش از گهر و از گهری
هر ضی خواهد که بت آن کرم در یابد لعل لیلی ترا چو به پیوند شود هم شکری

[illegible]

نیست غمگین ور بر اندیشه و بیهوش چه ... / تا من او را بحق و رطل گران بفریبم

ناوک غمزهٔ او را به کمان حاجت نیست / تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم

نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاک / تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم

او فرشته است اگرچه بصورت بشر است / شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم

خانه گر نقش در او هست فرشته برمد / پس کشیش من بچنین نقش و نشان بفریبم

کلاسب نکیرد چو به پر میپرد / خورد او نور بود چونش بنان بفریبم

نیست او تاجر و سودا گر بازار جهان / تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم

نیست محجوب که رنجور کنم من خود را / آه آهی کنم آنرا بفغان بفریبم

سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم / رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم

موی در موی ببیند گر نبی و فعل مرا / چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم

نیست شهره طلب و جسرو شاعر باره / کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم

عزت صورت غیبی هم از آن افزون است / که من او را بچنین با بجنان بفریبم

خنک آنجان که خبر یافت ز مهمای کسی

خنک آن گوش که پر گشت ز مهمای کسی

آنچه دیدی تو ز دردم لم افزون بیا / ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

سود و سرمایهٔ من گر برود باکی نیست / ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا

مونس جان دلم پیش رخ تو صبری بود / آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا

روبرو میکنم وقت ملامت بعدول / که در آنحال نکر بکنم از ایجان عمو

شمس تبریز چو در جام تو غوطی خوردم / جام هم کردم و خود مست نشان لب جو

ومن کلامه ایضا فی الترجیع

شمس تبریز که زو جان جهان شاد است / آنکه دارد طرفی از غم اوشاد است

زوال روز که مخموری مستان باشد / بس غم عشق مرا بر سر دستان باشد

از بکه میکنی رخ خوب تو رقاص شوم / ای چنین عادت خورشید پرستان باشد

لون دیده بر آن زلف رسن میبارد / زانکه جانبازی آن روی پس آن شد

شکر تو رحم روا زبن دندان بکنم / گر لب تو شکر اندر بن دندان باشد

ای عجب آن لب او تا چه دهد در دهنم / چونکه در خشم کمین بخشش او جان باشد

عدد ریک بیابان اگرم جان باشد / بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد

شمس تبریز که عشق زمن هیچ مجو / زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

شمس تبریز چو منجی نه جان باز کنند

هر یکی را بدهد باده و جان باز کنند

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو / عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

غم و اندیشه برو روز که خود بیرون جهیم / روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو

شادی هر دو جهان در دل عشق از ازل / در میان کاین سر خود و جا تو هم نیست برو

خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو / هیچ بر خفته و دیوانه قلم نیست برو

همه یکسر رای برادر زحجاب چرخ اخضر | چو تو خار غمی زکنده مه چکنی درا سبابی
ز بلا کجی نهدم آمدید بر بزرگت ابنجی | بهوای نفس باشد دل و عقل از خدایی
که همیشه درد باشد بنشسته در بن خم | بسر خم آید آنکه که بی بداو صفایی
بجناب بحر صافی برو بهم همچو سیلی | که خوش است بحر آنرا که بداند آشنایی
تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن روا | که خوش وجود باید تو فراخی و فضایی
تمام آب حوض و همه جو همه عاریه است عارضی | تو جدا از عوارض خرد ا طمع وفایی

تنها این سخن مصرح ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق برگو عقبا نثر افشان کن

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی | صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
پی نشکر سرو سوسن چو شکوفه صد زبان | سمن از عدم روانند تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب و من بلبل | که خمش برو از اینجا که در چمن را شکستی
بجواب گفت اینجا که تو دار ای بخیل جو | نه غنیم ماند اینجا نه طبیب نه مجسی
گل سوری از عبادت برسید عذر انرا | که رخ از چه زرد کردی زخمار یا ز پستی
بجواب گفت او را که زداغ عشق زردم | تو نیاز موده غم سخنی شنیده استی
بجواب گفت سبزه بچه فن بلند گشتی | زرویش جواب آمد که زخاک و از رستی
بنکو و گفت غنچه ز چه روی بسته چشم | بجواب گفت خندان بزن آن کلاه و رستی
همه ای بتان گلشن بکجا بدید نقش مه | بعدم بدیدم انکه ز خدا رسید هستی

[illegible]

مه و مهر یار مانند بامید تو خدا شد | که زهی امید زمی که زند در خدایی
همه مال و دل بداده بسر کمند برگشته | بامید کم نه تو که خلاصه وفایی
همه راد کان شکسته ره خواب و خور ببسته | بامیدان نشسته که ز گوشه درآیی
بامید کس چه باشی که تو امید عالم | تو بگو که من چه باشم که تو در مه عطایی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه | تو در اندرون پرده بنگر چه خوش لقایی
بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب | نه نکهت تن زنانی نه نکهت جان زنانی

زجمال فرخش گو ترجیع گوی و خوش گو
که مباد از آب خالی شب و روز آنچنان جو

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی | منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی | چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد | ز قضا رسد امان ره بمن و نوای جانی
عجب آن نماز مستان تو بگو درست هست آن | که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجب آن دو رکعت آن عجب آن که بشنم فیب | عجب آن چه سوره خواندم که نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل | دل و دست چون ببردی بده ای خدا امانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش همراه | که بگاه هم و فنایم ز چراغ سایه بانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر | مطلب ز سایه قصه مطلب ز سایه جانی
زحساب دست سایه که بجان غیر جنبه | که همیز نه دو دست که کجاست سایه دانی

ومنه ایضاً فی الترجیع

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما
بربند لب غره بکن [illegible] ره بالا
بگذر و ببین حلوا از این تن که نه [illegible]
که شهد تراکو بد خاک که تو اسم بمولا
ای باده هر جا که وقت [illegible]
منگر سوی حلوا که طلبی حلوا
[illegible]

برجوی کنان نوهم ایثار کن ایجانرا | تا آب حیات آرد تا زنده شود اجزا

ایمستمع این دم از غریدن سیلی دان | میغرد و میخواند جانرا بسوی دریا

سرنامه نو ما ها مفتاد و دو دو دفتر شد

وآن زمره حاسد را هفتاد فزون تر شد

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن | بکشای در جنت یعنی که دل روشن

تا سغره نان بینی کی جان جهان بینی | رو جان جهان را جو ای جان جهان من

اینها همه رفت ای جان بنگر بمحیا جان | بی برگ شدیم آخر چون گل زدی و بهمن

سیریم از این خرمن زین گندم و زین ارزن | بی سنبله و میزان ای ماه تو کن خرمن

ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل | تا خیمه زنیم اینجا بر نرگس و بر سوسن

تا چند از این گو گو چون فاخته زه چه جو | میدرد این عالم از شیر هر سیمین تن

هرشب هرچون ماهی رهزن شده هر جا | هر یک چو شهنشاهی هر یک زیکی احسن

جان بخش و مترس ایجان از عجل بجیب الجان | مصباح فروز شو افزون ده هر تن

شاهی و معلی چو خوشش نیست بالی چو | از شیر بگیر این خو مردی نه آخر زن

پا در ره پرخون نه رخ بر رخ مجنون نه | شمشیر و غبار کش بسیمرغ اسد برکن

ایمطرب طوطی خو زین جیع بسیم برگو

تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک داش | زنجیر فرو کن بسر مار بسوی بالا کش

شرحیکه بگفت اینرا الحمزه بی همتا | چون کوبی و چون جوبی لا یکتب لا ینقش

اندل که ترا دارد هست از دو جهان افزون

هم لیلی و هم مجنون هستند ازو مجنون

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد | بگذشت شب هجران معشوق بدید آمد

این صبح تو صادق شد عذرای نو و مشوق | معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد

شد جنگ و صفرا آمد شد زهر و شکر آمد | شد سنگ و گهر آمد شد قفل کلید آمد

عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان | کان قیصر مه رویان از قصر مشید آمد

روز از می شکر گردد و زو ابر قمر گردد | زو تازه و تر گردد هر جان که قدید آمد

برخیز و بمیدان رو در حلقه رندان رو | رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

غمهاش همه رشاد بنده شس همه آزادی | یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بنده آن شرقم در نعمت و شرقم | جز نعمت پاک او منحوس پلید آمد

از لذت جام او دل مانده بدام او | جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

فی الترکیبات وصف الربیع ومدح الشیخ صلاح الدین زرکوب

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد | نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد | خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد | شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان | طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین — که باغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد

بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من — برغم هر خر کاهل که مشک او کمیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بحمد الله مظفر شد — که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد

چو حلواهای پیش آتش رسید از دیگ چرخ خوش — سر هر شاخ پر حلوا بدان کفچلیز آمد

زمین بشکافت پرچون ز بر اخنجر تش کشتم — بیکدم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد

بگوش غنچه نیلوفر همیگوید که ای مهتر — باستیز عدو منگر که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — بگفتن یا او تو همراهی که او بس بیخبر آمد

خمش باش و بگو عصمت بغیر کن بجا نزد حضرت — که بنود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

ز حرف عین چشم یار و طرف چشم گوش او
نه شطرنج مه و اختر بحرف مات من گردد

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید — به بلبل گردان رتبت گل که تا اشعار تر گوید

بسرو سبز و جوی آمد که تا جانش بود در تن — میان بندد بخدمت روز و شب هالابن سحر گوید

همه تسبیح گو باشند اگر باهمت و گر ماهی — ولیکن عقل استاد است و او مشروح تر گوید

درآید سنگ در گریه درآید چرخ در گردش — ز عرش آید دو صد بیت چو او در سر نظر گوید

هزاران سیم پیچ گشت سینه و بر سینه — چو او عنبرفشان قصه نسیم السحر آید

گران ماند دل آن لحظه که ای جان شرح دل گوید نگویند — گرامانده خبر از خود در اندم کاو خبر گوید

حدیث عشق و جان گوید حدیث نی [illegible] — حدیث لشکر سر گوید حدیث تیر و جگر گوید

اگر زان سیب بی‌پوشی ز نخلی فهم جو زاید
که عالم را فرو گیرد ز روحش من گردد

بیا کامشب بجان تخته برف یار میماند
جهان مانور ازان نن بدان ز حرف ریمانند

بگو ...

[illegible]

اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
بلی سر عشر من خواند رخش آیات من گردد

سر از موس باید چو خط گشت سر چه بود — چه جان بهر نظر باید روان نقطه چه بود

نظر بر روی شه باید چو آن نبود گرانش بد — سفر از خویشتن باید چو بی‌خویشی سفر چه بود

مرا پرسید صفرائی که یک مرد شکر خاید — که بربندم چو نی میبینت اگر کوی شکر چه بود

بگفتم بهتر این چیزی و طی و دربش غیر نو — که تو ابله شکر میخی و گوئی زین بتر چه بود

از یرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتاد است — شکر بوده است اصل تو نماند جز شکر چه بود

جهان و عقل کلی را بعقل خرد چون سنجی — درین دریای خون آتشم عقل مختصر چه بود

دو سه سطر است میخوانی ز سر تا پای پا تا سر — اگر کاری نداری تو و گر نه باو سر چه بود

چو کور افتاد چشم و دل چو گوشش از نقل شد پیر کل — بغیر خانه و سوس جای کور و کر چه بود

جهان طور است و من موسی که من بیهوش او رقصان
ولیکن این کسی داند که میقات من گردد

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آمد — بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آمد

چه مقدار است مر جان را که گردد گفتگو جانرا — ولی تو آفتابی بین که در ذره پدید آمد

هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد — دو سه حرف چو دندانه برابر جمله کلید آمد

یکی او جست لالا بج درین دریای خوبی — شود غازی ز بهر آنکه صد پاره شهید آمد

غلام بحر و این موج که هم عبد است هم بحر — غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آمد

ز انقطره که یکی در بحر او صورتش باید
نعین میدان که نام او جنید و بایزید آید
دو آنجا او علم کمین درین دریا به پایان
که از یکقطره علمش هزاران وادی و دریا آید
خطی دارد ازو تیر بفراز موج و موج هر دریا
امان باید کرم موجی ازین بحر سعید آید

چو عارف را او عالم شوا بهر عزیز و عید
نباشد منتظر بود که تا ایام عید آید

بر آمد آفتاب جان که خیز ای کاهلی بیخ
که گر زیر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

صلاح الدین که ... آفتاب ...
چو زر کو ...

[illegible]

زمنا بکمر دیدی کمر خواب دگر دیدی — چه خورد او توکه قاروره بر از خلط سودا آمد
تو چه شنیدی تو چه گفتی که تو نا شب کی خفتی — حکایت میکنند زنگی که جاسوس قلوب آمد
صلاح الدین یعقوبان چو بر بخش از کوبان — کما او خورشید اسرارست علام الغیوب آمد

خمش چندان بنالیدم که ناصح قرین اینعالم
درین مبهمات مغبچه برین همه بساط چنین کرد

ومنه ایضا عطر الله مضجعه فی الترجیع

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست دل ضرر است — آنچشم ضرر اصف ده
نومید همی شود بهر غم — نومید شو ندرا رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش ده نور مصطفی ده
شکرش ده وانکه بیش نعمت — صبرش ده وانکه هش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد — از رحمت خویشتن وفا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش — کار تو عطاست هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد و زید — نازش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر این دل — بفرست کلید دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد — این خشم به بر عوض رضا ده
غم منکر و بس نکیر آمد — ز و غم بستان با شادی ده

این عیش و طرب دریغ باشد — کاشفته شود با مستی نی
حیفست که مجلس لطیفان — ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع بسیم رسید یارا
هم بر سر عیش آر مارا

در چاه فتاده دل برارش — بیچاره و منتظر مدارش
در وعده دهیش تا بفردا — امروز بسوز داین شرارش
بخشای برین اسیر هجران — برجان ضعیف بی قرارش
هرچند که ظالمست و مجرم — گشته است چو زعفران عذارش
گشته است چو لاله غرقه در خون — مظلوم و شکسته دل شمارش
خواهد که به پیش تو بمیرد — اینست همه کسب و کارش
یار دگری کجا پسندد — انرا که خدا بده است یارش
امسال چو ماه میگذارد — می آید یاد وصل پارش
راهی بگشا درین بیابان — ماهی بنما درین غبارش

گر شرح دهم تمام پیغام
میمانم از شراب و از جام

مجلس چو چراغ و تو چو آبی — از آب چراغ را خرابی
خورشید بتافته است بر جمع — رو تو زمیان که چون سحابی

زدام عشو پر خود نگه دار — که تا از اوج واز بالا نمانی
مشو مولای هر ناشسته روئی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از قصد سیم — که تا زین سیم وزان بی‌سامانی
چو تو ملک ابد جویی بهمت — ازین نان وازآن سرما نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی : — که تا از بزم شاه ما نمانی
همیکن سرمهٔ تعظیم در چشم — بپایه تا که تا بینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن — که تا زآنماه بی همت نمانی
مزن هر کوزه را در خنب صفوت — که تا از عروة الوثقی نمانی

زبعد این غزل ترجیع باید
شراب گل مگر خوشتر آید

چو در عهد وفا دلدار مایی — چو خوانیمت چرا دلدار نایی
چو الحمد است همخوانیم بی بیت — که چون الحمد دفع رنجهایی
درا در دیده‌ها که نور تابی
درا در سینه‌ها کارام جانی
فرو کن سر زروزنهای دلها — که چاره نیست هیچ از روشنایی
چو عقلی بی تو دیوانه شود مرد — چه جایی کس نمیداند کجایی
چه خمری در سر مستان درافتی — در آیند از حیا و پارسایی

نبارش حسن با تصدیع است
که نبود عید با بی روستایی
اگر چیزی نمیدانم بعالم
همیدانم که تو بس جانفزایی
چه جولانها کند جانها [illegible]
که تو خورشید از مشرق برآیی

بجانبازی سخن ده داروست
سخایی
بجانب نهر از انوار اسناد [illegible]
سر چاشنی‌ها [illegible]
مکن [illegible] از کس [illegible]
سر [illegible]
عدو را [illegible]
سر موسی صفت [illegible]
نمک [illegible]
سر [illegible] ترجیع [illegible]
[illegible]

چو خوبان خانه و معزول کردند — تو در خوبی بهایی و مقیمی
بوقت فقر بغرسنی تو خوانی — خذ و ارزقا کرمکا من کریم
سهیل دیگری در چرخ معنی — یزکی کل روح کالادیم
در آری نیم شب روشن شرابی — بکرداتی که اشرب یا حمیمی
زهی ساقی زهی جام و زهی می — نعیم فی نعیم فی نعیم
هزاران صورت زیبای دلبر — یولد هم شرابک من عقیم
حیات اشراب و صفوت او — شفاء فی شفاء للسقیم ::
تصاعد سکره فی ام راس — ازال اللوم فی طبع اللئیم
شود صحرای بی پایان اخضر — فؤاد ضیقة کالقبر مبهم
فطوبی للندامی و آشکارا — اذا ما هم حووا حوبیمی
زیسقون رحیق نوش لیکن — و خل ذا الحدیث بالکلیمی

کسی که آفتاب آمد غلامش
همی آید بهشتانا فان سلامش

تم القصائد والترجیعات
بحمد الله و حسن
توفیقه
م م م

هو الله

غزلیات

فصاحت و حقایق

ایات جناب افصح الفصحا

و اکمل العرفا عالم العامل و شیخ

الواصل الکامل مولانا جلال الدین

محمد البلخی ثم الرومی الشهیر بمولوی المعنوی

قدس الله سره العزیز اللهم وفقنا بالاتمام

بحق محمد و عترته الطیبین الطاهرین

صلوات الله و سلامه

علیه و علیهم اجمعین

الی یوم الدین

هذا کتاب الغزلیات

مولانا قدس

سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دلرا آن رهبر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند چشمش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را — وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دلرا نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را

یکقطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو روز خم دگر مجو   رستم چکند در صف دستهٔ گل و نسرین را

بر رو بدا لحریفان بکشید یار ما را

بمن آورید یک دم صنم گریز پا را

وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم   همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

بترانهای شیرین بیهای رنگین   بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

دم گرم سخت دارد که بجادوی و افسون   بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید   بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان   رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من   برسان سلام و خدمت تو عقیق بیبها را

وله فی مدح صلاح الدین

کناری ندارد بیابان ما   قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش صورت گرفت   کدام است زین نقشها آن ما

چو دره به بینی بریده سری   که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما   کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی   شنودی زبانهای مرغان ما

چه بودی که موجی پدید آمدی   گهر بار از آن بحر عمان ما

چگویم چه دانم که اندیشه مان   برون است از حد امکان ما

چگونه نزنم دم که هر دم زدن   پریشان نترست این پریشان ما

چه کلکان چه بازان بهم میپرند   میان هوای گلستان ما

چه جای سرای بهشت و فلک   بگلزار وصلت بیران ما

صلاح حق و دین نماینده را   جان شه و سلطان ما

ومنه ایضا

سخن ببرا [illegible]   خورشید [illegible] چو ببرا

[illegible]

هر جزو که بود عین کل شد   پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل   اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید   خورشید جمال ذات والا

هر ذره ز مهر نور رویش   خورشید صفت شد آشکارا

صحرا چه بود زمین امکان   کانست کتب حق تعالا

ای شمس تو این حدیث بگذار

سر دو جهان مکن هویدا

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما   آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان را مست کرد و پرده‌هاشان بردرید   غمزهٔ چشمان مست آن خونخوار ما

در هوای عشق آن صد نوبهار سرمدی   صد هزاران بلبلان در هر گل گلزار ما

دل چو زناری ز عشق و تسبیح عهد بست   لاجرم غیرت برد ایمان بدین زنار ما

آفتاب از شرق و بخور از غرب از جان بتافت   ذره وار آمد برقص از روی درو دیوار ما

چون مثال ذرهٔ ایم اندر هوای آن آفتاب   رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما

عاشقان عشق را بسیار باز بنهاده‌ایم   چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

وله ایضا روح الله روحه

در جنبش اندر آور زلف عبیر سا را   در رقص اندر آور جانهای صوفیا را

خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر   ما در میان رقصیم رقصان کن انبیا را

لطف تو مطربانه [illegible] ترانه

در چرخ اندر آور صوفی [illegible] را

باد بهار [illegible] خوبان

[illegible] چرخ [illegible]

[illegible]

تا پیچه بر کن بید با سرو سر تو سن

لاله بنشد رزت آرد مرغ پیچید و در افزا

معراج جان نهاده در باغ [illegible] را

تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید

این برگ چون زبانها [illegible] میوها

دلها چو روی نماید قیمت دهد زبان را

و منه رفع الله مقامه

آمد بهار خرم و آمد نگار ما

[illegible] از تنگ شکر در کنار ما

[illegible] بی جهد در بی لو

[illegible] نو بهار ما

[illegible]

مارا [illegible] سوی چو بهار ما

سوی پریرخی که بر انجم نهان نشست ... آرام عقل مست و دل بیقرار ما

شد ماه در گدازش سوداش همچو ما ... شد آفتاب از رخ او یادگار ما

هرچند سخت مستی سینه مکن مکر ... کار زد به هر چه گوی خمر و خمار ما

جامی چو آفتاب بر آتش بگیر زود ... در کش بروی چون قمر شهریار ما

این نیمکاره گفتم ای شاه شمس دین

کار او کند که هست خداوندگار ما

کیست که بنماید م راه خرابات را ... تا چاشنی از دل بـبرد جمله طامات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق ... تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

کاش دهندی بهشت عار بینم ز اهل آن ... تا بکرو کردمی وجه خرابات را

زهد و عبادت بسی بود مرا لیک من ... دادم و بردم بیار زهد و عبادات را

خاک سگان درت تحفه چشم من است ... تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

گرچه مرا بیش بود زهد و ورع این زمان ... رانده و گم کرده ام فضل و کرامات را

دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین

وقت واشارات را لفظ و عبارات را

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جان نهان ... تا واشود چو کاسه در پیش تو دهانها

بر گنج گاه مازن ای گنج خرد ها ... تا وارهد بگنجی این عقل زامتحانها

ناقوس تن شکسته ناموس عقل بشکن ... بگذار کان مزور بیدا کند زبانها

در ابجاد و نکاید بنده زبان مردم

و منه رحمه الله

خاموش باش و برخوان از ناطق اکرام خو

فافهمهم من اجابه من کل مکروه شفا

ای پسر در بزم رندان نوش کن انجام را ... در رهش مانند مردان بر هوا نه گام را

تا تو در مستی مقیمی جمله تقسیم جهان نام ... رو بدربا نیست کن هم نفس را هم نام را

بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب ... با کلنگ عشق حق زوتر فرو کن بام را

ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه ... چند گرد دانه گردی بنگر آخر دام را

جان خامت را چو دیگ اینجا بجوشان ... ز آتش عشق شه همی بز روز و شب انجام را

عشق اوراو ام داری جان و دل را در ازل ... وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را

ای پسر از دل برون کن مهر خانه و فنا ... چونکه خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

کوه از غمت بشکافته وانغم بدل در نافته ... یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم ولوله ... عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

نوقیع شمس آمد شفق طغراء دولت عشق حق ... فال وصال آرد سبق کان عشق داد این فالها

از رحمت لمعا لمین اقبال در و بشتافته سبین ... چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها

عشق امر کل ما رقعه او قلزم ما جرعه ... او صد دلیل آورده ما کرده استدلالها

الحیات است انسخن کاید زعلم من لدن ... جان را از و صد بخش بگشن تا بر دهد اقبالها

و منه رحمه الله

تمنی باشی تمنی باکی در بیهمی اوبکن
کموفاتش کموفاتی ز موسے دز مولا

ولہ ایضا نوراللہ مرقدہ

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

ای مطرب دل برای یاری را — در پرده زیر کوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیا تنها و منتهاست — در مجلس عشق جان سپاری را
چون دولت پیشما راو دیدی — بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی — کاو زنده کند ابد شکاری را
ای فخر دل زکار وا ماندم — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را — کآراسته شراب داری را

بزمیست چنین جهان حریفان را
جاییست دگر شراب خواری را

زهی باغ زهی باغ که نشکفته زبالا — زهی قد و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور — زهی کوه مستور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال زهی جان زهی حال — زهی پر و زهی بال برافلاک تجلی
علمهای الهی زپس کوه برآمد — چه سلطان و چه خاقان چه والا و چه والا
چه پیش آمد جان را که بس انداخت جهان را — بزن گردن آنرا که بگوید که تللا
چه بو اسعد جباریه پرورد جهان را — چه ناقوس و چه ناموس چه الا و چه بیها
گر اجزای زمینی همه گر روح امینی — چو اخال به بینی تو بگو جل جلالا
تو گر باس و تو قصار تو انگور و تو عصار — بیا لاوه بیفشار و مستی میالا

[illegible]

ومن کلامه ایضا

[illegible]

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا غیور دو تا ان یگانه یکتا را
دهان پرست جهان خموش را ارا — چه مانعست حریفان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق زبان گویا را
گهی زبوته یار و گهی زجام عقار — مجال نیست سخن رانه رمز و ایما را
بزخم بوته سخن را چو خوش همی شکنند — بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود تا کرمان براشوبد — چه چیز بند کند مست بیمهابا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس میدان — احاطه ملک کامکار بینا را
چو صلح جنگ شود جنگ صلح پس میدان — صناعت کف آن کرد کار دانا را

و منه ایضا

[illegible]

من حقایقه و معارفه

چو عشق را تو ندانی مپرس از شبها — بپرس از رخ زرد و زخشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر ها — ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد — که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید آید — که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق — اگر چه واقف باشد بجمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید — کند دو شد بر انگس ز لال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین — دمشق و غوطه و گلزارها و مشربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور — عقول خیره در آن چهرها و غبغبها

[illegible]

ایضا منه

[illegible]

ای مشعل آورده دل را سحر برده | جانها برسان در دل دلبر امشان شبها
از خشم و حسد جانها بیگانه مکن با دل | آنها که همه دارا بجان این را بخوان شبها
شاهانه بیا می‌کن یک دعوت عامی کن | تا کی بود ای سلطان این بانو و آن شبها
چون دو رخ شمعی اگر امشب نالد و نبندی لب | صد شور کنیم ای جان بکنیم فغان شبها

ومن وارداته

خواهم که رخش اکنون آن مایه صور را | دامی بنهاده ام خوش اقبله بصر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو | ای عقل بام بردار ای دل بگیر در را
اعدا که در کمین اند در فکرت همین اند | تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را
گر ذره‌ای نهان شد خصمان دشمن اند | در قعر چه سخن گوی خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن | در خانه دلم شد از بهر ... زر را
رمزی شنید زین سر زد پیش دشمنان | میخواند یک یک را میگفت خشک و تر را
زانروز ما و یاران در راه عهد کردیم | پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مرد مانیم نی کم ز رنگ و کانیم | بی زخمهای تیشه پیدا نکرده زر را
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته | یعنی خبر ندارم کی دیده دام گوهر را

ومنه عطر الله سره

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا | زانکه تو آفتابی بی تو بود فسردنا
خلق برین بساط ما بر کف تو چو مهره‌ها | هم ز تو مات گشتنا هم ز تو مهره بردنا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بند کانش بچهار انبچهار بادا

تو مرا جان جهانی چکنم جان جهان را | تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم | چو درین دو خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم | نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم | چو تو را صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم | چه تو انکر چه گویم صفت این آب روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را | چو مرا گرگ شبان شد چه کشم بار شبان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی | چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق | چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان | دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

ومنه ایضا

چه شدی گر تو همچو من بشدی عاشق ای صنم | همه روز اندرین جنون همه شب اندرین بلا
ز دو چشمت خیال او شده یکدم نهان | که دو صد نور میرسد به دو دیده از ...
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی | که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم | نه برونم نه متصل نه درون نه زهم جدا
ز هوسها که شستمی بجنون بسته گشتمی | نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا

رسید آنکه رسید آنکه بپارا ببینا بوانرا | فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را

چو آمد جان جان جان تن بدبرد نام جان | ببین تن جان چکار آید مگر از بهر قربان را

بدم چو عشق کمراهی در آمد عشق ناگاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترک ارجه تاجیکست بدو ای تن بدو نزدیکست | چو جان باش و لیکن تن نه بیند مرغ جان را

هلا یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد | سلیمان سوی تخت آمد برای غزل سلطان را

بجا ازجاجه میبالی چرا بیدست و بی پایی | نمیبالی زهدهد جوره قصر سلیمان را

بکن نجی مناجاتت مگو اسرار حاجاتت | سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را

سخن با دست ای بنده کند دلرا پراکنده
ولیکن شمس میگوید که گرد آور پریشان را

بسوزانیم سودای جنون را | در آتش میسم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آتشها ن مینیم | که دنکافند سقف سبز گون را

فرو بریم دست دزد غم را | که دزدیده است عقل صد زبون را

شراب صاف سلطانی بریزیم | بخسبانیم عقل ذوفنون را

چو کرد مست بر گوحه برانیم | که از حد برد تندویر و فسون را

چنانش بیخود و سرمست سازیم | که چون آید نداند راه چون را

چنان پیر و چنان عالم فنا به | که تا عبرت شود لا یعلمون را

کنون عالم شود کز عشق جاناد | کنونتواقف شود علم درون را

درون خانهٔ دل او ببیند
ستون آسمان بیستون را
تو دوزخ دان خود آگاهی ز عالم
فنا شو کم طلب این سرفزون را
چنان اندر صفا خوش فرو رو
که بیرون نایی و نبینی این برون را

خمش کردم [illegible] ز شرح سر دون
زرانک و غیرت هر خام دون را
ومنه قدس الله سره
دل بر باشد و است و لب [illegible]
دل بر با [illegible] زان دل [illegible]
زان دل [illegible] میان [illegible]
ما همیشه [illegible] است و [illegible] طبع
کل [illegible] دارد [illegible]
[illegible]

گوش ها گشته اند محرم غیب | از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابر سوز شده است
سایه اش کم مباد از سر ما

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا | البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا

الصورت ایمانی و الخلوت بستانی | والشجر ندمانی والورد محیانا

من کان له عشق البحث مثواه | من کان له عقل اتاه وآتانا

من لیس له عین یستبصر عن غیب | خلیات علی شوق فی خدمة مولانا

یا دهر سوی صدری شمس الحق تبریزی | هل تبصر فی الدنیا ان تک انسانا

طوبی لک یا مهد قد ذبت من الجهد | اعرضت عن الصورة کی یدرک معنانا

من کان له وهم یغنیه و یرویه | فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

ومنه برد الله مضجعه

لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشی

روز آن باشد که روزیم او بود | ایخوشا آن روز و آن روزی خوش

آن چه باشد کاو کند کان نیست خوش | قد رضینا یفعل الله ما یشا

خار او سرمایه گلها بود | از المنی فی کشف الغشا

هرچه گفتی و شنیدی پوست بود | لیس لب العشق سرا قد فشا

کی بقشر و پوستی قانع بود | ذو لباب فی التجلی قد نشا

[illegible]
عاقبت من [illegible] فرو دن
فی الله فانیم
از چه [illegible] راه در [illegible]
[illegible]
اگر زنده بمردمی راه دو صد قافله
[illegible] دارد مرا
[illegible] از جهان بر کنم
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

در میان پرده چون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

عاشقان دردکش را در درون اقرارهاست
عاقلان تیره‌دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر توست این خارها

در خم گیسوی کافرکیش که او را نارهاست
بهر گره کردن پاکانست آن زنارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

ایضاً منه

داد دهی ساغر و پیمانه را
مایه دهی مجلس و میخانه را

جز خداوندی تو کی رسد
صبر و قرار این دل دیوانه را

تیغ برآور هله ای آفتاب
نور ده این گوشه ویرانه را

قاف تویی مسکن سیمرغ را
شمع تویی جان چو پروانه را

نسیم دمی را چه ارزد که او
پست کند صد دل دیوانه را

بشکند آن خشم تو صد عهد را
مست کند زلف تو صد شانه را

روح دهد مرده پوسیده را
مهر دهد سینه بیگانه را

بیخودم و مست و پراکنده مغز
ورنه بگویم بهم افسانه را

آنچه کند شاه جفا ابله‌دان بر کفش
آنکه بپا بد کف شه بوسه دهد ابله را

آنچه کند دست جهان جامع احکام نهان
جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش هیچ مگردان تو جبین
بازکن از گردن خر مشغله زنگله را

ومنه

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خوبیان صهبا را

بگاه جلوه چو طاووس عقل‌ها برد
کشد چو چون دل عشاق پر عنقا را

درآورند برقص و طرب بیک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

اگر خزینه قارون بما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی باقی که جان جانهایی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را

زهی شراب که عکسش بدید خو نخفته است
زهی گهر که نبوده است هیچ دریا را

ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش
رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را

برآن شراب بر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جوزا را

ایضاً منه

درافکن ساقی بط زاده آبی را
بشتاب شتابا ای مستان شتابی را

ای ساقی شور و شرا این عیش بگیر از سر
پر کن ز می احمر مینای شرابی را

حسنت بمی باره و شاخ گل بی‌خار رو
شاباش زهی دارو دلهای کبابی را

صد حلقه بگردشید از حلقه ناپیدا
کالیسه کند این صهبا صد خمر لعابی را

ایدل قلاشی مکن فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

ولـه ایضـ

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمه‌ها گشاید از شکوفه بوستان را
هر کز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — کاندر شکم چو زلف رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد — کاندر عدم ز نورت رقص است استخوان را
بر پرده‌ای دنیا بسیار رقص کردم — چابک شوید یاران مر رقص آنجهان را
جانها چو می برقصند با کندهای قالب — خاصه چو بگسلاند این کندهٔ گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یا رب این کاسه را خوان را

ومنه قدس الله سره

جانا قبول گردان این جستجوی ما را — بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله — تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را — رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجیست زر را — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم گردن فراز گشتیم — پهن و فراخ فرما زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما نداری از لطف باده واجوی — آن خوی خویش کرده است آن باده خوی ما را

هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را — جوش نمود جوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته دل و شکار من — من نفروشمت اگر مرده بنده خود خریده را
بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند — یوسف یاد میکند بندهٔ کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود — بر کشمم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسم مبین آنکه چو اطلسم ببین — در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بس عجب است بس عجب — صد طرب است در طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او — چونکه نهفته یک گزد خستهٔ غم گزیده را
جام می الست خود خویش دهد به مست خود — طبل زند بدست خود باز دل رمیده را

ومن کلامه رحمه الله

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را — گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر — کاو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
روی سوی کردم که این طفل دلم ساکن شود — طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ازو گریش وا رهان — ای تو چاره کرده هر دم صد دل بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل — چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خمار را

کاهلی و نا داشت بدم بکار در آورد مرا — طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

اسب سخن پیش مران در ره جان کردن / گرچه که خود سرمه جان آمدن کرد مرا

ایضاً منه

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را / خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیده است چنین شهره بتی را / در برکشیده است سهیل و قمری را
بخشند بمملکت ملکی بنده بدرا / بخرید بگوهر کرمش بی‌گهری را
خضر خضر است ازو هیچ عجب نیست / گر چشمه جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد / تا زیروزبر گردد زیر و زبری را
اکسیر خدا دست بدان آمده اینجا / هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآمد / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
ما عقل نداریم یکی ذره وگر نه / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پی آن بدوانیم / کان روی چو خورشید بناشد دگری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو / کاو راست کند چشم کژی کژنگری را
ای پاکدلان با جز او عشق مبازید / شوان دل و جان داد هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

بفروش کمان و زره و تیغ سنان را / که سزا نیست سلیح را بجز از تیغ زبان را
چکند بنده صورت کمر عشق خدا را / چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

و من غرر افکاره

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
انت روح الله فی اوصافه / انت کن فی الغطا بحر العطا
یقتل العشاق عدلا کاملا / ثم یحییهم بغمزات الرضا
قوم عیسی قدرا و احیا وه / عالم الحسن انکر و عیسی اذا
مابدا الا مبطال من عین القلی / مالک الا ملاک فی رق الهوا
این موسی لو رای تبیانه / لم یواس الخضر یوما کاملا
لیت ابونا آدم بدری به / اذ نائی من جنته لی بکا
هجره نار و هوبین قعره / یا شفیعا قل لنا این الردا
خده نار لیطفی نارنا / مطفئ النیران نار من رای

و من درر ابکاره

گر نه تهی باشدی پیشتر این چه‌ها / خواجه چرا امید و تشنه درین کوه‌ها
خم کدرا و باده نیست هست خم و روزها / خم پر از باده کی سرخ کند روها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین / بر چه دود آتش برو زود درین کوه‌ها
بر رخ او پرده نیست خرگه سر زلف او / کاه چو چوگان شود گاه شود گوها
آهوی آن نرگسش صید کند چون که شیر / راست شود روح چون کژ کند ابروها
مفخر تبریز بان شمس حق ای زبان / توی تو عشق تست باز کن این توها

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا / یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا

قطره توئی بحر توئی قند توئی زهر توئی / لطف توئی قهر توئی بیش میازار مرا

روزه توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی / آب توئی کوزه توئی آب دهی بار مرا

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی / پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا

خور توئی نور توئی جنت معمور توئی / صحبت مسرور توئی سرور لولاک مرا

شمس شکرریز توئی مفخر تبریز توئی / لحظه آمیز توئی خواجه عطار مرا

ومنه رحمه الله

معشوق بما ماند تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی / نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی / نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خامش که سرمستم بربست کسی دستم / اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

من از کجا غم و اندوه این جهان ز کجا / من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا بعالم اصلی خویش وا نروم / دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی / تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها

بادا چنین تا بابنیست دل چرا منکر شدند / کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگها

ایضاً منه

امشب تنها آمده آه سحر مارا / تا حشر دگر آمد امشب حشر مارا

چون چرخ زند انجم در سینه من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر مارا

کو رستم دستان تا بنمایمش آن دستان / کو یوسف تا بیند این کر و فر مارا

تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر مارا

بر پای طواف آریم گرد در او گه گه / کاو مست الست آمد بشکست در مارا

چون زر شده سیم ما از سینه سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم و زر مارا

در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که ملک بر زد چشم نظر مارا

فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است

مصباح زجاجه گفت سینه و بصر مارا

بیا بیا که قرین را سوی قرین کشدا / فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

به پیش روح نشین زانکه هر نفس او را / بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا

رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید / که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا

خیال دولت تو از مژده وصال دهد / کز آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

بکش تو خار جفا زانکه خار کشتی / بسبزه و گل و نسرین و یاسمین کشدا

زچشم بند و بست اینکه زور فی ... / میان رود و نه بینی تو موج دریا را
دو چشم بسته تو در خواب غفلت ... / دو چشم باز شود پرده آن تماش را
عجب مدار اگر جان حجاب جان ... / رباطی کن و بگذار غش غوغا را
عجب تر اینکه خلایق مثال پروانه / همی پرند و نه بینند شمع دلها را

ومن اشعاره الغریبه

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها / مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها در او باشد / مگر دریای غفرانی کزو شوییند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو ... / و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها
و یا از روح بیچونی ... / که در تو سرنگون آید تأملها و فکرتها
عجایب بوالعجب چون مه که عکس او ... / از او افتاده یعقوبان بدام چاه و ملتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه شان بر اندازد
کند شان در بر رحمت رهاند شان ز حیرتها

خوشا ... این عشق در جانم ... را / بدست عشق دست آورده جانب ... را
چو ماند ... / بیا ما آتشی در جان بسوزانید ... را
خداوند روح شمس الدین که از بسیاری رفعت / بداند جبرئیل وحی خود جای نشستن را
چو جانش ... / در ... آن ... را
اگرچه شیر گیری تو دلا مترس از آن آهو / که شیر انداز ... آهوی مستش را

بادا مبارک در جهان ...

خاموش کامشب زهره شد ... / ... حمرای ما

ومنه ایضا

خبر ده ای ستاره یار ما را / که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را / که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را / که تا رونق دهد بازار ما را
اگر گل در شکست تا نشود ... / پی و بشکافان گلزار ما را
اگرچه دشمن ما جان ندارد / بسوزان دشمن جاندار ما را

پس ای شمس تبریزی ز تبریز
به آن رخ نور ده دیدار ما را

چرا باشد دل و دلسوز ما را / چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فرو شد ابر آمد / بس است این جان افروز ما را
تو ما در مرده را شیون میاموز / که استاد است عشق آموز ما را
بدوز آن خرقهٔ ما را بدران / ... خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد / جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید / ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ایحکیم افسون را

ومنه

ای داده بدست ما کلیدی | بگشاده بدان در جهانها
گر زانکه نه در میان مایی | بربسته چراست این میانها
ور هست شراب بی زبان نیست | پس شاهد چیست این زبانها
ور تو ز کمان ما برونی | پس زنده بکیست این کمانها
بگذار فسانهای دنیا | بیزار شدیم ما از آنها
جانی که نخفت در شکرریز | کی گنجد در دکان نانها

آن کو قدم ترا زمین شد
کی یاد کند از آسمانها

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا | ایکه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم | از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها | پیش نهد هرچه هست گنج نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک | گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
از کرمت من بناز مینگرم در وجود | کی بفریبد شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک | گوید سلطان غیب لست ترانی مرا

پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

گر تو عودی سوی این مجمره بیا | ور برانندت ز بام از در بیا

حرف الباء

[illegible]

ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم | ترا که بستر و مخده است کیمیات عجب
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند | تو چون بدست خودی رو بدانت عجب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو چون برهنه نه‌ای مر ترا قبات عجب

گو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب | وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم | گرد شمع رخ تو خوب پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو جان در می‌بست | من چو مه جامه در شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می‌لیسید | من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود | کز نوای کان شکر شهد چشیدم همه شب
دانش آمد و جانهای خلایق بربود | چون دل مرغ در اندام طپیدم همه شب

آنکه جانهای کبوتر همه در حکم وی‌اند
اندر اندام مر آنرا طپیدم همه شب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا | من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسوا علی ما فاتکم | اذ بدا بدر خروق للحجاب
فامتناخ او فتنوا بعز انشا | فالنعیم لیس تحصیه الحساب
ان فی عتب الهوای الف الوفا | ان فی صمت الولا لطف الخطاب

ایضاً منه

[illegible]

زعیب ملک بپاید که مزار درکشید — چو امیر خاص اقرّ بدعاکش ایزایب

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در شاهی — چو بگوید بت چه خواهی تو بگو اکابر غیب

چو طریق بسته بود دست و طمع کسته بود دست — تو برابر آسمانها بکش طریق و مذهب

چو سر بر در شهیدی چو قلم بسر دویدی — چو بقلب یار رسیدی چه کنی صلاح قالب

زتف چنین شرابی زدم چنین خطابی — عجبست اگر نماند بجهان دلی مؤدب

زرخت بحق برسته زتبار خود بجسته — بمنِ علی بمولی الحق شده در فنا ملهب

بکش آبرا ازین گل تو که جان اشنابی — که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت — که غروب گل بگردد همه جزوها مغرب

دوجهان زتیغ صورت چو قیام بهشت بشکستیم — سوجان تان مزین سوی جسمتان مرتب

حرف الفت و

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست — جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زند بر رخ تو زین برهست — سزای بنده بد گرچه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان — که خاک بر سر جانی که کیمیای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر انکه افتاده است — بآشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

بقا ندارد عالم وگر بقا دارد — فناش گیر که او محرم بقای تو نیست

چه فرخست رخی کاو بهشت را مانست — چه خوش بقا بود انکس که بی بقای تو نیست

وفا مبادا همدم اگر بغیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمال که آن زحسن تو است
کدام شاه و امیر که او گدای تو نیست
ززخم تو نگریزم که سرد و خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

نظر بانکه نظامی بنظم میکند
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

ومنه ایضاً

امروز شهریار احمد روز نعمت و جانست
زیراکه آن دو خوبان امروز در میانست
چون ان چراغ باشد عرفان چراغ ایشانست
چون آن چراغ باشد در میان این ماه تابنده
آن آفتاب خوبان چون از آسمان داران
اندر زمین خاک است آن شاه عرفان نیست
چون مغز اوست دل وران تا ابد قبول است
دانسته جان زیبونیش کان یار محبوبست
آن سیّار و شرح ای عزیز ثابت اما هر ه
و آنکه او مرجان جان شده او جای جانست
اما جهان جنون بر اوست سر او برده
او مرکز جهان را است او سوی زبان
... سی

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

خود چیست این زبانها نهاکران زبان زبانست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست — بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود دوست جمله طالب و ماهمچو سایهها — این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم — گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه — تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو — تو کو همیزنیم زغفلت بکوی دوست

تصویرهای ناخوش واندیشهٔ رکیک — از طبع مست باشد وان نیست خوی دوست

خاموش باش با صفت خوبش خود کنند — گوهای و هوی سرد تو گوهای و هوی دوست

برات عاشق تو کن رسید روز برات

زکوت لعل عطاکن رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دولت آورند — ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات

بیا که نور سموات خاک را آراست — شکوفه نور حق است و درخت چون مشکوة

جهان چون خضر پوشش ز آب حیات — که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

ظهور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا — که طور یافت ربیع کلیم جان میقات

بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان — که رعد نفخهٔ صور آید و نشور ممات

ازان فاخته دیدیم قامت اشجار — خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

ایضاً له
ان نقش که با خود بیجوی یار ایدن
ان نقش که بخود بیجوی بیکار ایدن
وان نقش که با خود نقش تن نیکار ایدن
ان نقش که با خود نقش بیبل ... فضیل
وان نقش که باخود جز سخن یار ایدن
ان نقش که بخود صمت سخن یار ایدن

ان نقش که با خود دیار گذاره میکند
وان نقش که بخود باده بار ایدن
ان نقش که با خود همچو خزان فسرده
جمله بنعرار ایست ز طلب چو بهار ایدن
طالب ستقرار تو نا ز طلب قرار نیست
جمله ان کوارش تو ناگه قرار ایدن
از کی گوارش از طلب گوار نیست
جمله مراد ایست از طلب گوار ایدن
ورنه همه مراد ها همچو مراد تو نیست
نی ز طلب مراد را ایدن
عاشق چو بار تو عاشق مهربان
تا که نگار ناز کی عاشق زار ایدن
خرم ز لطف عیسی دین از زمزم چون زر
از قهر دوزخ ستارها بابانه غار آرزه
جهان

جهان وکار جهان سر بسر اگر بادست | چرا ز باد مکافات داد و بیداد است
سپاه و بود محمد نگر که چون بادست | ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیاد است
ز باد بود ادب وجنس اوی می بینی | که از برای نصیحت فرستادن یاد است
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز | عنایت از لب او که نور ایجاد است
اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست | اگرچه باد صبا بگذرد چمن باقیست
ز بیم باد جهان همچو بید میلرزم | درون باد نداند که تیغ فولاد است
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد | که در درون دلم موجهای فریاد است
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند | یقین شود که نه بادست ملک آباد است

تا نلغزی که زخون راه پس و پیش تراست

ادمی دزد و زر دزد کنون پیش تر است

گر بر آنند که از عقل و خرد مبدا دهر | خود چه دزدند کسی را که زجو بیخبر است
خود خرد را تو چنین کاسد و بی قیمت بدان | که جهان طالب زر اند و خرد کان زر است
چون رسول حق الناس معادن گفت است | معدن نقره و زر است و عقیق و گهر است
گنج باید چه و در عمر نباید تو بگنج | خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذر است
از سر درد و دریغ از دل هر ذره بجنگ | آه و فریاد همی آید و گوش تو کر است
یک شب از بهر خدا بخور و بیخواب بزی | صد شب از بهر هوا نفس تو بیخواب و خور است
خون دل بر رخت افشان سحرگاه از آنکه | توشهٔ راه تو خون دل و آه سحر است

روح همه امت نبود آدم صحیح از آنکه
سحر او ی بشخص است و حریف نفس است

ایضاً منه

لحظهٔ اگر نگه دارم که روی راه سلامت
که سراپای سلامت نبود رونق همت

[illegible]

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست | که بندهٔ قد و ابروی تست هر کج و راست
فتد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر | چو آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
پرید جان من از عشق سوی گلشن رفت | ترا ندیده بگلشن دمی نشست بجاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان | بجو بهار سعادت که اصل او بر جاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند | ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد | زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

قفا بداد و شکر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه مهر و وفاست

ز همرهان جدائی مصلحت نیست | سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را چو شما میخواهد آن یار | شما را این شمائی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان | ترا بی دست و پائی مصلحت نیست
چو پایت می نماید پر دهندت | که بی پر در هوائی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر | هما را جز همائی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر | که از دامش رهائی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی | در این جوی آشنائی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو | بهم باری خدائی مصلحت نیست

ومنه

عشق خبر و دولت عنایت نیست
جز کشتن دل و عبادت نیست
عشق رابعه خفیه شیخ نیست
زن معنی لا و رو روایت نیست
لا بجو و بجو از اجابت نیست
علم عشق را نهایت نیست

[illegible]

[illegible]

باز در جوی روان گشت آب … بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزانست بباغ … بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید بعیبی مرا … سوخت دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند … دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بکرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست … هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم ببر راست ازان نشنیدیم … راستی از قد سرو جستن خود راست نیست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر … شعشعهٔ اختران خنگ گواه سماست

ای گل و گلزارها کیست گواه شما … بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست

عقل اگر قاضیست کو خط منشور او … دیدن پایان کار صبر و وفا روشن است

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم … آنکه بجز روی دوست در نظرش وقفه نیست

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو … هر نفس اندیشه نو خوش نو و نو بهاست

نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود … گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوی بسته نماید ولیک … می‌رود و می‌رسد نو نو این از کجاست

ومن لطایف اشعار

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بد است … بهر چه روی نهی جز و از نکوست بد است

[illegible]

پری من غمزه‌ها ز بون شیشه مقید … که کار او ز افسون و فسانه بیرونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست … ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

خدای بخشد و گیرد بیاورد ببرد … که کار او نه بمیزان عقل موزونست

ز عین خار ببینی شکوفه‌های عجب
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

ای عید غلام تو و جان شده قربانت … تا زنده شود قربان پیش لب خندانت

چون قند و شکر آید پیش تو که میدانی … بر قند و شکر خندد آن لعل بخندانت

هر کس که عزیز آمد در عشق ذلیل آمد … جز تشنه نیاید در چشمهٔ حیوانت

ای شادی سرمستان آرد تو صد بستان … بنگر به تهی دستان هر یک شده مهمانت

پر کن قدحی باده تا دل شود آزاده … جان سیر خورد جانا از مایدهٔ خوانت

بس راز بپوشیدم بس باده بنوشیدم … رازم همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت

ای رحمت بی پایان وقتست که از احسان … موجی بزند تا که بحر گهر افشانت

ومنه ایضاً

بده یک جام ای پیر خرابات … مگو فردا که فی التاخیر آفات

بجای باده در ده خون فرعون … که آمد موسی جانم بمیقات

شراب ما ز خون خصم باشد … که شیر از رصیادیست لذات

نگیرم گور و هم نی خون انگور … که من از نفی مستم نی ز اثبات

[illegible]

و منه

کشتن در کشتن و دین منست
نسخه در نسخه ابق منست
بر سر فلک چرخ در زمین من است
چون پیاله صبح جهان را بس کنم
بنگرم کام تحسین منست

این ره که من آمدم کدامست — تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اثر رقی تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ — پابستهٔ این شگرف دامست
آواره میا دلا درین سوی — آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزاست — وآن باده طلب که با قوامست
با قد همه بوی و نقش و رنگست — با قد همه چنگ و ننگ و نامست
خاموش شو و ز پای منشین — چون مستی و این کنار بامست

و منه رحمه الله

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو افشاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد یکی می گذار — هست همی نیست شود نیست هست
سینه چو بشکست و بهر سوی ریخت — چند کف پای حریفان بخست
آنکه سر از پای نداند کجاست — مست فشاد دست بکوی الست

[illegible marginal notes]

درج عطا شد پدید غرقه دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود لیک هیچ هست شما را دو سر — این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک — تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان — زانکه پس اینجهان عالم بی‌منتهاست
از سوی تبریز یافت شمس حق و گفتمش — نور تو هم منفصل با همه و هم جداست

فی المعارف

ببستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفان را جوابست
تو میدانی که ما چندان نباشیم — ولیکن چشم بستن را شتابست
خطا میکن جفا میکن جمله لطفست — خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن — که ما را چشم و دل باری براست
بسی سر را ربوده چشم ساقی — بشمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که آن از عشق ساقیست — یکی گوید این فعل از شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق — خداوندا که این عشق از چه بابست
دهان بربند چون غواص دریا — که بر ماهی بجز دریا عذابست

و له ایضاً

[illegible marginal notes]

هزار وعده دهد آنکه خلاف کند همه | کدام شراب که ارزد بصد آب خوشش
زدست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجان پاک عزیزان که همچو زهر است
جمال حسن تو گنجیست گیسویت چون مار | بقای گنج تو بادا که بر زر تنین است
هزار فریب کز زنخدان تو میزاید | هزار گوهر لعلش بها و کابین است
چنان که مدرسهٔ فقه ابروان تو است | بدانکه مدرسهٔ عشق را قوانین است

ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست
وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
[illegible]

ایضا منه

بچشمهای خمارین مست فتانت | بحلقهای سر طرهٔ پریشانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست | که دم بدم ز طرب سجده میبرد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست | ولی بس است خود اعجاز خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان توانند | خدای عز و جل کی دهد بدین شانت
ز هر گیاه و ز هر برگ روید نرگس | برای دیدنت ای جان تو به بستانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو | که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

و منه

بار دگر آمد لب عیار مرا یافت | سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از آن نرگس مخمور مرا دید | بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختم چیست گر از جان نبرد کس | پنهان شدهام چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد | آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت

[illegible]

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست | شهر بشهر و ده بده هست برسر ره نعمت
هیچ مگوی و کف مکن سر مکش ای دل را | نیک بکوش و صبر کن زانکه همی برد نعمت
کوی منی و میدوی در چوگان حکم من | در پی تو همی دوم گرچه که میدوانمت

ومن کلامه

دوش آمد بر من آنکه شب افروز منست | آمدن باری اگر در دو جهان آمد نیست
آنکه سر سبز بخاکست و روان بخش فلک | چاشنی بخش وطنهاست اگرچه وطنی نیست
در کوی عشق نهد شمع که بستان و بیا | تا در من که شفاخانهٔ هر ممتحن نیست
شمع جان را گرو این لگن تن چه کنی | این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است
زین گهر کن صفت یار شکر بخش بگوی | که ز عشق شکر بخشش ذره بذره دهن است
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود | فتنهها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتن است
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چه بسته | عشق را چند بیانهاست که فوق سخن است

و منه

صلای بزم سعادت مرا شراباتست | که ذرهای شمر حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید من که فردوس است | صلای سایهٔ زلفین او که جنت است
زهست و نیست برون خیمهگاه ملک | هزار سال از آن سوی نفی و اثبات است
هزار دل ز صفا اندرون دلبر ماست | شتاب کن که بتاخیرها بس آفات است
حیات مهای حیات آفرین بود آنجا | از آنکه شاه حقایق ز رشتهٔ ماست

[illegible]

گویا ترم ز بلبل اما ز رشک جام — مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

و له ایضاً

از رنج راکه عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار — هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد — دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد که خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست

آن گل که از بهار بود یار او است خار — آن می که از عصیر بود بی خمار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را — جان را کنار گیر که او را کنار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست

اندیشه را رها کن و دل ساده کن تمام — چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

و منه عطر الله مضجعه

کار ندارم جز او که کارگه و کار ازوست — لاف زنم لاف لاف زانکه خریدار ازوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل شیدا شدم چون گل و گلزار ازوست

پر بگشا بر زنم چون پر و بالم ازوست — سر بفلک بر زنم چون سر و دستار ازوست

جان و دلم ساکن است چونکه دل و جان ازوست — قافله‌ام ایمنست قافله سالار ازوست

چو در اسرار در آید کندت بادهٔ عشق — بفلک غلغله افتد ز سماع و هوی خروشت

بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر و اصفر — که کند جان تو را او ببرانداز نقوشت

دهیان کان ملاحت قدحی وقت صبوحی — به از آن صد قدح می که بخوردی دوشت

تو دهان را چو ببندی ز خمشی را به بشنوی — کشش و جذب کرمهای تو بگذار خموشت

و منه

بیا که زندگی از یاد روی چون مه تست — همیشه سجده گهم آستان خرگه تست

بهر شبی که منم تا بروز زنده کند — نوای آنکه گو پاسبان درگه تست

زبیش آب و گل من بدید روح ترا — خرد بگفتش ببین سجده کن که این ره تست

سجود کرد و در آن سجده ماند تا با بد — نهاده روی در آن خوش که بر ره تست

چه باشدت اگر این شوره خاکر اکه منم — کنی قبول بخاکی که در کف رگه تست

ایا دو دیده بتبریز شمس دین بحق — تو گوهری که جهید و این دلم که تست

و منه

بیائید بیائید که گلزار دمیده است — بیائید بیائید که دلدار رسیده است

بیارید بیکبار همه جان و جهان را — بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید — بر آن یار بگریید که از یار بریده است

همه شهر بشورید که آوازه در افتاد — که دیوانه دگر بار ز زنجیر رمیده است

چه روز است چه روز است چنین روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده است

ای مرده که در تو زجان مسیح بوی نیست / رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق / گرچه مرا زعشق سر گفتگوی نیست
اول بدانکه عشق نه اول نه آخرست / هر سو نظر مکن که از آنسوی سوی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار / از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند / زان باده که در خور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست / زان می کلوک پیدا آن کش گلوی نیست
بس کس چه آرزوست ترا زین سخنوری / باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

و منه

نقشبند جان که جانها جانب او مایلست / عاقلان را بر زبان و عاشقان را بر دلست
دل مثال نردبان آمد زبانها چون زمین / از زمین تا آسمانها منزلی بس مشکلست
آب از دل پاک آید تا ببام سینه ها / سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
هر که روید ز آب چشمش نرگس و گل عاقبت / هر که نرگس را بچیند دسته بندد عاقلست
هر گرا خواهی شناسی همنشینش را شناس / زانکه مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
چونکه طبعت خو کند با شرط بندش از نهاد / صد هزاران حاصل آنکه از درونت حاصلست
پس ترا آینه گردد این دل آهن چنانکه
هر دمی دردی نماید روی آن کامل دلست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت عیسی الهی زنند / موری شو و ملک سلیمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
چون کودکان خرد که دامان کشند پیر / دامن سوار گشته و میدانت آرزوست

در حضرت خداوند لمن الملک ... / ... سلطانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق ... / ... موسی عمرانت آرزوست

و منه قدس سره

از هوس عشق او باغ پر از بلبلست / وز گل رخسار او مغز پر از بوی چیست
هر که بجد تمام در طلب یار نیست / هر که چو سیل روان در طلبش جو کیست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
سر غم عشقش تنم بر صفت موست و موست
حلقه الجعد او سلسله جان کیست / زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست یا عجبا این نقش کیست / وین همه بوهای خوش از گلستان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان / بنده او شو که او داند میهمان کیست
غم چکند با کسی که داند غم از کجاست / شاد بود گشته آنکه داند شادی آن کیست
عرصه دل بیکران گشته در وی جهان / آن دل دریا صفت سینه تابان کیست
آمدم کاین دوستان با تو دگرگون شوند / پس تو بدان کاین جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بجان سکه سلطان مجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست
گم اندم سر زلفین تو لرزان شده است / که چنین مشک تتاری همه ارزان شده است
کم ز چهره تو باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر از غیب درخشان شده است
آفتاب رخت امروز همانا که بتافت / که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا بدل تن ننهد / بر کسی کز کرمش تن همگی جان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد / پس دو صد برگ و دو صد شاخ چه خندان شده است

وله ایضا

و من کلامه

هر کاو بسوی شمس الدین از عشق کامی ندارد
گر بالش فرو ماند از عشق دور باید

ومنه رحمه الله مخمس

ای گنبد زنگاری تا عشق تو کوه اصد پاره شود
عجب ار مرغک دل عاشق بیچاره شود

هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم | که ساقیان دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست و خرابست روز روز طرب | بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند
ز بس که خرقه گرو کرد و پیش باده‌فروش | کنون بکوی خرابات جمله بر تنهند
بگیر مطرب جانا دفینه کمانچه | تو از تن تن که جملهٔ تو تنند
مقیم همچو نگین تو بحلقهٔ عشاق | که غیر حلقهٔ عشق تو جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست | همه زنند بمعنی مبین زنان چه زنند
بجان جمله جانها که هر کسش انجان نیست | همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند
خموش باش که گفتی ازین سبه ترجیحت
همه سیاه گلیمند اگرچه سیمتنند

باران سحر خیزان تا صبح که دریابد | تا ذرهٔ صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن تخت کرا باشد کاید بلب جوئی | تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف | او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی | در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جوی کارد بدرختی رو | آید که برد آتش صد صبح سحر یابد
یا در جهد از دشمن در خانه رود عیسی | از خانه سوی گردون تا گاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ما 4 را | اندر شکم ماهی انگشتر زر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید | تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد

بگخانه نیز ز مستان مستان نو رسیدند | دیوانه‌گان بندی زنجیرها بریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند آن را | گوئی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانها بجمله مستان دلهای دلبرستان | تا که قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند | یا رب چه باده خوردند یا رب چه نقل چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم | من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند | او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند | بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
بر پای تولیان طبیعت نهند بند | شاهان روح چون سر ازین گور بر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تنگ | کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس است شهوت تو و اکسیر نور عشق | از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او | سرد انجماعتی که حدیث هنر کنند
زاغان طبع را تو هزار روزه ده | تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
دل ده بجان و دیده بتبریز شمس دین | کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند

وله قدس سره

عشقی هست درین کوی سلامت دارید | دولتی هست حریفان سر دولت خارید

راه دهید راه را آنکه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد

خاک شده ست آسمان غلغله ست در جهان — عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد

تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته ایم پس شه زنگبار میرسد

باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میدود غنچه سوار میرسد

خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما
زانکه زگفتگوی ما گرد و غبار میرسد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بروید — که سپر لطیف چو تو در برم نیامد

دو سه روز شاه و مست را چو شدم بجاکرم — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل چو کبوترم نیامد

چه کبوتر دل بهوا شدم چو بازان — چه هما و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان — که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

و منه ایضا

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد — که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد

که عشق شیر سیاه است تشنه و خونخوار — بغیر خون دل عاشقان همی نخورد

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست — همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدانند و بلب میخندند — دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خودفروشان نه یکی با دگری در جنگند — لیک چون وانگری متفق یک کارند

همچو خورشید همه روزه نظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل برده بی پرشان — سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمت آن مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد — چو نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت — اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

بخدا حور فرشته بدو صد نور سرشته — نبرد سر نبرد سر اگر انکار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم — دل منصور صفاتی که سر دار تو دارد

چو ملک گوفت دمامه بنه ای عقل عمامه — تو مپندار که آنکه غم دستار تو دارد

مرو ای خواجه زمانی مکن ای هیچ دکانی — مپندار که روزی سر بازار تو دارد

نواز تر و زکه زادی همه نعمت و دادی — نه کلیمه در روزی دل طرار تو دارد

و منه رحمه الله

دل گردون خلل کند چو مه نو نهان شود | چو رسد تیر غمزه‌ات قدها کمان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود | چو جهان تر انور دل دهی همه لب جهان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من | رخ او گل فشان شود نظرم گلستان شود
رخ یارم چو ارغوان رخ زارم چو زعفران | رخ او چون چنین بود رخ عاشقان چنان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان | چو برد دزد زرین کله چو خدا پاسبان شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بین | که فریق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گر کسی بود از صدق در طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

دلا نزد کسی بنشین که او از دلها خبر دارد | بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران | بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس | یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می‌آیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد | نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان از یرا ناله مستان | میان صخرهٔ صما اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی‌گنجی که اندر چشمهٔ سوزن | اگر رشته نمی‌گنجد از آن باشد که سر دارد

فی الحقیقة والمعرفة

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد | از گل و زعفران حکایت کرد:

[illegible]

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید | معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایه دیوار بدیوار | در بادیه سرگشته شما در چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید | هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمائید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید | یکبار از این خانه بدین بام برآئید
آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید | از خواجه آن خانه نشانی بنمائید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید | یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد | افسوس که بر گنج شما پرده شمائید
احرام چو بستید از آن بادیه رستید | از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید
گر قصد شما دیدن آن کعبه جانست | اول رخ آئینه بصیقل بزدائید
رو بنده کش شید ز سر برده اسرار | بس خوش بدانید که زین ره بکجائید
گنجینه نهانست درین توده بر خاک | چون قرص قمر زانه بارش بر آئید
سلطان جهان مفخر تبریز شمائید | کاشکال عجایب بچه شیوه بنمائید

فی الوجد والسماع

برانید برانید که تا بار نمانید | بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید | بنازید بنازید که خوبان جهانید
شرابیست شرابی است خدا راست نهانی | که دنیا و شما نیز یکی جرعه از آنید
دوم بار دوم بار چو یکباره بزائید | ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید

[illegible]

دهان بست دهان بست ازین شرح دلها
که تا کنج نکرد دید که تا خبره نماند

فی المحبة والعشق

پیاله که ساقی عشق شراب خواره رسید | خبر به بربر بیچاره کان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شراب خانه کشاد | شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان درتافت | زحل زپرده هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم | شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او در داد | شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر | بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو در آن حضرت | شتاب کن که پی گوش گوشوار رسید

فی التمکین والیقین

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند | بگرداند مرا آنکس که این گردون بگرداند
اگر این لشکر ما را زچشم بد شکست افتد | بنصرت شاه این لشکر ازان بالا فرو راند
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران | نهانی شهریار من از و انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جبار | کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترس ای دل مترس ای دل ز زخم تیغ آن قاتل | که آن چشمه حیوان ترا هرگز نمیراند
نگه بسته بازی هما ز شهر عشق بازیها | بگویم هر چه میگویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمیپایم سخن را از کجا یابم | امان شاهم که داد این شمع شمعم را بگیراند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کاین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و راه خرد گیر | کاین کام ترا زود بسوی کام رساند
اشکاری شه باش و مجو صید شکارم | کارت نگرا باز اجل باز ستاند
چون باز دمی رو بسوی طبل باز شه | کان طبله ترا نوش دهد پیش براند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان | محبوس ترا از تنگ زندان نرهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست | تا هر که مخنث بود آتش بجهاند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه | که بانگ سگان کوی دلش را بطپاند

ومنه رحمه الله

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید | وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
هر جا فقیر بلا با او نشست باید | هر جا شری بر شنی از وی رمید باید
اما چو قلب و نیکو مانند اند با هم | پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و مهر کرد | از بهر فتح این در در غم طپید باید
ای چون بگوی خسبه از قفل در گشت | اصحاب خانه ما را قفل و کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد | ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زائیده جدیدم | زائیده کان نو را رزق جدید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان | زنده ز شخص مرده آخر برید باید
زانکه چوب خشکی جز آتشی نخواهی | ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا — بس صبر ترا او بسر صدر نشاند
وگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کس از راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد — نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر — تو ببین این دم رحمان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او — نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
جلکی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد — بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت نیابید مثالش — بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند
هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می — همگان را بچشاند بچشاند بچشاند

فی المواجه

این بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد — چون شمع بر آتش تو در سوز و گداز آمد
چون عبهر قند ایمان در روشنی بخندد — در راه تو عبهر ایمان زیرا به نیاز آمد
وز زنگ بلندی در بر حکم تو بنهد سر — بر بنده نیاز آمد بر شه همه ناز آمد
هر شمع که از دیده شد روشن دیده — کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
زهراب ز دست وی گر نوش کنم ز می — پس درد دل جانم والله بمجاز آمد
آب حیوانش را حیوان ز کجی نوشد — ای دیده روشن را چشمه که فراز آمد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن — وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
ای دل چو در این جوی بس آب چه میجو — تا چند صلا گوید هنگام نماز آمد

[illegible]

مولانا بچه رقصید که مردانه درین راه — چو فرهاد و چو شداد دمی کوه بکنید
چو مهروی نباشید ز مه روی بتابید — چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چو آن چشمه بدیدید چرا آب نجستید — چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید
چو در کان نباتید ترش روی چرائید — چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چنان کشته و چنین کشته چرا است نیابید — بدانید که چونید بدانید که چندید
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید — چه امکان گریز است که در دام و کمندید
چو پروانه جانباز بتازید سوی شمع — چو موقوف رفیقید چو وابسته بندید
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید — تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید — خر لنگ چرائید چو از پشت سمندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را — خریدار چو طوطی است شما شکر و قندید

فی السلوک والذوق

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران — تیزی جمله تران در عشق کند آید
در راه رهزنانند وین همرهان زنانند — پای نگار کرده این راه رفت نشاید
هر کو چنان سر برا تیغ اجل نبرد — کاتش ز سر بلندی بر ساق عرش ساید
هر کو چنین دلی را در غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را از دل ذره نماید
در عشق جوی ما را در یا بجوی ما را — کاهی منتش ستانیم که او مرا ستاید

[illegible]

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز نور و روشنی گردون خود از قمر چه آید
جز نکهتی و لطفی از بوستان چه خیزد
جز رنگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز فال نیک مبارک از مشتری چه بینی
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

فی الجذب والسهر

خواب ازین آن آمد تا عقل تو بربندد ٭ دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه ٭ آن چیز که دارد او او داند او داند
از گردش گردون شد نیک و بد این عالم ٭ دیوانهٔ آنجا را گردون نه بگرداند
گر چشم سرش خسبد پس بر همه چشم او ٭ گز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو ماهی ٭ با خواب چو همراهی آن بال تو کی ماند
شب رو شو و عیاری کز عشق چنان یاری ٭ تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
زین شرح اگر خواهی از شمس حق آگاهی ٭ برتر ز همه عالم ز و نور تو افشاند

ومنه

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند ٭ مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم ٭ مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب ٭ چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود ٭ پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی ٭ دلم بجود تو خواهد سحر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح حاصل چیست ٭ بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
جهان مثال درخت است برگ و میوهٔ او ٭ چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت ٭ وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

ومنه
از دیدن جمال او کاو حسن آفریند ٭ [illegible] از نظر چه آید
ما دیده بی‌نظر کرد کاندر نظر چه آید ٭ [illegible]
ما شیره و شور و مستی مستی و بی‌مستی ٭ از بادهٔ سحر چه آید
[illegible] از شور خود [illegible] چه آید
[illegible] چه آید
بی خویشی و بیچون [illegible] چه آید
[illegible] مردانه باش [illegible]
[illegible] چه آید
[illegible] چه آید
چون [illegible] چه آید

فی السکر والصحو

[illegible]

منکر مباش بنگر اندر عصای موسی ٭ یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر حق ٭ کاو خورد عالم او وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضا جوشید گشت دریا ٭ کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی ٭ هر لحظه حمله آورد وانگه به صلح وا شد
گرچه ز ما نهان شد در عالمی روان شد ٭ تا نیستش نخوانی از عالمی جدا شد
هر حالتی چو تیر است اندر کمان قالب ٭ زود در نشانهٔ خویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد ٭ در بحر چون بیاید او را غواص آشنا شد
از میل مرد و زن خون جوشید و آن منی شد ٭ وانگه از آن دو قطره یک قطره در هوا شد
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان ٭ عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا سعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد ٭ وا گشت جمله لشکر در عالم فنا شد
گوید چگونه باشد آمد شد معانی ٭ اینک بوقت خفتن بنگر که ره کجا شد

کدام لب که از و بوی جان نمی‌آید
کدام دل که در و آن نشان نمی‌آید

دریغ جهان کهن جان تو چرا روید ٭ چو هر دمی مددی زان جهان نمی‌آید
بدست خویش چو در چشم خود فرو نگرد ٭ نه آنکه صورت تو نو عیان نمی‌آید
فلک نه قرن بگرد صد هزار ذو القرنین ٭ قرین بسی است که صاحبقران نمی‌آید
دهان دوست بآب وفا که می‌شوید ٭ که دیدمش می جان در دهان نمی‌آید

دو سه قدم بسوی باغ عشق کس نگذاشت | که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
ورای عرش هزاران هزار ایوانست | ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید

نهر دمی ز درونت ستاره تابد
دگر مگو اثری ز آسمان نمی‌آید

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد | بی تیغ می‌برد سر و بی دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی‌خورد | یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون یوسفی بدید که گرگان همی‌درد | چون مؤمنی بدید چو کفار میکشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداری کند | یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد
نزدیک کشته را دم او جان همی‌دهد | گر او بغمزه عاشق بسیار میکشد
هل تا کشد ترا که نه آب حیات اوست | تلخی مکن که دوست عسل وار میکشد
همت بلند دار که ان عشق همتی | شاهان برگزیده و احرار میکشد
ما چون شبیم ظلمت زمین روی آفتاب | شب را بتیغ صبح گهروار میکشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما | شحنه صبوح آمد و طرار میکشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی است | چون بلبلم جدا ز گلزار میکشد

ومنه ایضا فی الشوق

هستو بسری نشود یاد گری می‌نشود | هرچه گفتم عشق بتان بی جگری می‌نشود
اشک روان هر سحری از دلم آرد خبری | ورنه کسی راز دلم خود خبری می‌نشود

چراغ عقل درین خانه نور می‌ندهد | ز هیچ هیچ که دارد لقب رباعی یاد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل | درین میانه بتنازع بماند مردم زاد

کهی همی کشدش علم سوی علیین
کهیش جهل بسوی که هرچه بادا باد

هله عاشقان بکوشید که جسم و جان نماند | دلتان بچرخ برد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبار تن بشوئید | هله تا روان حسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست که عشق جان آنست | جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب | سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان | پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است | چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها | تو ز بام آب میجوی که ناودان نماند
تو ز لوح دل فروخوان بتمامی این غزل را | منگر تو بر زبانم که لب و زبان نماند

فی الارشاد

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوخته جانیم که از لذت عشق | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم | از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
ناامید آنکه فلک ساغر ایشان بشکست | چون ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

چشم دل بگشای در جانها نگر — چون بیامد چون شد و چون میرود

جامه برکش چونکه در رامش روی — چون همه ره خاک با خون میرود

لاله خون آلود میروید ز خاک — گر چه باد بیپای گلگون میرود

جان عرشی سوی عیسی میکشد — جان فرعونی بقارون میرود

سوی آن دل جان من پر میزند — کاو لطیف و پاک و موزون میرود

زانکه آن دل دون حق چیزی نخواست — وین دگر جان سوی هادون میرود

فی الترغیب بموت الاراده

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاک برآئید سموات بگیرید

بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید — که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان — چو زندان بشکنید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا — بر شه چو بمردید همه شاه و وزیرید

بمیرید بمیرید وزین ابر برائید — چو زین ابر برائید همه بدر منیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست — هم از زندگیست این که ز خاموش نفیرید

وله ایضاً

بدرد مرده کفن را بسر گور برآید — اگر این مردهٔ ما را ز بت من خبر آید

چو کند مردهٔ زنده چو ازو باید چیزی — که اگر کوه ببیند بجهد بر شتر آید

سر من مست جمالت دل من مست خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد

گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت — که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

سر خود پیش فکنده چو گنهکاران عرعر — که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

همه چون دولت پرستی همه جا جای نشستن — خنک آن پنجری کاو خبر از جای تو دارد

دل من تابه حلوا ز برش آتش سودا — اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد

جگر و جان عزیزان چو رخ چهره زردان — همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

اگرم در بگشائی ره زره بام درآیم — که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد

بدو صد بام برآیم بدو صد دام در آیم — چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون بمخوان شعر و افسون — که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز رو ای دل بسوی شمس الحق مفضل — چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

فی حسن النیات والاعمال

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید — که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید

بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین — که آب بهر وضو آمد که دست و رو شوید

زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست — بسوی خانه نیاید کز آنجا میبوید

بسوی مریم آید روان اگر عیسیست — و گر خر است بهل تا گیا میبوید

همچو من شد در هوای شمس دین
آنکه اورا در سر این اسرار نیست

دوست همان به که بلاکش بود | عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار | چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کن قدح | از کرم ولطف منقش بود
گر تو بدانی که بلا حکمت : | جمله بلا بر تن تو خوش بود
عشق خلیل است درا در میان | غم مخور از زیر تو آتش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو | تا که فلک زیر تو مفرش بود
هر که مشوش بود او ایمن است | گرد دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین | شرق نه در پنج و نه در شش بود

و منه ایضاً

دزد اندیشه بدرا سوی زندان آرید | دلت او تخته مبندید و بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد | شحنه را هم بکشید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلا در زنید | طوطیان را بکرم در شکرستان آرید
بزم عام است و شهنشاه چنین گفت که زود | سر قبا را همه در مجلس مستان آرید
میرسد از جیب و از راست طبقهای نثار | بنجانی چه بود جان فراوان آرید
هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد | الله الله که همه را بچنین جان آرید

[illegible]

مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان | مثال احمد مرسل میان گبر و یهود
ستاره نیست بحقیقت ستاره خویش است | که آفتاب ستاره چشم خویش را بستود

فی المحبة والشوق

هزار جان مقدس فدای روی تو باد | که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نیاز آن عاشق | که او بدام هوی چو تو بتی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یار صفت | که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر | ز سحر چشم خوشت اینهمه گره بگشاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد بهشت | یکی خراب و دگر مست و آن دگر دلشاد
بحکم توبه بکردار و بکمر دانه | همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بیاد عشق تو زر دیم و هم بدو بستیم | ترا است جمله ولایت ترا است جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را از زخم | بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
بزیر سایه زلفت دلم چو خوش خفته | خراب و مست و لطیف و خوش و آزاد

فی التکمیل والاتحاد

باز شیری با شکر آمیختند :: | عاشقان با یکدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند | آفتاب با قمر آمیختند ::
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید | شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

[illegible]

من از قطار حریفان مهار عقل گسستم | بپیش اشتر مستش بلا مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگر چه بار فکندم | یکی شتر که تو کم گیری از قطار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک | چو شد یکی غشر دن میان انار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ناه خود بنماید | درون نمایش موز و بگو ستاره چه باشد

ومنه ایضا

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید | مکن تو کشتن خود را مکش بناکه نشاید
مرا بلطف کشیدی چرا ز من ببریدی | ابا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
مثال دل همه روی قفا نباشد و دلرا | ز ما تو روی مگردان مکن قفا که نشاید
تو کان قند و نبات زبان تلخ مگوید | مگو تو تلخ سخنها بروی ما که نشاید
غمت که کاهش تن شد نه درد گشت نه بیرون | غم آتشی است نه در جا مگو کجا که نشاید
دلم ز عالم بیچون خیالات اندر آن سو | میان این دو مفر مکن جدا که نشاید
مبند اندر خانه بصوفیان نفاق گستن | مخور شراب بتنها بگو صلا که نشاید

ومنه

کی باشد کاین قفس چمن گردد | واندر خور کام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین باشد | وین خار خسنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید | ور غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر اتصالکو بد | یعقوب قرین پیرهن گردد

هر ماه خورشید بی اندازد
وآن شمع مغنیسم این لگن گردد
هر ذره من از آفتاب آید
هر قطره بموهبت عدن گردد
از خوبی دلبران و مه رویان
هر کو نه چو شهر ماختن گردد

آن یار که جان جمله سروران
زان هزار انجمن سر گردد
شمس تبریز زنده و ستاره سر گردد
والی تاریخ زمان و من سر گردد

زیجه خاک شدن یاران بود یا بود
نقد خاک شدن یاران بود چو خواهد بود
سر راه بند دل سوختگان باشند
نشود دمی همه خاک ... شود دمی همه
نشود دمی همه آتش نشود دمی همه
نشود دمی همه باد و نشود دمی همه آب
نشود دمی همه آن عدم که هست بپرید بود
بیکس آن عدم آمد جهان جان بوجود
بچنین آن ...

بس بها بر بودم من از عدم هستی | عدم زیک نظر انجلا از من بربود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم | کدام کوه که آنرا عدم چو که نربود

وله ایضا

میان باغ گل سرخ های و هو دارد | که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل | که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاط است و روز روز طرب | خنک مرا و کسی را که عشق خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل | که یک بساقی با قد ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی | که او بمجلس ما امر اشربو دارد
بیاله بمن آورد گل که بانجو رسی | خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجتست گلو باده خدای را | که ذره ذره همه نقل و می آرزو دارد
هسته ها ادرختان بکر بفصل بهار | شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد
بجای مند درختان بکرد ابستی | چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت بازآراست | چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود ظریف و لطیف کاو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد | ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که بباز چه حیلها که بر زد | بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

ز لا مکان نشان نجو از آن زن دو عیان
بلا مکان نشان نجوید بلا مکان بگریزد
چو در مکان نشان نجوید چو ز آن بر نتابد
در آسمان نشان نجوید ز آسمان بگریزد
از آنچه چو بکه در آید از عشق گل بنالد
بسر زنی چو یار در ز بو ستان بگریزد

بجان ار که پروردار تو نگر نیابی نقشش
الوح نقش پرورد دل نشان بگریزد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جانرا چرا فغان باشد
دان

دهان چو بسته از نشو از نطق یکنفس | که های و هو تو در چو لامکان باشد

فی معالی المحبة

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند | رسید عقل بجایی که محو و خیره بماند

هلا مگر که تو مستی که دل بعقل ببستی | چو او نشست نشاید بدر تراکی بنشاند

هزار جان و دل و عقل گر بغمزه بخستی | چو عشق با تو نباشد برو زنش بخر ساند

چو باز چشم ترا بست دست و بال شکستی | دل بچهره گوید تو را چو کبک دواند

هر آنکه بالشی دارد ز آستان تو بخست | غلام خفتن اویم که هیچ خفته نداند

چو در درون تو صیاد مرغ یافت شکستی | هزار مرغ گرفته ز دام او برهاند

هر آنکه ای که به تبریز شمس دین شد | چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

و منه

صوفی چرا بیدار شد ساقی چرا بیکار شد | مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد انگور ما از نور شد | چشم خوش تو مخمور شد چشم جهان خمار شد

گر عیش اول پر بد صید عشق او تو فیر شد | چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر فوز نفس | کس نشنود افسون کس چون وقت بر کار شد

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها | ای شاه ما از زان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها کوفته چشمت ز رنگ آشوفته | جان خانه گل روفته همین نوبت دیدار شد

هر بار گر منی و ز دست مستی مجهی | ای جان تو در نعمه میدهی این دفع از بسیار شد

[illegible]

در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم | انجاش چه میجستم کو جای دگر دارد

امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق | امروز دلم در دل فردی دگر دارد

کس راست و صلاح الدین پنهان عجب نبود | کز غیرت حق هردم لالا دگر دارد

فی الترغیب بالسلوک

گر سر عشق نپری زاندیشه‌ها چه باشد | غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت | زین کاه هان بپری تا کهربا چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته | گر رخ ز گل بشویی ایمه لقا چه باشد

از پشت پادشاهی محجوب بجز نیلی | ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از خوی شیر داده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

چون روی زرش بمانده دستی ز گل کشیده | گر زین پس نباشی از جا چه باشد

پر رشوی و سامان از حرص و کر بحلی | آنکه سری برآری از کبریا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

ببند کان صفا جز می صفا ندهند | چو می دهید بدین زنجبا جه مدهید

درین چنین ته حق می چنین حرام بود | بدوستان خدا جز می خدا مدهید

برهنگان را ز آفتاب جامه مدهید | برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبا بگردش نرسید | بجانش زخبر از وعده صبا مدهید

[illegible]

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دلرا — کاهیش کند تیغی کاهیش پر سر زد

جانهاست بر آشفته ناخورده و ناخفته — از بهر چنان بزمی کاوقت سحر زد

فی المذاکرة والمراقبة

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — چون دل نکشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین با دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیمشبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد — او نادره باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده که بر بندد ایوان ابد بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو بسنگ آید دریش نجنگ آید — جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

خاموش و کن هر جا اسرار مکن پیدا

در جمع سبکروحان هم بولهبی باشد

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود

مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود

آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — در خوان جهان پنجه نیالود علی بود

آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن

کردش صفت عصمت و بستود علی بود

آن عارف سجاد که خاک درش از قدر

از کنگره عرش بر افزود علی بود

آن کاسر اصنام که اندر ره اسلام

تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن قلعه گشایی که در قلعه خیبر

بر کند بیک حمله و بگشود علی بود

چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم

از روی یقین در همه موجود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نه اینست

تا هست علی باشد و تا بود علی بود

سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان

شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

فی التکمیل والخلافة

ای شاه کلو ز جو [illegible] مسبود [illegible]

ای عاشقان ای عاشقان [illegible]

[illegible]

کنج و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی — لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بیدست و پا چو گوی لیک سوی غلطان — چوگان زلف ما را ابنسو همیدواند

چون انطلاف دو بیدم چوگانش حمد آرد — سوی خودم کشاند این پر بگو که داند

هر سو که مست هستم چوگان او پرستم — در عین نیست هستم تا حکم خود براند

گر زنگ تو ملولی با خفتگان بنه سر — زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود ز تبریز — بالله که درد و عالم بیدرد در نماند

فی آثار الطلب

عاشق شده ای دل سودات مبارک باد — از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد

از هر دو جهان بگذر تنها رو تنها خور — تا ملک و ملک گوید تنهات مبارک باد

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات مبارک باد

در خانقه سینه غوغاست فقیرانرا — ای سینه بی‌کینه غوغات مبارک باد

ای عاشق شهانی آن یار قرینت باد — ای طالب بالایی بالات مبارک باد

ایجان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات بروئیده پرهات مبارک باد

خاموش کن و پنهان کن بازیگری کردی

کالای عجب بردی کالات مبارک باد

چشمم همی پر دگر آن یار میرسد — دل میجهد همانا و که دلدار میرسد

این جهد و او دار اسب بیابان همی [illegible]

این بلبل [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] [illegible]

آن [illegible] بیدار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
اندر سر هم از تشنی لب لو لو دا تو میاید
چون بر روم از مستی بر روزن تو هم ز ستی
در کوشش من انجا هم جمجمهای تو میاید
اندر دل او وا ز نی بد نو ز تشنی نظاره زنی
آن تا به چنین دا هم کز تلخی تو میاید

پرتو خورشید جدا شد ز تن / هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صاف انگور بمعنی نه رفت / چونکه اجل خوشه تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب / جان شده را مرده نباید شمرد
مغز چو مغز است چو غم پوست را / مغز نمیرد اگرش پوست مرد
پوست بهل دست بران مغز زن / با بشنو قصه آن ترک و کرد
کرد پی دزدی انبار ترک / خرقه بپوشید و لیک موسترد

فکار الانسانية

نی دیده هر دلیر او دلدار مینماید / نی هر خسیس راثه دیدار مینماید
الاحقر مارا الاخسیس ما را / گر خار میرهاند گلزار مینماید
دود سیاه مارا در نور میکشاند / زهد قدیم ما را خمار مینماید
هرگز غلام خود را نفروشد نبخشد / تا چیست اینکه او را بازار مینماید
شیر است پور آدم صندوق او عالیم / صندوق در شده است او بیکار مینماید
روزیکه او بغرد صندوق می بدرد / کاری نباید اکنون بیکار مینماید
یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید / بر احوال یکی دو دو چار مینماید
آب حیات آمد و بن بانگ سیل آمد است
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
از سرو مرا بوی بالای تو میاید / وز ماه مرا رنگ سیمای تو میاید

ومنه

من ندانم که شما آتش از کجا آرید / ز برق نعل شهنشاه خوشخرام برید
حیات باید انجا اگر چه مرده برید / حلال گردد انجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش ز پای جان بکند / مراد و دست گرفته بدان مقام برید
ز لوح عشق نوشتیم این غزلها را / بشمس مفخر تبریز از ین غلام برید

ایضا منه

جانا بیار باده که ایام میرود / تلخی غم بلذت انجام میرود
با جام آتشین چو نواز در در آمدی / وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود
گر بر سرت کلاست مشو بس شتاب کن / بر آب و گل بناز که هنگام میرود
آنچیز را بجوش که او هوش میبرد / و آنخام را بپز که سخن خام میرود
زان باده داده تو بخورشید و ماه چرخ / هر یک بلاف تشت طشت چنین لام میرود
آرام بخش جان را ز آن می که از نقش / صبر و قرار و توبه و آرام میرود
تا مست نیست از همه لنکانپس تاست / در بیخودی بکعبه بیک گام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
کاو خاطرش بباده بدنام میرود
پیمانه نیست انجان پیمانه این چه داند / گر پاک می پذیرد در خاک میرساند
در عشق بیقرارش بیمود نیست کارش / از عرش میستاند بر فرش میفشاند
باری چو نیست آگه ز ینسو که میرساند / اینکار شاکه هستی تا ز نسوکه میستاند

وله نور الله مرقده

جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم / بنمیش دریغ آید بنمیش دخل دارد

خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد / اما همه کر و فر در برج حمل دارد

چندان منشانش که غم ار کامل ار ناقص / در غایت پیمانه صد گونه مثل دارد

بهار این جهان شد ما زکو بتحفه دو جهان / چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد

هله من خموش کردم بر آن دعاگو / چه کند کسیکه در کف بجز از دعا ندارد

ومنه ایضاً

امشب عجبست ای جان گر خواب نمی‌آید / انجم که بجا خسبد کاو چون تو شهی دارد

ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب / کان یار بهانه‌جو بر تو گذری یابد

در خدمت شه باشد شب همره مه باشد / کاو از ملاء اعلی چون مه سببی یابد

آن اشتر بیچاره نومید شده است از حج / میگرد در خرمن تا مشت کهی یابد

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روز تو / باشد ز شب قدرشان لقبی یابد

اندر پی خورشیدش شب رو چه امیدش / تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش شو و قدرش کن

تا هر و اللهی ز الله ولی یابد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد / بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد

ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرق گشتم / بدرون بحر تو دلم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبر یکه می بریدم / ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

هله ای قبا بکنده ز درون بیند آن / قبلکو بهر که آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبد است شاد و خرم / بحق وفای یاری که دلش دغا ندارد

فی الشکر والامتنان

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد / ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار / خوبی کجاست در دو جهان کاو جفا نکرد

عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد / حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنما تخانه که از و نیست پر چراغ / بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت / نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

انجم و آن چراغ دو نور زند هر یکی / چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد

هر یک از این مثال بیانست و مغلط / حق جز ز رشک نام رخش و لقی نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچ کس / پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

بر فانی نتافت که او را بقا نکرد

پیکان آسمان که با سرار واقفند / ما را کشان کشان بسموات میبرند

روحانیان ز عرش رسیده بنگرید / کز فر آن سعادت چه با فرند

ماه پیاده و در پی آن ای روشنیم / تا ب بها ز چشمه خورشید برخورند

زیرا که آفتاب پرستند بهر بها / چون او همی فزاید ایشان همی فزایند

از عقل اولست در اندیشه عقلها / تدبیر عقل اول ایشان عدد برند

اول بکاشت دانه و آخر درخت شد / فی چشم باز کن که نه اول نه آخرند

سرگشتگان سودا جمله سوار گشته — کان شه یکی سواره در قلب لشکر آمد
آمد ندای بی‌چون نی از درون نه بیرون — نی چپ نه راست نی پس نه از برابر آمد
گویی کجاست آن جو بنما بسوی جهت — گویی کجا روم من زو انسو که این بر آمد
انسو که میوه‌ها را این پختگی رسیده است — انسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
با درد باش تا درد انسوت ره نماید — انسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
ان پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

عاشق بسوی معشوق زنجیر همی درد — دیوانه همیکرد و تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق — کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تا حال جوان چه بود کان آتش پر علت — داغ تقوی را بر پیر همی درد
صد پرده در پرده گر باشد در چشمه — ابروی کمان لنگش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید — از چنگل نخچیلش تا خیر همی درد
این عالم چون قیر است پای همه گیر شد — چون آتش عشق آمد این قیر همی درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میر است
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

فی المحاضره

فراغتی دهدم عشق تو ز چون و چند — از انکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
از انکه عشق نخواهد بجز خرابکار — از انکه عشق نگیرد به هیچ آفت بند

هر که رخش چنین بود شاه غلام او بود — گرچه که بنده بود خاصه که در هوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گر سخن از وفا کند گویم کاین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانه شرع او شود — شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونکه مرا نعم رسید
جز تبریز شمس دین جمله وجود لا بود

پراکندگی از نفاق خیزد — جمعیت از اتفاق خیزد
تو یار کنی و یار تو ناز — چون یار دو شد طلاق خیزد
روزانکه نیاز پیش آری — صد وصلت و صد عناق خیزد
تو خون تکبر ار بریزی — چون جوش کند خناق خیزد
رو در روی ناز را بپالای — زیرا طرب از رواق خیزد
یاران طلبید که ذوق دارد — زیرا طرب از مذاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را — چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طرق چوب را ما
دانیم که از فراق خیزد

فی شکر الورود

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود — کرا قرار بود جان اگر قرار بود
هزار غرّه می‌نشکند خمار مرا — دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
تنم چو خاک شود خاک ذره ذره شود — ز ذره ذره من عاشق نگار بود

درون نجر معاذ کلمه ان کهری
که قدر و قیمت خود را بها نوالی کرد
مکر که درد و غم عشق کر زند در تو
بدرد و غم دل را دوا نوالی کرد
اکر بحسب تفکر فرو کنی سر را
کند شهنشهی بقا را اقتضا نوالی کرد

دکمین بست خرد منکر دارجیب ورات | قدحی زفت بدان پیر کبک طرارد همید
هر چه جنس ست بر این آتش عشاق نهید | انچه نقد است بسر فتنه ای اشرار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس | سرود ستار بیک رند دستار دهید
خانه را بگذارید و در الخلود وید | پیر هن نیست کسی را مگر ابرار دهید
می فروش است سیه کار و همه عور شویم | جامه ها را بفروشید و بخمار دهید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهم
جامه و تن سر روز رحمه بیکبار دهید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند | ز گوهر و لب دریا و خان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شکر و مشعلهاست | ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کف است و صفات خدا چون دریا | ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همینکه کف کنی آب رسد | بکف بحر به منگر که آن حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری | بیفکنش که تراد کمان حجاب کند
نشان ز ذات حضرت این جهان | و از خیال حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز از چه فرا ضیا است وجود
قراضه ایست که جان از کان حجاب کند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر به آب ریاضت بر آوری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی کرد

[illegible]

ساقی بسوی جام روای تابان بر بام | الحال نی آرام رو کان ماه خلوت خواه شد
اینک دل آن فرخ رخ کان رخ بر آن رخ آورد | ای کبر و فر آنکه کان سلطان خواه شد
چون غرق دریا میشود در پیش بر آن مینهد | چون نیک نیچاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاک است و خاکی می شود | کی خاک گردد آنکسی کان خاک اندر گاه شد
تن را ندیدی جان نگر گوهر ندیدی کان نگر | این زاده ایمان نگر کایمان دو گمراه شد

ای شمس تبریزی مگر کز پرده شب غافلی
لا شرقی لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

صنما گر خط و خال تو فرمان آرند | این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب | ای بسا سیل که از دیده گریان بارند
خنک امروز و خوش آنوقت که در مجلس ما | ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند | بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه گر ز تو در عالم علوی برسد | قدسیان رخت بدین گنبد دوار آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بو العجبی | ادم کافر و ابلیس مسلمان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد | آب حیوان چو از آن باغ زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی | باش تا قوت نوا از روضه رضوان آرند

فی الحضور والمراقبه

نگار خانه جانست اگر نمیدانید | بهر طرف که بگردید رو بگردانید

في العشق والمحبة والارادة

في المواعظ

[illegible]

عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید — و باز چشم اسیر که اشک غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شده است وجودم — که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام خدمت کردم مرا نگفت که چونی
مس ما هم چه برارد چو کیمیا نگذارد

هر که زعشق تو گریزان شود — بار دگر زود پشیمان شود
والله مست همه بر جان اوست — هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که بسوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
شک بود چو صدف ادمی — از تو چو دریا و چو عمان شود
کافر صد ساله چو بیند ترا — سجده کند زود و مسلمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خود است — هر چه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبه میل هوس — هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشقی است — عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش — گر نه ضمیر تو پریشان شود

فی التوحید والتحقیق

چه پادشاست که از خاک پادشه زاید — ز بهر یکدو گدا خویشتن گدا ساز زد
بمرده بر گذرد مرده را حیات دهد — بدرد در نگرد درد را دوا ساز زد

چو باد را فرازند ز باد و آب کند
چو ابر را بدهد چو تشی از رو هوا ساز زد
نظر کند که جهان نخوار کا جهان ق[illegible]
که او بعاشق عالم بعالم نغان ساز زد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
[illegible] که بهر لحظه کیمیا ساز زد

[illegible] بر ای [illegible] ساز زد
هزار صورت زیب برای [illegible]
هزار لیلی و مجنون برای [illegible] خدا ساز زد
[illegible] صورت دل [illegible] ساز زد
[illegible]

پنبه ز گوش دور کن با نمک نجات میرسد — آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند — بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو در خود و فقر شو — زانکه ز نشه فقیر را عشرو زکات میرسد
رحمت اوست کاب گل طالب دل همیشه بود — جذبه اوست کز فنر صوم و صلات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکو بلا
کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند — باده عشق عمل کرد و همه افتادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دلم کاین دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی — ای خراب از می تو هر که درین بنیادند
دختران دارم چون مه پس پرده دل — ماهرویان سموات مرا دامادند
دختر انم چو شکر بر همه از شیر منند — حوروان فلک اندر پی شان فرهادند
همه لب بر لب معشوق و چه جانان [illegible] — دلدارند و عجب اینکه همه دلشادند
همه چون باز نظر از جز نه دوخته اند — گرد مردار نگردند نه ایشان حادند
روز رش کرده چرا که خریدار تو منست — عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان میگوید — باده عشق تو خواهم که دگرها بادند

فی الحقایق والمعارف الذاتیه

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

[illegible] ازل [illegible] منصور بود
پیش از آن کاین نفس [illegible]
پیش از آن کاین عشق [illegible] معمور بود
در خرابات حقایق [illegible] جان در میر
جان فدای [illegible] جان منصور بود

ساقیا این [illegible] وکل [illegible]
تا بدانم [illegible] دولت دور بود
باده ان [illegible] شرق [illegible]
الحمد [illegible] بود

فی کمال الشوق

وای آنکه [illegible] مردوان [illegible] برسد
[illegible]

حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز	از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد

از سر جان جهد بکن تا ز زمان باز رهی	پیش از آندم که زمانی بزمانی نرسد

هر حیاتی که زمانیست همان میطلبید

آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

خنک آنکس که چو مانند همه تسلیم ورضا شد	گرد عشق و جنون آنکه کهر بحر صفا شد

مه و خورشید فطرت شد که از و خاک چه زر شد	بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد

چو ز عشق گشته پیش ز همه خلق بریدش	نظر عشق بدیدش همه جا جان روا شد

خنک آنکس که کند حق کنش مطلقش	خنک آندم که خبایات عیانت خدا شد

بنفرچو مه کردون شب چارده رشد	بنظرهای آلهی بکلی لحظه کجا شد

ز غم منکل دورش بشد و ماند حضورش	ز درون قوت نورش مدد نور کجا شد

چو زمین بود و فلک شد همگی حس و نمک شد

بشری بود و ملک شد ملکسی بود همانا شد

مرا عهدیست با شاه دگر کش ای ایمن باشد	مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خوب خود فرمان بدستم داد آن سلطان	که تا تخت و تاج تخت او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم	و گر من دست خود خستم ام او درمان من باشد

چه زهر و اندیشه که گرد شهر من گردد	که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

منکر اندر دیو مردم ان نکر کاو دم بلا	آدمی را دیو سازد دیو را آدم کند

دم مزن با آینه تا او نتوانم همدم شود	ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد	علت آن فلسفی را آن کرم درمان کند

کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست او	ز ملکش ازوی که چشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود

در بد و دانش فروشد غیر آنش نادان کند

مشو ایدل تو در کوی که دگر بار نگر	ملکی سر از نهانی که وی اسرار بداند

همه را ز تو چو خاشاک بر آن آب بر آید	که همه شیوه می را دل خمار بداند

کف او خار زند بدکف او گل شکفد	همه گلهای نهانی ز دل خار بداند

تو بهر روز بسنه بیکی خرید اسی	تو بروح کار او شوکه بیکبار بداند

چه اسیری بکه حکم باقرار گواهی

تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

در عشق ماه رویان صد داد دید باید	در عقل عاشقان نیز از ترجمه کلید باید

ایدل اگر بدلبر میل تو راستین است	هم راست بشنو از من از خود برید باید

گر کعبه است وزمزم ور جنت است و کوثر	چون پرده گشت دل را از هم درید باید

تا هست هوش فکرت تا هست فکر مطلق	از عذر و از ندامت گفت و شنید باید

زینهار چو فرد کشتی انگاه مرد کشتی	زینهار چو در گذشتی او را گزید باید

بار آمد و جام باده برکف / زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم / این بار قدح لبالب آمد

بر هر فلکی که ماه او تافت / خورشیدکینه کوکب آمد

کو بدمه نو سواره دیدش / کز عشق چو نعل مرکب آمد

خامش که بگفت حاجی غیبت / چون جذب فرقت غالب آمد

خود کفش بنده جذب حقست

گر بنده به بنده اقرب آمد

بانگ زدم من که طلعت کجا میرود / گفت نهفته خوش جانب ما میرود

گفتم تو باغی دم زدروف میزنی / پس دل من از برون حجره چرا میرود

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست / سوی خیال خدای بهر غزا میرود

هر طرفی کاو رود زلفت از او سر رود / هیچ بکوی طرف خواهد نا میرود

که مثل آفتاب گنج زمین میشود / که چو دعای رسول سوی سما میرود

گاه ز پستان ابر شیر کرم میدهد / که بگلستان جان همچو صبا میرود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون / سنبل و گل میدمد جوی وفا میرود

دل مثل روزنست خانه بدو روشنست / تن بفنا میرود دل ببقا میرود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست / پوست برو نیست آنکه پیش شما میرود

ومنه

چه نقصان آفتابی را اگر شبها رود در ره / چه نقصان حشمت مه را که بی اسیار میآید

چه خورد اندل در انمحفل که همچو مست افتد بکل / از انمحفل چو مستان بنا هنجار میآید

محب امشب محب امشب اگر نقش کرد در باغش / که او در حلقه مستان چنین بسیار میآید

گلستان میشود عالم چو لرزش میکند یارش / قیامت میشود ظاهر چو در اظهار میآید

همه چون نقش دیواریم جنبان میشویم از وی / که نور نقشبند ما برین دیوار میآید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس میگردد

گهی بر شکل عیاران همی بیمار میآید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید / طبل وفا کوفتند ملک مخلد رسید

نور زمین سبز شد جیب درید آسمان / بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن قمری خد رسید

طبل قیامت زنند صور حشر میدمند / وقت شد ای مردگان حشر موعد رسید

سقف بپر زنگ و لاف لخت نزاب از گزاف / رقص کنان کرد قاف عشق ممجد رسید

خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست / چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید

بار سلیمان روح داد صلا صبوح / فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید

رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان / خیز و بگو مطربا عشرت سرمد رسید

في الوجد والذوق

چو ملک حسن بروی دلم قرار گرفت ... بود که سوی دلم زو قرار بازآید
ز مستیش چو کمان بردمی که بعد از می ... ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
از این نماز مرا نیست غم اگر روزی ... بدستم آن قدح پر شرار باز آید
سوال کردم زرخ را که چند زرپاشی ... که جان من ز زری تو زار باز آید
بگفتمش چو بماندی تو زنده لیک آنجا
چو عذرآری چون آن عذار باز آید

جهان ز اید بدم وفایی ندارد ... جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا بمنگر ... که اندر درون بوریایی ندارد
بس ابله شبان شده سوی دامش ... چو گوری که در کف عصایی ندارد
بر وکشته ترسان بر وکشته لرزان ... زهی علتی کو دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر ... عجوز قبیحی بقایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز سعادت ... ز جانان ره جان فزایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند ... که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کرد است این عشق تا تو ... که منکر شدی کاو عطایی ندارد
یکی در دلم زد تو پا را کشیدی ... چه ره دیده کان بلایی ندارد

فی العشق والمحبة والحضور

از دلم صورت آن ماه خیالش می نرود ... چاشنی شکر او زد همین می نرود

[illegible]

ای که بر روی تو خورشید فلک گرد بجود ... معجز چار نبی در رخ خوبت موجود
لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم ... حسن تو یوسف مصری و زبانت داود
سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه ... عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود
گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب ... زانکه دندان نبی میشکند کافر جحود
اشک سرخ و رخ زرد و لب خشکم و دل ... باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود
سالها بر در دل همچو ایازی میباش
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

صحرا خوشست لیک چو خورشید فرو دهد ... بستان خوشست لیک چو گل بر دهد
خورشید دیگری است که فرمان و حکم او ... خورشید را برای مصالح سفر دهد
لشکر بطرطیان که پر و بال میزنند ... سوی لشکر لبی که بایشان شکر دهد
هر کس شکر لبی بگزیده است در جهان ... ما را شکر لبی است که چیز دگر دهد
ما را شکر لبی است شکرها گدای اوست ... ما را شهنشهی است که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگرش هزار دهد ... قانع مشو بشاه که تاج و کمر دهد
سرکن تو جام مهاو در آب حیات رو ... تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی ... کاو دلبری نماید و خون جگر دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور ... آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

ولهُ رحمه الله

[illegible]

[illegible]

آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز / وآن مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن / این نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما نمی میرد / ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین

آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد / سوز تنگی شب از روز نوائی برسد

اینهمه کاسهٔ زرین ز زرخوان فلک / بهر آنست که یکروز صلائی برسد

عاشق آنرا که جز این عشق غذائی دگر است / کاسهٔ کدیهٔ ایشان به ابائی نرسد

مه پرستان که ستاره همه شب میشمرند / آخر این کوشش امید بجائی نرسد

آنکه دانست یقین مادر گلها خاک است / همچو گل خندد و چون خار جفائی برسد

خضر گرد دو جهان لاف ز آب حیات / تا بگوش دل ما طال بقائی نرسد

گر زبان را که گل آلوده برید مکر است / چون ز گل دور شود آب صفائی برسد

دل خود زین دو دلان سرد کن و باز کشی / دل ز خشم شیشه شود چون بسقائی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح دین را / گفت در سایهٔ دولت چو همائی برسد

فی ذم ارباب الوهم والنفس

گویند که در سقین کرد و کمان دارد / گر زانکه ویکی کند ما را چه زیان دارد

وی از غم بیهوده از بوده و نابوده / کاین کیسهٔ زر دارد وآن کاسهٔ خون دارد

[illegible]

تا ساحت حسن که در معرفت فلک کف / جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن / هر که بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند

قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق / جز که گوهر صفتا قیمت گوهر نکند

گرچه با خاک برابر کند او قالب ما

خاک ما را بد و صد روح برابر نکند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند / جان از پی آن باید تا عیش طرب بیند

سر از پی آن باید تا مست بمی بیند / یار از پی آن باید کز یار تعب بیند

عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد / عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند

بیرون سبب باشد اسرار عجب ما / محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند

عاشق که بصد تهمت بدنام شود اول / چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند

بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل / کز لعل لب یاری او لذت دل بیند

هر روز که برای حج در ریگ بیابانها / با شیر شتر سازد و نعمای عرب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر / کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

در ورود مسعود شمس الدین گوید

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد / آن سیمبرم آمد وآن کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد / چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد

آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد / آن یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد

[illegible]

فی غلبة المحبة والجذبة والشوق

[illegible]

چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد / کشتن و حشر میکند کان لاجرم از خدا رسد
نقل عطا روانه ام مستی بیکرانه ام / گر نبود ز خوان تو رابطه از کجا رسد
سلطنت است و سروری خسرو و بنده پرور / بو که میان کشمکش بهره به آشنا رسد
چرخ بسجود میکند خرقه کبود میکند / چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما / سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان ببین کز ملکند پاکتر / پرورش انچنین بود گر ز بر شما رسد
رنگ کش از چنین پری کآید تاج از فرش / گر بکنی بر آنکسی کز سوی کبریا رسد
نغمه الست میرسد دست بدست میرسد / زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
منکه خریده ویم پرده دریده ویم / رگ برگ مرا ز لطف جدا جدا رسد
گر نه تمام مستی راز غمش بگفتمی / گفت تمام چون شکر کز دم پیر ما رسد

ومنه قدس سره

نگار شام چو خورشید در زبان آید / ببند دامن ره حس راه غیب بگشاید
به پیش در کند ار روح را فرشته خواب / بشیوهٔ کلهٔ بانه که کلّه را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی / چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت شخص عجب بمنتج / چو خواب نقش جهان را ز و فرو ساید
همارهٔ کعبهٔ جان خود مقیم انجا بود / نه یاد این کند و نه علایقش افزاید
زیاد سخن که آنجا برو همید رزد / دلش چنان نزند گر غمش افزاید

[illegible]

عاشقان که باخبر میمیرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان / دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز / چو سگان از برون در میرند
بدویدند چون باستقبال / چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونکه در پای آن قمر میرند
وانکه امروز از نظر جستند / شدو خندان در آن نظر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولی / این بتقدیر گفتم ار میرند

وله ایضا

در خانه نشسته بت عیار که دارد / معشوق قمر روی شکر یار که دارد
بی نور رخت دیدن خورشید که بیند / بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتم بخرابات دگر کار ندارم / خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند / ای زهره کلیسه در خمار که دارد
یک غمزهٔ دیدار به از دامن دینار / دینار چه باشد غم دیدار که دارد
جانها چو از آن شیر ره صید نمیرند / اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
ای در رخ تو زلف تو در روز قیامت / در جنت حسن تو غم یار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار / اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
ای مطرب شیرین دم خوش لهجه و عطار / یاری ده و برگو که چنین یار که دارد

[illegible]

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد | بروز و شب دل من مهرت اقتضا دارد
ز رشک دی و ز فرح در جهان نمیگنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز هجر شب دی تست ار دلم غمی چو بید | ز دست کینهٔ تست ار کنم سخا دارد
مراو صد چو مرا آن خیال بیصورت | ز نقش بسر کند عاشقی فنا دارد
برهنه خلعت خورشید چون برو تابید | کمان مبر که سر سر نه هما دارد
بدانکه موسی فرعون کش در دیده نهفت | عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد | بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
اگر صبا شکند بکه و شاخ اندر باغ | نه هرچه دارد آن باغ از صبا دارد
چو برشت کرد ز خورشید او نمازی نیست | از آنکه سایه بخود جبینش مقتدا دارد

ومنه

ز رویت باغ عبهر مینوا نکرد | ز زلفت مشک عنبر مینوا نکرد
بجود وا کردی ای دل زانکه از دل | ره پنهان بدلبر مینوا نکرد
جهان شش جهت را گر دری نیست | چو در دل آمدی در مینوا نکرد
در آ در دل که منزلگاه حقست | دگر هم نیست منظر مینوا نکرد
بزن گردن اندها را بباده | گزان هر قطره خنجر مینوا نکرد
نغمه ز نغمه برخوان و می نوش | که هر دم عیش دیگر مینوا نکرد
وگر ساغر نداری می بیاور | دهانرا همچو ساغر مینوا نکرد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد | آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه | هیچ چیزش بجز از وصل تو خوشنود نکرد
آنچه در عشق کشید این دل مسکین نکشید | وانچه در آتش کرد این دل من عود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجور نوازست | دل رنجور مرا چاره و بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته شد | زانکه جز زلف خودت لا زره و خود نکرد
نمک حسن و جمال تو که رنگ چمنست | در جهان جز جگر بنده نمک سود نکرد
همین خموش باش که گنجیست غم یار ولی | وصف آنگنج جز این روز زر اندود نکرد

ومنه

یار مرا می نهلد تا که بخوارم بسر خود | میکشد یارم که مرا میفشرد در بر خود
چو قطار شتران میکشدم از پی خود | گاه مرا پیش کند تا شده چو لشکر خود
که چو نگینم بفشرد تا که بمن مهر نهد | گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه بر او حلق کند | حلق کشد عقل کند فاش کند مخبر خود
گاه پراند به نیم همچو کبوتر ز وطن | گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بعر | گاه مرا لنگر کند بند در لنگر خود
هشت بهشت آب به منظرات ده شد | تا چه خوش است این دل من گاه و کند منظر خود
هر که در آید بصفش یافت امان از تلفش | تیغ بریدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همچو جبریل بدم شش صد پر بود مرا | چونکه رسیدم بر او تا چکنم من پر خود

ماننده بحر قلزم ماهی نباید ای جان | در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحر است همچو دایه ماهی است شیر خواره | پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با اینهمه فراغت کز بحر را تماهی | میلی بود برحمت فضل کبیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست | با پشت زر و نخوت فوق اثیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهی است سلطان | وان بحر چه نهایت او را وزیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت بحیرت آرد | روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دین است هم سید و خداوند | کز روی زمین تبریز مشک عبیر باشد

در مدح شمس الدین تبریزی

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد | سیمرغ فلک پیما پیشش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیه کفران | بر آتش تو هر دو مانند خس باشد
جان از صفت ایمان شد و ز جان بشد چه جان شد | دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
ایمان فرس دین را وین نفس چو فرزین | وان شه نو آیین را چه جای فرس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو رخ بنمود | با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان گوید پیشش ای کفر تو گو بی بود | چون شمع سحر جانش در پیش و پس باشد

شمس الحق تبریزی داری تو چنان بالا
تا خرمن پا بر جا خود دست مرس باشد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد | از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد | گاهی بشکل طینت صلصال فرو رفت
که پیر و جوان شد | غواص معانی
گاهی ز رنگ که گل فخار بر آمد | که نوح شد و کرد جهان را بدعا غرق
زان پس بجهان شد | خود رفت بکشتی
که گشت خلیل و بدل نار بر آمد | یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
آتش گل از آن شد | روشن کرد عالم
از دیده یعقوب چو انوار بر آمد | حقا که هم او بود که اندر ید بیضا
تا دیده عیان شد | میکرد شبانی
در چوب شد و بر صفت مار بر آمد | میگشت دمی چند برین روز زمین او
زان فخر کیان شد | از بحر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد | بالجمله همو بود که میآمد و میرفت
بر تسبیح کنان شد | هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد | منسوخ چه باشد نه تناسخ بحقیقت
دارای جهان شد | آن دلبر زیبا
شمشیر شد و در کف کرار بر آمد | نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق
قتال زمان شد | در صورت بو الحسن
منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد | روحی سخن کفر نگفته است و نگوید
نادان بگمان شد | منکر مشویدش

چون باز که بر باید مرغی بگه صید
بر بود مرا آنمه و در چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر روان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد
آوازه بر آمد چنین گشت و چنان شد
وان بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

[illegible]

کافر بود آنکس که بانکار بر آمد
[illegible]

مه را ز غمت باشد که دق و که استسقا | مه زین خلل آرسته از صد خلل دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد | ترسد که خزان آید آرد عملی دیگر
هر لحظه و هجر و مهر دارد و کز خاک نشود | در دیده دل آرد درد و سبب دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید | در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین روزی ز زمین نابان | انجوق چو نشنیده آید بدلی دیگر
تا چند غزلها را بر صورت نظم آری | بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ومنه ایضا

نرم نرمک روی رخسارش نگر | چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخنده آن عقیق قیمتی | صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو | کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل | میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخشانش ببین | لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان | بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات | بعد ازین سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقست و بس | گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ روی عاشق زارش نگر

به وصد پر شوان به مدد سپر برون | تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه است | عارضت چون قمر و روی چو گلزار مگیر
چون دلم بتکده شد آذر کو بت متراش | چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر

ایضا منه

مکن یار مکن یار مرو ای همه عیار | رخ فرخ خود را مپوش ای دو بکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی | چو خشک آوری این بحر بمیرند بیکبار
چو در دولت تو باشیم ندانیم سر از پا | چو سرمست تو باشیم بیفتند سر و دستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد | ولیکن گله داریم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که آخر چه خواهی | چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی | زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
چو ابر تو بباریدبرویید سمن زار | چو خورشید تو در تافت بخندید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شده سیم خیالی | که داند که چه باشیم چو آید که چه دیدار
همه شیشه شکستیم و کف پای نخستیم
حریفان همه مستیم ندیدیم رهموار
مطربا عیش تازه از سر گیر | یک دو ابریشمک فروتر گیر
چنگ بگذار و با حریفان ساز | چنگ بگذار و جام ساغر گیر
رخ برارای و حور جنت خوان | جعد بگشای و مشک و عنبر گیر

چو در جویبت روان شد آب حیوان ... بخم و کوزه کرا شکسته منکر
بهستی بخش و مستی بخش بکرو ... منال از زمین و اندر زمین منکر
تو صافان ببین که بر بالا دوید ند ... بد ردی کان بن بنشست منکر
جهان بر بین ز صورتهای قد تنگ ... بدان صورت که لا هو تیست منکر

فی العشق والعقل

عقل بند رهروانست ای پسر ... بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجب ... راه از ین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی ... آن یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود برفت او مرد نیست ... عشق بیدرد آن نه نست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست ... هان که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست ... عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقانرا بنده شد ... خسرو صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس ... عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی همنشین محتاج نیست ... عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ... عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود ... عشق قبله کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت ... کاین جهان از نو جهانست ای پسر

[illegible]

ومنه ایضاً

دربکن کامده خامی دگر ... پیشکشش کن دو سه جامی دگر
همین که رسیدیم بنزدیک ده ... همسره ما شو دو سه گامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته ... میطلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر ... ای سر زلفین تو شامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست ... دم بدم از عرشش سلامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب ... کر بپذیری تو غلامی دگر
رخ د زمانی که به بندم دهن ... بشنوم از روح کلامی دگر

عیش جهان کرد دبر من حرام
بینم من بیت حرامی دگر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر ... ز هیش کنار ندارد از و کنار مگیر
جهان شکار کهی دان بهر طرف صیدی ... در آ چو شیر و بهر شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهار است خلق چون شتران ... بغیر ان شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبار است و تابش از مه ماست ... بماه پشت میا و ره غبار مگیر
بر آن ز پیش جهان زاکه مار گنج تو او ست ... تو نقش نقش چو طاوس گیر و یار مگیر
بحسن داست بدان ار چه چشم تو زیبا ست ... ز گلشن ازل گل بگیر و خار مگیر

چو خلق بر الف دستت نهد چو سیماب
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

ومنه

[illegible]

عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی | تو نخوان و تو بدم بهر شوی افسون دگر
عشق روی تو نشستم سوی جهان دلم | که ندید ند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو برا نمرغ که در دام افتاد | که ندارد چو تو شاهی گردون دگر
کو درین خانه یکی سوخته مفتون ست | که بشبها شنود ناله مفتون دگر

از پی شکرت اشکی چو اطلس دارم
چارم نیست جز این اطلس اکنون دارم

بگردان ساقیا جام دیگر | بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به هیچی | که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من | مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی | که بخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی | در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بسیار | که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی | مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم | گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان
نمیخواهم خدایا نام دیگر

عشق جانست و عشق تو جان تر | لطف درمان و از تو درمان تر

کافر زلفهای زلف کلی فرو
گرنه ز ایمان ...
جان لیر دان جمله ایمان تر
وز پی عشق نیست آسان تر
همه مهمان خوان لطف تو اند
لیک این بنده هست مهمان تر

پیش جمله جانها جان تر
لیک من در طریق حیران تر
تیغ هندی عشق ...
لیک ... چو جان ارزد
لیک تو بصر ... ارزان تر
ویدن تو ...
همه افلاک عشق ...
وان فلک ...
تا شود ...

والد روح العدود ...

دانیم تو یقین و چون ندانی | گر زخمه بحقت بکسله تار را
می بخش و مخسب کان نه نیکوست | ما خفته خراب و فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت | من خشک دماغ و گفت تکرار
میخندد بر نصیحت من | انجم خمار و یار خمار
میگوید چشم او به غمزه | خوش میگویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر نبوشم | پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لاابالی است | کی عشوه خورد حریف خونخوار

خاموش کن و از دلش مترسان
گر باغ خداست این سمن زار

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت از این دریا برانگیز این غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می برشد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار

... جیب اندر لامکان
... نگار
... ای ... این ...
... نگار
جامه ...

تا نبخی ...
... دل ربا
... لاله زار
... نگار
... نگار
خاک ...
جان ...
ای شهنشه شمس الدین تبریزی ...
... ذوالفقار

دست زنان عقل کل رقص کنان جام جل · سجده کنان پیر و کل بر طرف سبزه زار

بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش · نوح ازین در خروش روح ازین بیقرار

ای خرد دوربین سوی چون حور عین · باده منصور بین جان و دل اندر خمار

بشنو از چرخ و زان مژده سعد و ... · بخت صفا در صفاست تا که تو بی اختیار

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور · آب بزن بر جگر جور بکش در کنار

هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونکه درآید نگار

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز · مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق · انجم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان عشق کند بد از هجر ترش او · امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر · انا صببنا خوش مزیدن گرفت باز

اندل که توبه کرد و ز عشقش ستیزه شد · افسون تو چو در دلش شنیدن گرفت باز

تبریز از کرامت شمس حق و داد
گوشش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

چنان مستم چنان مستم من امروز · که از چنبر برون جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم · بصورت گر درین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل · برون رو کز تو وارستم من امروز

مرا شوقی امروز دولت خوشتر ازمی
که در مجنون بپیوستم من امروز
بدانستم دو دولت بود [illegible]
که هر دو دولت خود من شکستم امروز
نمیدانم کجا یکم [illegible] امروز
مقامی که نه در وی من نشستم امروز

بیا ای یار [illegible] تا زان
ز مستی [illegible] بوسم من امروز
[illegible] شمس الدین تبریز
ببینم آن ز نفس شمس مست امروز
که چون ماهی [illegible]

ومن کلامه

ما به بیضه غرائب ز جان باز
[illegible] پرواز
گستاخ و دلبر [illegible]
[illegible] ز جان [illegible]
[illegible]

ان ایدل خسته نقل ما را · روزی دو بساز مانده است بساز

گر خار و گر عزیز آنجاست · زآن نوست بقا و ملک اعزاز

بلک ای پر سخن گر آن توی · بی پر باشد همیشه پرواز

قشر سخن است آنچه گفتم · از پوست که یافت مغز ابراز

ساقی روحانیان مست شدم خیز خیز
تا که ببینند خلق دیده رستخیز

دو شعرم آن بخواند بر سر من حکم راند · در تن من خون نماند خون دل زار ریز

از دل و جان با غمت جمله دل و جان گریز · باطن من صید شد ظاهر من در گریز

کشته شوم هر دمی پیش تو [illegible] · بر سر نهادن زمین و ز تو زدن تیغ تیز

تشنه ترم من ز ریگ آرزو برد · با جگر مرده ریگ تشنه جان در ستیز

تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام · چونکه روم در لحد زآن قدحم کن جهیز

شمس حق و دین بتاب بر من تبریزیان
تا که ز تف تموز سوز دبر دو بریز

ای خفته بیا و یار برخیز · صبح آید آن نگار برخیز

زنهار ره خلایق آمد · برخیز تو زینهار برخیز

جانبخش هزار عیسی آمد · ای مرده بمرگ یار برخیز

ای سرو خوب بنده پرور · از بهر دو سه خمار برخیز

[illegible] صد هزار رخنه
وبالا روی صد قرار برخیز
سبب [illegible] ن یا کان
ای حسن تو دام [illegible]
در مانده [illegible] نگفتم
مغز در [illegible] برخیز
در حالت اضطرار برخیز

ز الحمد که بنده واند و تو
بر الحق فتح [illegible] برخیز
زان [illegible] که دل [illegible]
ای یار [illegible] بر خیز

وله ایضا نور الله مرقده

[illegible]
[illegible] ای عشق
[illegible]
[illegible] از عشق
[illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
تو ز کوه قاف و از عشق [illegible]

صد قیامت در بلای عشق اوست
در نگر امروز و از فردا مپرس

چند گوئی شمس تبریزی که بود
چشمه حیوان ببین و از دریا مپرس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس

جوشش خونها ببین از جگر مؤمنان
وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس

سکه شاهی ببین از رخ همچون زرم
نقش الهی بخوان پس تو ز زرگر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد
گر تو چو مرغی بیا ل بر پر و از در مپرس

چونکه بشستی بصر از مدد خون دل
مجلس شاهی تراست از می احمر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است
سوخته پر بهتری هیچ تو از پر مپرس

هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب
چون به تنور اندری جز که از آذر مپرس

رو تو به برفرز و دار پی این لشکر را
با لطف شمس حق از می و کوثر مپرس

نیست در آخر زمان فریادرس
جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

گر ز تو [illegible] او را فسته :
دم فرو کش تا نداند هیچ کس

چون به پیش روی او را دم مزن
کاندر آیینه زبان باشد نفس

از دل عاشق برآمد آفتاب
نور گردد عالمی از پیش و پس
پیش عشق او چه باشد جبر و نار
پیش سیل او چه باید خار و خس
اوست بلغ و جزا او بلغ علم
اوست بلغ و جزا او بلغ و هوس

ومنه ایضاً

[illegible]

بگفتش مه روزه است و روز گفت خوش
که فشانند می جان روزه صیام مترس

سوی لبش مها که زند لقمه خورد ز پیش کس
زانکه چو حاجی عکس نقش زنان بود مگس

روی و بست کلسه مار بود در رو نهان
جعد و بیست همچو شب مجمع دزد و هم عسس

کان ز مردی مهیا دیده مار بر گنج
ماه دو هفته مها غم بخوریم از غلس

بشنو جهان چه فن زند بشنو چگونه نی زند
جان جهان غلام تو جان جهان تو ذره و بس

نصرت از رستمان تو فتح و ظفر ستان تو
هست اثر حمایت گرز ره است و گر فرس

شمس تو معنوی بود آنکه منطقی بود
صد مه و آفتاب را نور تو است مقتبس

چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
عقل پی طبیب عرضه برد همی مجس

ذره بذره ملو یا صف زده پیش خوان تو
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دانه [illegible] چنین کند لطف که من جهان [illegible]
آنچه بهار میبرد از دم خود بخار و خس

خاک که نور میخورد نقره و زر قبای او
خاک که آب میخورد ماش شد است یا عدس

زانکه جهان چو سحرها عشق عصای موسی است
بازکند دهان خود در کشد به یک نفس

چند تبرزه ابدال از خود و از خیال خود
چند بگریز میانی باز نگر نیست کس

بس کن و بس که گفته از [illegible]
چونکه نیافت مشتری باز کند از و جرس

وله ایضاً

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
گرچه ملول گشته‌ام نیز نیز همجلس

[illegible]

گفتم اگر بیا بمت مئ چکنم ترا برا | نیست روا نمی برلب نیل با ارس
خامش باش ای لقا کابن فرس بجز ببن | آب حیات میکند باز کن از دو جرس

آبحیات از شرف می نرسد بهر علف
زین سبب است مختفی آبحیات در غلس

دلم دگر نهاد مش تا که مگر بگیر مش | انکه بجست از کفم باز دگر بگیر مش
انکه بدل اسیر مش در دل و جان بتو بزمش | گرچه گذشت عمر من باز زسر بگیر مش
دل بگمان خجست چون شکر باز قند و خون جگر | باز روانشد از بصر تا به نظر بگیر مش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او | چون برسم بکوی او حلقه در بگیر مش
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده | تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیر مش
زیر و زبر شدم چه شد مرچه بتر شدم چه شد | گرچکر شدم چه شد زیر و زبر بگیر مش
تا بسحر بیا بمش همچو شکر بخا بمش | بند قبا کن بمش بند کمر بگیر مش
خواب شده است نرگسش زود در آیم از پسش | گرد غرد بخواب خوش راه سفر بگیر مش

ومن اشعاره

بختم و دل امم رو شن شد از او
تحقیق است از نظر ما ... بر شود بد
کم گشته ... بختم زلف او
باید که شود ... بر شود بر
شمس الحق تبریزی در وقت صبحگاه
... بر شود بد

ایضاً منه

زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش | بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بینید | هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
آن دولت عالم را و آن جنت خرم را | گر زوی شکوفد در جان گلزار بشوریدش
آن باد همی نوشد در خلق همی جوشد | تا روی شود از روی خمار بشوریدش

رباضت نیست پیش ما به لطفت و ... | همه مهر است و دلدار همه عشق است و آرامش
هر آنچه از فقر کار آید ببیخ جان بیار آید | بها از شهر با رآید و بافی جمله آرامش
همه دیده است در راهش همه صدارت در کاهش | و گر نی است در کاهش ببین جان از خود افروزش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را | که او بکمند ستمکارکند در لامکان خویش
بسی زخمست پر دانه بپیچ و چاره و از شش | ز عشقا آتش قند که خیز خون نیست ...
بسی کوران و ره بینان از و کشته ز ره بینان | بسی جانهای غمگینان چو ...
چرا من خاک و بستم ز بر اعاشق و مستم | چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

دلا تا چند پر هیزی بگو با شمس تبریزی
بندلس تو چه تبریزی برای فخر بر یارش

روشن خوش و مو خوش خوش و انظر یکش | صد رحمت هر ساعت بر ماهش و بر رویش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد | شیرین تر و نادر تر زان شیوه پیچیدنش
انطره پر چین را چون باد بشوراند | صد چین و دو صد چین کم گردد و در چینش
صد چرخ همی گردد در آبحیات او | صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گر پای ندارد جان سر بندد و بشتابد | مانند طبیب آید آنگاه ببالینش
عشق است یکی جانی در رفته بصد صورت | دیوانه شدم باری من در فن آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد | تا حسن سکون یابد جان از تسکینش
خورشید زتیغ خود آنرا که کند بیجان | از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش

ومنه

بپرسیدم ز کوی دل ز پیر عشق فرخ — اشارت کرد ایرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله تو چه اسرار گفت آری — منم دریا که گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پر دارد — مسلمانان مسلمانان دران انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مران خوان صفا را کو دران بازار جوییدش

نگاری را که میجوییم بجانش — نمی‌بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست — درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا — نمی‌بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن مداری — که میدیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کس نام او گفت — بگو اندر ببوسید آن دهانش
خنک آنرا که دست او ببوسید — بوقت مرگ شیرین شد روانش
ز رویش شکر گوییم باز خویش — که کفو او ندیدم در جهانش
زمینی گر نیابد شکل او چیست — که میگردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز — جدا از کوثرش منت قاف [illegible]

وله ایضا

جان منت او همی بریدش — آن منت او همی کشیدش
آب منت او نان منت او — مثلش ندارد باغ امیدش

آب روانش … باغ جانش … سبزی بیدش … [illegible]
[illegible] — marginal verses in diagonal script

زین باده بخورد ست او زان بار دو ار (دست او) — با این همه بدمهدش جامی بپرانیدش
اول که چرا آرد غوره ز چه بفشرد — زان زهر همی آرد تا جمله ندانیدش
آن باده انگوری نفزاید جز گور — پهلوی چنین باده و لیک بچشانیدش

با شه بودش سکنه در کو نبباید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش — ور از ان غمزهٔ جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان و بند — با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدست — گر تو فر و شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند — گر پر و بال پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست — گر جهان زیر و زبر گردد بطوفان رسدش
عشق او گر دبرانگیخت بدریای عدم — ید بیضا و عصا گشته ثعبان رسدش
جمله تشنه دلان قوت از و می‌یابند — با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

ومنه

ای یوسف مه‌رویان ای ماه جمالت خوش — ای خسرو وای شیرین ای نقش خیالت خوش
در چهرهٔ تو مه وش آتش ست در و آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوش و خوش (استغفر الله) — ای نقش تو در حلها ای نور جلالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو — چون ماه برآ امشب الطالع و فالت خوش

ای مجلس مولانا آخر [illegible]
در وصل بگو نی آخر ای صبح [illegible]
[illegible]
تبریز بگو آخر با غمزه [illegible] شمس الدین
کای فتنه جادو [illegible] جلالت خوش
[illegible] — marginal verses in diagonal script

گر ایمان آورم جانا بغیر کافر زلفت — بزن از آتش شوقت تو اندر کفر ایمانش

پریشان باد زلف او که تا بشنو مانی خود پریشانش — که تا شبها مرا باشد پریشان نی بشبها فش

در انگشتها رخ زلفش همی غلطید روز و دل — بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در افشانش

یکی خطی نو بنوشتم من از حال خود برای عارضش — که تا بر خواند آن عارض که استاد است خط خوانش

و لیکن تحفه مینویسم از آن زلف سیه کارش — که بس دل در رسن بسته است اینهند و زهر افشانش

بجای آن دو شعر بنگر منرس ابدال را افشانش — که هر دل کان رسن پیچان چه پیچان چاه است زندانش

و منه ایضا

چه دارد درد دل الخواجه که میتابند رخسارش — چه خور دست او که میچسبد ز ترکیدان رخسارش

چه باشد در جهان دریا بغیر کوه و بر کو یا — چه تابانست آن گردون ز عکس بحر دریا رش

بکار خویش میر فلکم بلاد و پیچ خود نادک — مرا پیشش آمد الخواجه ببدید ...

اگر چه مرغ استاده بدام خواجه افتادم — دل و دیده بدو دادم شدم پیشش و ...

بگفت ابروش بنگر ببر چشمش بدل ... — دلم از تیر تقدیر خدنگ الحظ گرفتارش

مگر الخواب دوشینه که من شوریده ... — ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش

چه خواجه است این بنام ایزد بنام ایزد — هزاران خواجه میر بسیار بند دیدارش

کجا خواجه جهان باشد کسی کاو بنده جان باشد — چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی عارش

و له قدس سره

وقتت خوش و وقتت خوش حلوا شکر کش — جمشید تراجا کر خورشید ترا مفرشش

با نقش چه بست روح کم کوش — از نافه مرده شب کم دوش

تا صبح وصال در رسیدن — میکش شب تیره را در آغوش

از یاد لقای یار بیخواب — مرخواب شده ست آن فراموش

این فتنه بهر دمی فزونست
امشب بتر است عشق از دوش

الخواجه تو غافلانه میباش — چون بیخبری ز شور او باش

ای دیده جهان و جان ندیده — جانست جهان تو دیده ور باش

گردیست جهان اندرین گرد — جاروب نهان شده است و فراش

نی فهم کننده خلق این راز — نی دستوری که دم زنم فاش

عشق که نهان و آشکار است — خونریز و ستمگر است و قلاش

چون کشته شوی دیت بجا نی — من مات فقد فهو فقد عاش

عشق است نه زر نهان نماند — العاشق کل سره فاش

گرمیه زدی ز زندگان دزد — ای دزد کفن بشب چو نباش

اما ز قضاست مات من مات — هم حکم قضاست عاش من عاش

خوامش که ز شب خبر ندارد — آنکس که بر قفخوده خفتش

و من کلامه

مستم امروز من خبر چه مستی دوشش — می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش

تو منی من تو ام اید وست مرو از بر خویش — خوشتر از غیر منکار و مران از در خویش

سر و پا گم مکن از فتنه دو پا بانت — تا چه حیران نزخم پای جفا بر سر خویش

انکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم — کم کشش اید و تو زیر سایه خود خنجر خویش

سایه را همه پنهان مکن و فطرت ببر — بر کش طلعت خورشید رخ انور خویش

اید رخی که به هر سوت هزاران سایه است — سایه را بنواز و مبر از کوهر خویش

مرغ دل از دو دی تو متخبط کشت — بر سر تخت درآ پا مکش از منبر خویش

عقل تا حجت چنین گفت بتمثیل علی — تاج ده کوهر نفخش تو از جوهر خویش

ایضا منه

با سلیمان خوشتم دیو پری کو مباش — حسن تو از حد گذشت شیو کری کو مباش

هست درست دلم مهر تو ای صنم — جان زر نیم بس است مهر زری کو مباش

بر کن از کار تو دست پیکسار تو — خشک بسم دار تو هیچ تر کو مباش

عشق کدام آتش است کاو همه را دلکش است — چاکری او خوش است ملک سری کو مباش

جان من از جان عشق شد ملکی کان عشق — همره مردان عشق راهبری کو مباش

سایه تو بیش و بس جان مراد است بس — سایه آن نخل بس باروری کو مباش

جان صفا شمس دین کاز بر کنج چین — از تو مرا غیر این برده دری کو مباش

ومنه رحمه الله

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحر خوانش — باز مره و مه کو یان در حلقه مستانش

سوی تو جان چو شتابد دو منش شمعی کز ره — چو خورشید نور اچو بید چو ماهش در منازل کش

شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را — دقیقه دال و فن را بفهمش فکر عاقل کش

با قبال عنایاتت بکش چنانکه او تا مل کن — قبول خلعت خود را بنفس تا مل کش

اسیر درد و حسرت زابده پیغام لا تا کی — قتیل حسن و شفقت را از این مقتل بعاقل کش

اگر کافر دو عیسی است بین شهادت عفت کن نیرو — وگر پیچ است اینجا چه باشد جان پیچ مشکل کش

کنش زنده و گر نکنی مسیحا را تو تا بیک کن — تو وصلش هم گر نه هیچ تنگ نفسش سوی و اصل کش

تمامش کن ملالی که شده حاجت وفا — کسی گر قول پیش آرد خطی بر قول قائل کش

ومنه

دلا گر تو بسوزد چه داری دوائش — چو تشنه تو باشد که باشد بقائش

چو بیمار گردد بزار گردد — دکان تو چو بد لب قند خائش

تو ای باغ گلشن تو ای روز روشن — مکن دل چو آهن مران از لقائش

بدرد و بزاری باندوه و خواری — عجب چند داری برون سرائش

مه ما از سرا او چو سایه تو بردی — چو بود و چه راحت ز سایه همائش

چو یکدم نه بیند جمال و جلالت — بگیرد ملالی ز خان و زجائش

جهان سایه نور روشن از تو دارد — ز نور تو باشد سنا و بقائش

بگیرم ادب را ببندم دو لب را — که تا راز گوید لب دلکشائش

ولد روح الله روحه

[illegible]

وگر بگیرد آتش بسوی چشم [illegible] | که سیل سیل روانست اشک در بارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب | ز اشک بنده به معنی بوقت رفتارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست | که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

وله قدس سره

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش | باز کشیدیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید | بر سر گردون زدیم خیمهٔ الوان خویش
دیدهٔ دیو و پری یافت ز ما سروری | هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما | یوسف جان برکشید جعد پریشان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب | شکر کنیم متهم در بن دندان خویش
بی زر و لب سرو ریم بحشمی متهم ریم | قند و شکر میخوریم در شکرستان خویش
دل بسوی تبریز رفت در هوس شمس دین | رو ز روان دل بجوی لعل و در کان خویش

ایضا

مبادا با کس دیگر نشان و دشنامش | که هر دو آتش جانست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشتر است با مستی | که باد تا ابد جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی چشمش | مرا مپرس ز عدل ز لطف و انعامش
جفای او که روان گریزپای مرا | حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانه نمود تا نرود | کشید جانب اقبال کام و ناکامش

[illegible]

در هوس گل رخان سوخته گشته‌اند | ای گل دیدهٔ روی چو گلنار خویش
راه زنان عیش را مرگ لقب کرده‌اند | تا تو بیانگیزی بسم انده و رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم | هستم انا الحلقه من سیر ز گفتار خویش
پیش من آ که خوش شوم تا به برت درکشم | چون تو ز تو ام میرسد تحفهٔ گلزار خویش

ومن کلامه

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش | که هست عشق براق خدای ممتازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد | چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی | ز عشق آنکه درآید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عاشق رنگ و لب زر | ز عشق زرگر ما ای و لذت گازش
بدانکه تن چو غبار است جان درو چو نباد | ولیک فعل غبار تن است غمازش
غبار جان بود و میرسد دگر جنبش | که ذره ذره برقص آمدست ز آوازش
جهان تنور و درو نانهای رنگارنگ | تنور و نان چکند آنکه دید خبازش
بگو که غیرت هر لحظه دست میخاید | که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش

ومنه ایضا

خواجه چرا کرده روی تو بر ما ترش | زین شکرستان برو نیست کسی اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل | تو ز کجی آمدی ابروی سیما ترش
رستم میدان فکر پیش عروس ان بکر | هیچ بود در روش وقت تماشا ترش

[illegible]

وجود چون زر خود را بجنبش ده بنجم | که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عشق
بگو بمیت که چرا چرخ میزند گردون | که اتش بچرخ در آورد تاب اختر عشق
بگو بمیت که چرا بحر موج در موجست | که اتش برقص در آورد نور گوهر عشق

ایضا له

مست گشتم ز ذوق دشنامش | یارب آن می بهست یا جامش
طرب افزاتر است از باده | ان لعلهای تلخ و دشنامش
بهر دانه بمیروم سوی دام | بلک از عشق محنت و دامش
انمهی که نه شرقی و غربی است | نور بخشد نه بنیش چو ابامش
خاک آدم پر از عقیق چراست | تا بمعدن کشد بنا کامش
گوهر چشم و دل رسول خدا است | حلقه گوش سازپیغامش
تن از آنسر چو جام جان نوشد | هم از آنسر بود سرانجامش
شیخ هندو بخانقاه آمد | نه تو ترک درافکن از بامش
نفس هندو است خانقه دل من | از برون نیست جنگ و آرامش

فی الوجد والسماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع | بیا که سرو روانی ببوستان سماع
چو صد هزار ستاره است و شمع دل | بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
برون هر دو جهان و چون سماع آمد | برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

گویند ذره ذره بدو نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت و اگر گویدت کسی | جز حرف و صوت نیست سخن جز دروغ

فی صفة الغنا الکبین والمجذوبین

ما دو سه رند خلوتی جمع شدیم بی نظر | چون اشتران رو برو بوزنهاده بر علف
از چپ و راست میرسد مست ز طبع هر کسی | چون اشتران فکنده لب مست براورید کف
خوش بخوریم کاشتران ره بزند خوش | زانکه بجاد ره‌مد و ما بر سر کوه بر شرف
گرچه دراز گردشند تا سر کوه کی رسند | ورچه که علف علفی کنند غم نخوریم ما ز علف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم | کشتی نوح کی بود لجه آفت و تلف
کان زمردیم ما افعی چشمها زده | آنکه لدیغ غم بود حصه اوست ای اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم | ما خوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب عارفان بیا | زود بگو ز مجمع پیش درا بگیر دف
باد به پیشه درفکن در سر سرو بید زن | تا که شوند سرفشان بید و چنار ضعیف
بید چو خشک دل بود برگ ندارد و ثمر | جنبش کی کند سرش از دم باد لاتخف
چاره خشک ملمه دان نفخه ایزدی بود | کاو است بفعل یک بیک نیست ضعیفه منتخف
نفخه حق ز امر حق داد ثمر بهر نهالی | یافت ز امر ایزدی مرده حیات مؤتلف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن | عشق حیات جان بود مرده بود وگر خرف
چون [illegible] بری مدحت شمس دین | وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

هین بزن ای فتنه چو بر سنگ انبو تا نکنم آب جو تا نکنم اعتراف

همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک قالبشان چون عروس خاک بر و چون لحاف

ومنه رحمه الله

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف ز مرغزار برون آ و صف‌ها بشکاف

بجد حقا آنچه بگویند نیست دروغ ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف

تو دلفریب صفتهای دلفریب آراست ولیک دانش من بی‌کرانه کند او صاف

اگرچه کعبهٔ اقبال جان من باشد هزار کعبهٔ جان را بگرد تست طواف

دهان ببسته‌ام از راز چون جنین غم که کودکان نکنم خون غذا خورند ز ناف

تو عقل عقلی و من مست بر خطای توام خطای مست بود پیش عقل عقل معاف

خمار بحد من بحرها همی خواهد که نیست مست ترا از طلبهای و کاره کفاف

بجز بعشق تو جای دگر نمی‌گنجم که هست موضع سیمرغ عشق بر که قاف

منم کمانچه نداف شمس تبریزی

فتاده آتش او در دکان این نداف

جان و دل تو که بگویید قاق در کرم حسن چرا دید تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند روز وصالی که ندارد فراق

دل ز همه برکنم از بهر تو بهر وفای تو به بندم نطاق

گر تو مرا گویی رو صبر کن خاصه فراقی ز پس اعتناق

Right margin: بر چون بدر و مادر عقلست روح / هر دو نوزاد چون توأم اندر وثاق / [illegible] / [illegible] عشق [illegible] / ومنه ایضاً رحمه الله علیه

فریفت جان شکربار من مرا بطریق که شعر تازه بگوی و بگیر جام عقیق

غلام ساقی خوش چشم شکار غنوه او که شکر لذت عیشش هست و باده غم فریق

بشب مثال چراغند و روز چو خورشید ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق

شما و هر چه مرادشماست از بد و تنگ من و منازل ساقی و جام مهار رحیق

بیار بادهٔ لعلی که در معادن روح در افکنند شررش صد هزار جوش و حریق

کمال عشق در آمیزش است بیش آیید باختلاط مخلد چو روغن چو سویق

چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

ومن تحیاته بلسان الذوق والسکر

هر اول راز ای جان صد بار سلام علیک در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک

داود ترا گوید بر تخت فدیت کم منصور ترا گوید بر دار سلام علیک

مشتاق ترا گوید طبع سلام از جان محتاج ترا گوید چار سلام علیک

شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

من ترکم و سرمستم مستانه سلام بستم درویشم گفتم بی لا لا سلام علیک

گویم من دیوانه پیوسته غلیلانه بر عالم خود هر دم در نار سلام علیک

آن لحظه که بپرونم عاله ز سلامم پر آن لحظه که با یارم در غار سلام علیک

چون صنع و نشان او دارد همه صورتها ای صورت خوش بالای یار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس عاریه برخواندم از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

Left margin: [illegible]
الف له
[illegible]

توئی عاشق تو معشوقی تو جویای این هر دو | ولی تو توی بر تو زر شک این و آن ای تنگ
تو مشکل آنچه وانمودی ز رشک دهان بندد | دهان خاموش و جان نالان ز عشق بند تنگ
ز دو خوش گر بنالید چرا از هجر نالیدی | تو منکر هر تو لیکن هزاران ترجمان ای تنگ
اگر نه صد بار تو بگو چون بیقراری تو | چو دیدی آسیا گردون بدان آب روان ای تنگ
اشارت میکند جانم که خامش کن مگو زانم | خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان ای تنگ

ومنه

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ | ای مطرب مه عذار گلرنگ
بی خواب گذاشت عشق و صبر | بی نام گذاشت عشق و بی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه | بگریخت اب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم | استاره و مه ز رشک در جنگ
ای عشق هزار نام خوش کام | فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت و با هزار صورت | صورت ده ترک و رومی و زنگ

بگشا سر خوبش را دگر بار
تا سر بنهد هزار سرهنگ

تو بر لغز گرد پای لنگ | صبر فرو رفته در چاه تنگ
جز من و سلف بنماید که | چون کنند ابخرج در نگاه و درنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت | بازان دیوانه که دیده است جنگ

ولـه ایضاً

دست را بر چشم خود نه کو بچشم | چشم بگشا خیره منکر و تنگ و ننگ

ومنه

بدلجوئی و دلداری در آمد یار پنهانی تنگ | شب آمد چون نه خوبان نه خونخوار پنهانی تنگ
دهان بر سینها داد و دست بیعنی دم مزن خامش | و میفرمود چشم او و در آورد کارم پنهانی تنگ
چو کردم لطف او مستم در گلزار بگشتم | امید زد بدم انگل ها از انگلزار پنهانی تنگ
بدو گفتم که ای دلبر چو مکر انگلیز و عیاری | بر انگیزان یکی مکری خوش ای عیار پنهانی تنگ
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوت است و شب | مهل تا بر زند بیرون اسرار پنهانی تنگ
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب خامش | نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانی تنگ
بر آمد ای دلبر خندان بر سم صدقه تنگ | از آن لعل جان افزا انگیز بار پنهانی تنگ
که غمازان همه مستند و اندر خواب خرگوشی | ولیکن همت از نغمه شان یکی بیدار پنهانی تنگ

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کی با هم ترا است ده دیگر بار پنهانی تنگ

رو رو که نه عاشق ای زلفک و ای تنگ | ای نازک و ای چشمک پابسته بخلخالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک | بر چرخ کجا پرد آن برگک و آن بالک
ای نازک و نازک دل دل چو که دارد اند | روزی که جدا افتی از زرک و از فالک
انگشت چرا باشی دلتنگ چرا گردی | دل ها همچو دل میمک قد همچو قد دالک
قو رسته دستانی از زال چه میترسی | یارب بر هان او را از تنگ چنین زالک

ولـه رحمه الله

گوید اجلش کای بحر کو آنهمه کر و فر — افسانه آن هستی آن کبر کو آن کینک

گوش هم و گوش دو مغزش بکمیان ده — خشت تو را بالین خاکست نهالینک

ترک خور و خفتش گو رو در پی حق چو — تا میر ابد باشی بی در سگ و آتینک

هیچ ان مکن اینجا نزار که بی مکن این تنها — ای آنکه فکندی تو در در تک بر کینک

ما بنده سرکین دان از بهر در ریم اینجا — بشکسته سبو در جوای سرکش خود بینک

چون مرد خدا بینی مرد کمی و جد مکن — در رنج و بلا بینی در رخ مفلس چینک

این جمله مجوسفت این تن و نهم منهم و آن من — تا چند سخن گفتش از سنگ از شینک

شمس الحق تبریزی خود آنجا که تو
وان آب کجا یابد جز دیده غمگینک

دو چشم اگر بکشادی بآفتاب وصال — در آن بچرخ حقایق دگر مکوش خیال

ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت نور — چو ذره رقص کنان از ورای نور جلال

دلان ببینند ز حال دلم که با لب دوست — خدای داند کار را چه واقعست و چه حال

مکن اشارت سوی دلم که دل آن تست — مپرس چو هما یان نه بدان پر و بال

جراحت همه را از تنگ بود فریاد — مرا فراق لبها لعل او ست وبال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حیله حال و نه التفات بقال

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل — بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعله نور آن قمر میزند از لطافتش
بر دل و چشم رهگذار از لطف و بام دل
از تف نور روی او کل پر شده بود کوی دل
کوزه آفتاب را و مه کرده همچو جام دل
نور گرفته از بر او همی کرسی و عرش اکبر شی
روح زنده تبریز بنگر و بسام دل

تشنه
زتشنه که فرقه
زتشنه بحضرت و ولوله سرون سر کرفته
خلق نشسته سلسله [illegible] دل
[illegible] صد چو [illegible] دل
سرون [illegible] دل
مرحله‌ای [illegible] دل

ولد ایضا
دلبر از جبهه چو ماه لطف در لطف [illegible] ابدل
[illegible] ابدل
[illegible] ابدل
[illegible] خود
[illegible] ابدل
در العلو

در آن خلوت که جانانرا بجام خاص بنوازند — بود روح الامین دربان و خضرش پرده دار ابدل

جهان بستان او لادان و این علم چو غار — بروز آرد تر الطفش از این تاریک غار ابدل

گلستان خزان هجاها نهان شقایقهای گوناگون — بنفشه زار هابر خاک و باد و آب و نار ابدل

که این گلها تخاک هم زعکس او همی روید — تو تخم بکمیخور انجا ترا انجا چه کار ابدل

شد پیدا این لولیان در حرم ذو الجلال
چشمه و سبزه مقام شوخی و روی و جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خر مگس — هیچ از ایشان نکوی نام نکرد ملال

در دو جهان خانه [illegible] از غمازکیست — چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک چرا میدود تا بکند آن قصه — زرد چرا میشود تا بکند وصف حال

زردی عشق آینه است رخ معشوق را — اشک رقم میکند بر صحف خد و خال

یا فرحی مونسی یا قمر المجلس — وجه کبدر تمام زلف کخمر حلال

تسکن قلب الوری تسکر هم بالهوی — تدرکهم لا تری انت لطیف الخیال

سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب — هر نظر بی را نمای بی سخن شرح حال

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت — خون هزاران شفق طلعت او را حلال

چشم کنی عاشقان از فلک جان ببین — صورت او چون قمر قامت من چون هلال

چشم بر خواب بود گفتمش امشب است — گفت که با روی من شب بود اینک محال

جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب — میزند مر او شتاب زخمه که یعنی بنال

[illegible] ابدل
[illegible] الاد [illegible] ابدل
[illegible] کامل
[illegible]

[illegible] دیده او ماهی
[illegible]
[illegible] حنظل
[illegible] الکحل
شمس تبریزی [illegible]
شمس تبریزی [illegible]

ولد ایضا
امروز [illegible] ابدل
امروز [illegible]
[illegible] ابدل
[illegible] ابدل

بند کمر گشتم ای شهره قبای من — تا بسته بگردد تو همچون کمرست اینل

ای بحر حلاوتها از پرورش آبت — همچون صدف است این تن همچون گهرست اینل

چون خانهٔ هر مو من از عشق تو ویران شد — هر لحظه از این شورش بر بام و درست اینل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

در تابش خورشیدش همچون سحرست اینل

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم — تا بچه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم

تا نشوی از آن وجود مونس این وجود من — خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه چو بدم ضیا طلب — پاک چو سایه خورده‌ام چونکه ضیا بخواستم

آینه‌ام ز عشق تو خواسته زنگ آینه — تابش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جان و قدم نیافتم

پاک ز جا بپریده‌ام چون ز تو جا بخواستم

دل عجب دوش چه خوردست که من مخمورم — یا نمکدان که ندیدست که من در شورم

هر چه امروز بریزم بشکنم تاوان نیست — هر چه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی هر نفسی از لب من میآید — تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ای قبا آب در انداز مرا تا گردن — لیک اندیشه چو زنبور بود من عورم

باده آمد که مرا بیهوده بر باد دهد — ساقی آمد نظر او بتن معمورم

[illegible]

نغمهٔ آتش سوزان نغمهٔ سیل گریزان — ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم

نغمهٔ راهزن غولم نغمهٔ تند و ملولم — نغمهٔ زین دو برونم که بر آن بام بلندم

کله از رفت برو کو نه کلم سلسله مویم — خر اگر مرد برو کو که بر این پشت بخندم

همه پر باد از آنم که منم نای و تو نائی — چو تو نی خویش منی این چه خویش ببیندم

چو تو نی روح جهان از جهت چشم بد از ما — اگرم پاک بسوزی بسزد تا که نبینندم

همه سودای تو دارم سر اندیشه ندارم — خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آن خنده ترش او کر دنگا صید — که اگر رو ترشم من نه همان شهد و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جانها است غلامم — و گر از دست تو آید نکنند زخم کمندم

صدف صدره جان را تو فرو کش بکفم نه

سوی آن قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیدهٔ سیر است مرا جان دلیر است مرا — زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن — گفتم آری نکنم ساکن و پاینده شدم

گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ — رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نهٔ رو که از این دست نهٔ — رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نهٔ در طرب آغشته نهٔ — پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی — گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

[illegible]

کسی که جامه بکسب برزند نمازی نیست / نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز غرض آن بود که من بتو / حدیث درد و فراق تو باز بگذارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت / همان بهانه که تا پرسش ازین بیازارم
وگرنه این چه نماز بود که من بتو / نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
اشارتی که نمودی بشمس تبریزی / نظر بجانب ما کن غفور و غفارم

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم / بسی علت بیمار که زین غم باز خریدیم
سبلتهای کهن را و غم پر سر و بن را / ز رگهاش و ز بیخهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم
بپرسید از آنها که بدیدند نشانها / که تا شکر بگویند که ما از چه رمیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان / غریبانه نمودند دوا که ندیدیم
سر غصه بکوبیم همه از غصه برهیم / همه شاه و هر خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم / و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
چنداری که این نیز هلیله است و بلیله / بدین شهر عقاقیر ز فردوس کشیدیم
دهان باز مکن هیچ که ما غلبه بجهند / دگر لاف میآن که ما باز سپیدیم

ولهٔ برد الله مضجعه

در خواب شبی دیدم ندا آمد که ای جانم [illegible]
[illegible]

[illegible]

خداوند خداوندان و صورتساز بی‌صورت / چه صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله / گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ میزانم
زمانی می‌چرم آنجا زمانی می‌چرند از من / گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
همو لاین شان آمد نشان دیگر کجا ماند / نه این ماند نه آن ماند ندانند این که من آنم

شب دوشینه ما بیدار بودیم / همه خفتند ما در کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم / ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی / بسر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده‌ای با تو چه گوییم / که بار قند همی یار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم / چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد / چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بگفت آر / کز اول گفت بی‌گفتار بودیم

درفرو بند که ما عاشق این انجمنیم / تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم / سرو و سوسن چه کم آید چو صبا در چمنیم
چون تو در مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم / چون تو در رخ بگزیده که زین زمنیم
رسن جام تو ما را چو رها شد ز چاه / ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

[illegible]

ولهٔ قدس سره

[illegible]

[illegible]

نمی‌شکنید ماهی ز آب من چکنم — چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کنان کنان ببرد — امان بده است که اکنون باختیار روم
شنیده‌ام که امیر است بصید شده است — اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانست — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریز است
بهشت عدن بود هم بدان جوار روم

دفع مده دفع مده من نخورم تا نخورم — عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — تا ندهی باز دکان تو کرو کان برم
چرخ ز آسیزه من خیره و سرگشته شود — زانکه دو چندان زدیم گرچه چنین مختصرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا — ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
بر همه کان گر ز فلک زهر ببارد همه شب — من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر که کی راست کسی هر جگر برا هوسی — لیک کجا تا بکجا من بهوای دگرم
جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود — بی‌خلل آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد — خانه تهی یابد او هیچ نیابد خبرم
گر گرفت ز چه کنی کاتش ما را بکشی — کآتشم از سر که آن افزون شود افزون شررم

وله ایضا

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام — ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام

[illegible]

ومنه [illegible]

دهان اژدها را بر دریدم — طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم — بداد ملک را و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم — تصور بهر استنها دکردم
بن شیران که غرّیدند بر من — چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم — بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد — فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم — چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم — هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو مینوشم با بند تو میکوشم — من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده است — سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت — گویی بدعای او شد چون تو نشسته یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه — ای برده تو دستارم هم سوی تو دستارم
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درّد — من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
گر دل من جانا از دیده همی گردی — دانم که چه مجبوری اید لبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی بنهان دارد — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

[illegible]

وله رحمه الله

[illegible]

میگفت که تو در چنگ منی | من از خشمت چونت بزنم
من چنگ توام بر هر رگ من | تو زخمه زنی من تن تنم
حاصل ز تو من | دل بر نکنی
دل نیست مرا | من خود چه کنم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم | یک لحظه پری شکلم یک لحظه پریخوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم | هم دودم و هم نورم هم جمع پریشانم
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم | هم عشق پری دارم هم مرد پریخوانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بیهوشم | هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
ای خواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم | نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
زان رنگ چو بی رنگم زان قطره چو عمانم | زان شمع چو پروانه یا رسته پریشانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم | هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم | دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد | تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
تا که کسی گمان برد رفت کجا من برو | تا که چنین بعاقبت بر سر آن کجا شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهی بدو | این دل من ز دست شد وانچه بگفت آن شدم

این همه نالهای من نیست ز من همه از وست
کز مدد لب و دمش بی‌دل و بی‌زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم
جان جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من
من ز جهان چه میکنم چونکه ز جهان شدم

و منه

همچون نمکم | همچون نمکم
سرچشمهٔ زبان | کز بال زبان
در قصهٔ حرف | [illegible]
چه خامش و رفق | من زان وی بیم
بنگر بد مرا | زان بانمکم
چون دید مرا | آن کان نمک
در آتش جان | انبان نمکم
شیر است یقین | داود است یقین
بدرید یقین | روزی نمکم
آن کاو بنهفت | ماهیچ منم
فانی کنندش | ماهیچ منم

[illegible] | جنبد سرا
جانم چه نهم | ماجرای دل
[illegible] | خطبهای جان
در نرد عاشقان | بر بند دهان
ای آنکه صنم | کوزه کوباه
[illegible] | تا هم‌هم بعد از این ...

لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می نرود ز گوش من لحن لطیف دلبرم
لابه کنم که ای پیا در ده بانگ الصلا | او کند از شکر چنین کند درد به تو شکرم
گفت که عقل مر سری میل دل تو سری | شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت | همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
غازهٔ لالها منم قیمت کالها منم | لذت نالها منم کاشف هر مستترم
او بکمینه شیوه صد چو مرا ز ره برد | خواجه مرا تو ره نما من بچه از رشتی برم
چرخ نداشتی میکند کز پی تو است گردشم | ماه نداشتی میکند کز رخ تو منورم
عقل ز جان مجتهد روح خراج میدهد | سر بسجود میرود کز پی تو مسخرم
بنده فضول این دلم در هوس خرد برم | زآتش آفتاب لعاب شده است اکثرم
بس کن ای فضول ... گفتگو | تا سخن در آید آنکه مست شده است آورم

فی مقام العشق

من دلق گرو کردم عریان خراباتم | خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو | تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای سینه نقش تن | جان را نتوانند دید من جان خراباتم
با عشق در یکشتی کردم طرب و مستی | گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم همکاسهٔ او باشم | هر گوشه همی باشم گردان خراباتم

زیرم ز در و تکیه در دارم
زیر و زبر و حال خرابه خرابا تم
زین مانده پریزاده خاکی که سلیمانم
من همدم سلطانم ایمان خراباتم
ای همدل جانانم ایمان خشیقی دعوی
گوینده معنی بر این خراباتم
رو نشته از بنی ...

گر از فتنه دلم یا ... ببینم
در حسرت دل مانم زیر آن خراباتم
گوید که مرا شیطان افکند در این ویران
خود ملک ملک دارد شیطان خراباتم
هر جا که سخن باشم من تخم خراباتم
هر جا که سخن گویم در بان خراباتم

آمد سر مست بحر و دبرم
بتخود و مست بمجلس برام
کرم الشد و بعد ... زکرد
گفت که تو تو نقش عروس من از ...
تو بدر و بر جبیر کی و من بصد
تو زد و کی من ز دو صد ...
بلند جمجبت چو جام تماشا
تا همه زانکه که من دیگرم
...

ساغر من غایب و باقی به نیم | جان و دلم رفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر | زانکه از غیر نیسم و زان سرم
چون بدوم مه نبود هم تکم | چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی سلاح
دشنهٔ خورشید بود خنجرم

بیار باده که اندر خمار خمارم :: | خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست | بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار می که امین میم مسال قدح | که هرچه در شکمم رفت پاک بسپارم
باستخوان و تخوانم نظر چرا داری | بروح شه که عزیزم اگر بتن خوارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی | ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی | که آفتابم و سر از بغل فرو دارم
غلط مشو چو زحل در رویم دگربار | که برقرارم و زین روی پوش درعارم

و منه قدس سره

بلند همتیم و کرانه ز جهان رخت بردیم | روی ازینجا بجهان عجبی آوردیم
دولت یکجام پر از زهر چو آورد بجوش | زهر چون از کف او بود بن آن خوردیم
گفت خوش باش که بخشیمت صد جان دگر | ما کسی را ز گزافه ز کجی آوردیم
گفتم ای جان چو تو خود از تن ما جان خواهی | گر درین داو بنه بخجیم یقین نامردیم

ما نه ابلیسیم بروییم اگر در خاکیسم / شه ما ماست چه باشد که ما [illegible] زده‌ایم
بدرون در فلکیم و ببدن از بر زمین / بصفت زنده تنیم ارچه بصورت مردیم
چو [illegible] در عالم جهان طالب دردیم / ما ز درمان بگریزیم و حریف دردیم

جان چه باشد که صفت برو تن کرد است [illegible]
[illegible]

بیار باده خامی که خلاست وطن | که عاشق ارچه پخته ز عشق باشد خام
ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق | نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاب دانکه به تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم | بهر شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنکه از تو همه شکرم | گر نه نصیب منست من همه جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم | همچو زر سرخ از آنکه جمله زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم | دار مرا سنگسار زانکه من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپای | جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
آینه دل من صورتی گشت بمن بنگرید | بوسه همیداد دل بر سر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست | تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
ور تو منی من توام خیز کنار تو آییم | مست بخندید و گفت دل که نمیدانیم
رو طلب تو مبین اول مست زمان مجال | سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیم
زود برو در رهش صورت من پیش دل | گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این خبر نیست منظر شمس حقیقت | مفخر تبریزیان آنکه دل افزانیم

وله رحمه الله

ما ز بالائیم و بالا میرویم | ما ز دریائیم و دریا میرویم

ما از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بیجاییم و بیجا میرویم
لا اله اندر پی الا الله است / همچو لا ما هم بالا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذبه حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان روح / لاجرم بیدست و بیپا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر / لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سرهای ما / از علی تا رب اعلی میرویم
رو ز خرمنگاه ما ای کور موش / گر نه کوری بین که بینا میرویم
ای سخن خاموش کن با ما بیا / بین که ما از رشک بیما میرویم
نک جواب آن ... [illegible]

زخوشی و طرب در جهان نمیگنجم — و از خشم جهان اچو روح پنهانم

درخت اگر نبودی پا بگل مرا جستی — گزین شکوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش — کشد کنون کف شادی بخویش دامانم

شکرلب عاد ابکام شیرین کرد — که غرقه گشت بشکر اندر آب دندانم

چنانکه پیش حجونم عقول حیرانند — من از فسرده گی این عقول حیرانم

فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بود — ندید شعشعه آفتاب تابانم

تبسم رخ خورشید مر یخی که بدید — بخویش بالد و گوید که آبحیوانم

بیا که ناطق کلی بگو تو باقی را — ز گفتم بربان من خموش بر مانم

ومنه

امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام — تا نبود در جهان پیش مرا نقش و نام

اینهمه مست توام جام دگر در دهم — تا بشوم محو تو از دو جهان با تمام

تا ز تو فانی شدم انچه تو دادی شدم — گیرم جام عدم در کشش جام علم

جان چو بروز در تو شمع فروزد ز تو — گر نه فروز ز تو جمله بود خام خام

این نفسم دمبدم دور ده باده عدم — چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام

چون عدمت میفزود جان کند زین سجود — ایکه هزاران وجود مر عدمت را غلام

باده دهم طاس طاس ده ز وجوهم خلاص — باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام

موج بر آرد از عدم تا برباید مرا — بر لب دریا پرس چند روم گام گام

همتم شد بلند و تد پرم — جز به پیش تو من نمی پرم

تو دهانم گرفته که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم

زان ز عالم ربوده ام حلقه — که بدست نوات زنجیرم

پیر ما را ز سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون کشد من از کمان تو است — راست رو خصم دوز چون تیرم

دیدن غیر تو نفاق بود — من نه مرد نفاق و تزویرم

با من آمیختی چو شیر و شکر — چون شکر در گداز از آن شیرم

طاقتم طاق شد ز جفتی خویش — در مغکن دگر بت خیرم

ومنه

چه نزدیک است جانه تو بجانم — که هر چیزیکه اندیشی بدانم

ازین نزدیکتر دارم نشانی — بیا نزدیک و بنگر در نشانم

بدلوی تو بیا اندر میانه — مکن شوخی مگو کاندر میانم

میان خانه ات همچون ستونم — ز بام مست سرفرو چون ناودانم

میان بزم تو گردان چو ساغر — که رزم تو سیق چون سنانم

بیوگر جان دهم باشد تجارت — که بدهی بهر جانی صد جهانم

درختی نه هزاران مرده چنند — تو بنشسته که هست اینجا نهانم

یکی کف خاک گوید زلف بودم — یکی کف خاک گوید استخوانم

برای مفخر آفاق شمس تبریزی

که عاشق رخ پرنور شمس و از توام

بگفتم حال دل گویم بدان نوعی که دانستم | برآمد موج آب از چشم و خود از نیمه بنشستم
شکسته بسته میگفتم بر یار حال دل | شکسته شد جام و فکر چون شیشه بشکستم
چو کشتیها شکسته گشته ها درین طوفان | چو تخته ذوق اندر من که خود پا و دست ستم
شکستن از موج این کشتی نه خود ماندیم | ندیم هیچ و خود را من بیکبار تخته بر بستم
نه بالایم نه پستم اکنون و لیکن این حرف | که که بر موج در او چمکیم از آن اوج در بستم
چه دانم نیستم هستم و لیکن این قدر میدانم | چو هستم نیستم ای جان و چون نیستم هستم
چه شکل آمد مرا در حشر چون صد ره در محشر | چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
مرا بار دگر وادی عجب خونند صیادی | رهیدم چون نمیدانست شدم من حیله دانستم
بود اندیشه چون پشه درو صد کرکس | چو اندیشه کنم پشه من از اندیشه وارستم
مرا او عجب کند گر من برون آیم چه کلاه | که عمرم شد شصت و من چه نشینم و درین بنشستم

وله قدس سره

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم | نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی رمز و قمارم نه پی خمر و عقارم | نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم | نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
خرد و پوره آدم چه خبر دارد ازین دم | که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم

هر کجا پرده صحه بسوی وصل آید | هر چه داریم همه از عز و جلالت داریم

شمس تبریز تو خدمت ما را از صبا

گر شمالت و صبا هم ز شمالت بردیم

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم | ور تو بگوئیم که نی نی شکنم شکر برم
گر شکنی دل مرا دل بدهم بدل شکن | ور ز برم کله برد من ز میان کمر برم
آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم | آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان | تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم | اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر کنم
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند | پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام | وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من | گفت بخور نمیخوری پیش کسی دگر برم

وله دام برکاته

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم | ازین بند وازین دام زبون گیر بجستم
فلک پیر دوتا دیر از سحر و دغا | باقبال جوان تو ازین پیر بجستم
شب و روز پریدم وشب و روز بریدم | وز نخچیر خر پیر که چون تیر بجستم
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم | ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال | بشصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ما را امید این تو مست چنین بر کنارم | داند کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام | پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
ما مهره ایم و دام جهان مهره حقه ایم | هنگامه گرد دانه و دام نظاره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب | بر چرخ دیو کش چو شهاب و ستاره ایم

و منه

بخدا اگر غم عشقت نکرد زیرم نگریزم | و گر از من بلای جان فتنه زیرم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیائی | هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت | بخدا بی رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم | که من از نسل خلیلم که در آن آتش تیزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی | اگرش آب ز زمزم شود او گنده و هیزم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت | چکنم رشک نخواهد که من انگیخته گیزم

فی الارادة والمحبة

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم | سر و جان را بتو دیدم دل و دین را بتو دادم
چو شراب تو بنوشم چو شرابه تو بجوشم | چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم
ز میانم چو کمر بند کمر مهر تو بستم | چو بدیدم که تو کرم ز در دست گشادم
چکنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس | چکنم سیم و درم را چو در این کنج فتادم
چو تو در دیده نشستی که از آن تخت نعیمم | دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

گفتند درین دام بسی دانه نهانست | با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
امروز از این نکته و افسانه مخوانید | کافسون نپذیرد دل افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف فرو رفته دل ما | از پیچ درآ از زلف تو ما شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندین چه میخوریم | کز باده تو ما باده و پیمانه ندانیم
این هر دو بسوزند ز یک آتش جانسوز | ما سوختن شمع ز پروانه ندانیم

و منه رحمه الله

ندارد دست و پا عشق او ببندد دست و پایم | که روز و شب چو مجنونم ز زنجیرش مجانیم
میان خون و ترسم که گر آید خیال او | بخون دل خیالش را ز نقش بالا
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند | بخون غرقه نبوم با تبه اگر این لا
همیکرد دل پاره همه شب هیچو سیاره | شد خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
زهی مهمان که یاند بر سبیل از لشکر پریان | که در ظلمت آمد شد همی یا پری سایم
اگر یکدم بپایم روان من بنماید | من آنم که بیک لحظه ...
رها کن تا چو خورشید قبای تو شوم از آتش | چو خورشید اندر آن آتش جهان را ...
کا خورشید بر کرد وزن ز عشق او همی سوزد | و هر دم شکر میگوید که سوزش را ...
رها کن تا چو ماهی که از آن غلغش باشم
که تا چون مه نکاهم من ز ... آن پیش نظرایم
گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم | ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم

سخن راست تو از مردم مردانه شنو
تا نپنداری که مردانه شویم

گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
ور چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گرچه شاهیم برای رخ تو راست شویم
تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

در رخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم
محرم کنج تو گردیم چو بیگانه شویم

ما چو قاف نه دل بیرون پا بنهیم
تا مقیم دل عنقا چو قاف نشویم

گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم
ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم

مصطفی ور دل ما گر ره منزل نکنند
شب بیدار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشی نه بباید دادن
پاسبانان چو شب ما سوی کاشانه شویم

فی مقام الاستغنا

با روی تو از سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو ز بادهٔ خمار فارغیم

خانه گرو نهاده در کوی تو مقیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رنجی که داشتیم ز بیغام برد عشق
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای دوزخی که کالکه فرش چو نخریم
بکو مفخر که ما ز خریدار فارغیم

بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

درسی که عشق داد فراموش کی شود
از تخته و ز نیاز و ز تکرار فارغیم

ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و گر حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
زهی که آن نبوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار خار غم تو چو خار چیدن گشتم
ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی دل به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی بخش شوم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو خویشتن پی محمود خود ایاز کنم

چو آفتاب بگویم آتش و ز گرمی دل
چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم

برید عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو الحظه که ناز کنم

چو ناز را بکند آرمه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش و زمانی برقص خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

گفتم که عهد بستم و ز عهد بر بستم
گفتا چگونه بندی عهدی که من شکستم

یاری چو تو بهد و گیرم هم دامنش بگیرم
آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم

خود دامنش بگیرد الا شکسته دستی
اکنون بلند کردم چون جور گرد دستم

تا من بلند او بم بستم کنند بدعوی
چون نیست کردم آنکه باز آورد به هستم

گویم همیچ نشنوی چون پشه می نالدی | چون دلارام نه بینم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم | همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال | شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانه تو | کام و ناکام بود لذت آن در کامم
خبر از شکر تو می بارد از شکر من | نه بتقلید بل از دیده ده پیغامم

ایضا منه

بیا کامروز ما شه را شکاریم | سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران | بمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم | چو روز آمد چو ثعبان پیغراریم
چو کردا سینه خود طوف کردیم | ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصا نی | بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهائیم | پی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم | تو این منگر که چون پشه نزاریم
چو خورشیدیم و قمر نزدیک و دوریم | چو عشق و دل نهان و آشکاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم | بوقت گفت ماه پر غباریم

بجز خورشید بجز خورشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

سر سبزه کند فلک با ما | بر مراد دلش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز | چند با هر کسی درآویزیم
عیش با فی است شمس تبریزی | مست جاوید شاه تبریزیم

و منه

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم | زآن سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه یکی گوشه ایم | که بکران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنین زر داشت | ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
خواجه مجلس توئی مجلسیان حاضرند | آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
شکر که تا داشت وار از سبب زخم تو | چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق تو گشت بخون منت | تیغ کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم | دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر | محروم ز آتش تو جز بو لهب ندیدم
من بر در تو بچه دل بس گوش جان نهادم | چندین سخن شنیدم آماده لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده | اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم

از باد لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد — هرچند بدم از بد والله که بتر گیرم
امنی است مرا از تو امنم تو بجا بمه رو — یا من نهم از نیو یا راه خطر گیرم
چون سرو و چمید از من گلزار جریدار من — ایمان چو رمید از من ترسم که بگو گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سر سازی — چون تیر تو اندازی من از چه سپر گیرم
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی — جان از پی عشقش من زیر و زبر گیرم

ومنه

ما سرو سنجه قوت نه از نیجان داریم — ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
رگ و پی نی و در آن دجلهٔ خون مجنونیم — دلت و پای نی و در آن معرکه جولان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید اثیر — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یکقطره بود — که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم از سر نبود چونکه سراسر جانیم — چه غم از زر نبود چون مه ارکان داریم
در چه حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

نه آن چهره دلدارم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من درودگر کارها دارد — نه از تیشه زبان گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بی‌خویشم خلاف تخته نندیشم — نه هیزم چرا که آتش کز آن انجار بگریزم

چو من از شهد تو نوشم بچه رو دل که فروشم — جهت رزق چه کوشم نه کلادرار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ره باختن زرتم — رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
پی هر خالف واهی نکنم ترک ولیکن — ز سخن گفتنش باطن دل گفتار ندارم
تو که پی داغ جنون خبری کو تو چه گویی — که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چه به تبریز در آمد شه شمس الحق و دینم — سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

ومنه

ای دریغا که شب آمد همه از هم بپریم — مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
باطن ما چو فلک تا باید مستغنی نیست — گرچه روزی دو سه در نقش و نگار شکریم
کوزه‌ها دان تو صور او زمر شربت فکر — همچو کوزه همه پر لطف تهی ایم و پریم
شربت از کوزه شرو دید بود از ججاد کر — همچو کوزه ز اصول ماه دشن بخبر یم
از ده هند نظر از چه که نظر محجوب است — محجوب از آنست که غرق ده هنده نظریم
که ز شمع ج جماد است چو شخ منجمد یم — که در آتش گداز نده مثال شکریم
گرچه دلرا ز لقا بر جگرش آب حیات — متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چون سلیمان اگر تاج نهد بر سر ما — همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زمکانی که فرستد بر ما آن خورشید — قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سخایی که فرستد بر ما اندر یا — گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او — همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

ومن کلامه رحمه الله

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم / بزم شهنشهی است نه ما باده مُخبریم

بحریست شهریار و شرابیست چون گوا / درده شراب لعل و ببین تا چه گوهریم

خورشید لایزال چو ما را شراب داد / از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم

بیش از آنک آتش شراب خرد و هوش دلفروز / تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم

نوریکه در زجاجه و مشکوة تافتست / بر ما بزن که ما ز شعاع عشق منوریم

بس گرم و سرد شد تن ازین باده چون تنور (شعور) / در سوز ما چو میزنم تا بسیخ نفسریم

چون رشتهٔ فلک بر آن آتش شدست جام / در امتحان ما که مس قلب با زریم

خوش خوش بیا وصل خودت آن زمان آر / با جمله ما خوشیم و لی با تو خوشتریم

ایمطرب آن ترانهٔ تر باز گو ببین / تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم

اندر فکن ز بانگ خروش خودت صدا / در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آندم که از مسیح تو میراث بردهٔ
در کوی ما بدم که چو سرنای مضطریم

ساقیا ما ز شرابت بزمین افتادیم / گوش خود بر دم شش نای طرب بنهادیم

دل رنجور ز طنبور نوایی دارد / دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم

ساقیا زین همه بگذر بده انجام آن / همه را نیز یکی کن که در این افرادیم

دل ما یافت ازین باده عجایب بوئی / لاجرم از دم این باده لطیف او دادیم

همه از عشق کن و باز رهان زین اعداد
مرده عشقی که با شمرهٔ اعداد [illegible]
از درون خسته باریم و ز بیرون همه یار
لاجرم مست و طرب [illegible]
همه مرغیم و خرابیم و فنای ره دوست
در خرابات فنا عاقل ابجادیم

[illegible]

ومنه

[illegible]

در زیر چادر بست بتی که صفات او / ما از عقل برده و بسجود اندر آمدیم

اشکال گنده و بیرز اشکال شش جهات / گر عقل ما بماند در عشق مرتدیم

چه جای شش جهت که بشر خدات او / طفلانه و بسیم که طفل ابجدیم

از کبر و فر او همه دانند کاو خداست / ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب بیکرانت / که دگر ز عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکر فشانت بغضب عجب دلت / که نه بجز و جهانم نه ز بون سنج زردم

بسعادت صباحت بصفا صبوحت / که بتجل آسمانرا بفر نو [illegible] دم

بجمال تو مخلد تو بگو بساقی خود / چو کسی ترش در آید بهش ز درد دم

[illegible] / که در [illegible] عشرت من [illegible]

پس از این خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم / از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو شبها نغنودیم / در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی / ناسوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم

گشتیم بویرانهٔ سودای تو چون گنج / چون مار بآخر بتنگ چاه خزیدیم

[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

ومنه ایضاً

[illegible]

[illegible]

درافتادم بآب چو شنیدم ز ... | ز عشق ذوق زخمم او سر مرهم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی ادهم یکی اشهب | بر اشهب بر نمی‌شینم بر ادهم نمیدارم
خبر این منهاج روز و شب بود عنقا | که مسلک بر بلای کهن طارم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی‌خبری آن | من آن مرغ سلیمانم ولی خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم زنده شد از من | ولیکن زحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حروف شنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم

از سر تخمر من خبری میرسدم | وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست | شکری در دهنت و دگری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی میشکفد | هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خبر از عشق تو ام کز هوسش هر سحری | عاشق سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زر و شدم کاتش او میکشدم | وین دگر مست که از وی نظری میرسدم
وان دگر بر در آتشخانه او بنشسته | که در از باز شد بنگ دری میرسدم
وان یکی بر سر آنجا که سر که بنهاده | که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

نخورم بعشق باده چو بسیار خود رسیدم
که هر آنچه می‌شنیدم بدو چشم خود بدیدم

زان معاف بودم خورش و خوب ... فریبم | بگزید از آنم اکنون که گزیده ام گزیدم

و مقامات الحالیه

[illegible]

اگر بر کند و دارا گویم که چنین آور عمل | چشم که کاهل چنبه او میجن بر کند و زنم
ای کاروان ای کاروان من دزد و رهزن نیستم | من پهلوان عالمم شمشیر رو بازو زنم
ای باغبان ای باغبان بر من خبر اندر بسته | بگشا در این باغ را تا سیب شفتالو زنم

گفتی بیا شمس دین منشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

ایضاً منه

روزها فکر من اینست و شبها سخنم | که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود | بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا | یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم | رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک | دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست | به امید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او میشنود آوازم | یا کدامست سخن می‌کند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد | یا چه جانست بگویی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی | یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد | از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم | آنکه آورد مرا باز برد در وطنم
تو مپندار که من شعر بخود میگویم | تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

[illegible]

ومنه ایضا

چون بلبلم در باغ دل نشکفته اگر جفا کنم | چون گلبنم در گلشنش چه غم اگر خارا کنم

چون گشته‌ام نزدیک او از رنگ و بو دوری کنم | چون خوش شدم از عشق او شاید ز خویشش ترک کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او | چون کان لعلی یافتم پس چون دکانداری کنم

با شمس تبریزی اگر همخو شوم و همدستان شدم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم | نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم | نه از ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم | نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نشانم بی‌نشان باشد مکانم لامکان باشد | نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دویی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم | یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی‌تو برآوردم | از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمی‌دانم

باز در اسرار روم جانب دلدار روم | نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم

تا که ازین شرم و حیا صبر شود زود فنا | همره دل گردم و خوش جانب دلدار روم

صبر نمانده است که من گوش سوی پند نهم | عقل نمانده است که من راه به هنجار روم

چنگ زن ای مطرب من تن تن تن تن تن تن
چنگ بر آن گوش نهم دیده و دیدار روم
خفته و مست دلم [illegible] جانب دلدار روم
جانب دلبر بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا [illegible] نمی‌کنی
[illegible] سوی کار روم

[illegible] نوحه گری
تا که ز خود [illegible] بازار روم
[illegible] از دل من [illegible]
[illegible] عطار روم
[illegible]
[illegible] جانب [illegible] ارم
در [illegible]

ومنه قدس سره

این بار من یکبارگی [illegible] نبریده‌ام
از جا و طبع [illegible] بریده‌ام
[illegible] بریده‌ام
[illegible]

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون | یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

در خرقه تن بارها بودم بسته در کارها | وز دست خود این خرقه را بسیار من بدریده‌ام

با زاهدان صومعه شبها بروز آورده‌ام | با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده‌ام

هم دزد عیاران منم هم رنج بیماران منم | هم ابر و هم باران منم در باغها باریده‌ام

بر دامنم گرد فنا ننشسته هرگز ای گدا | در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام

از آب و از آتش نیستم وز باد سرکش نیستم | خاک مقنن نیستم من بر همه خندیده‌ام

من شمس تبریزی نیم من نورم باکمال ای پسر
زنهار گر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

بدان باده چو برخیزی که من از نوش تو مستم | بده ای جام عالم قدح زفت به دستم

زمین آب قدح مستان نفسی روی بگردان | دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود به دستم بیفکندم بشکستم | کف صد پاره من از آن شیشه بخستم

تو از آن شیره بپرسی که ز شیره است [illegible] | می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم

بخور ای دل می جانی که تو در خواب [illegible] | که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت به بالا تن من ماند به پستی | من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم

بلب جوی چه کردی بجه از جوی بمردی | بجه از جوی مرا جو که من از جوی بجستم

منم آن مست دهان‌زن که شوم مست [illegible] | دهل خوش چو بر چرخ بسر نیزه ببستم

چه خوش و بیخود و شادی [illegible] خامش | چه زه مستم بر ماندی چه کشی باز به مستم

وله ایضا رحمة الله علیه

چو روز [illegible] [illegible] خورده‌ایم
میان مجلس جان حضرت سلطان
[illegible] خورده‌ایم
[illegible] جان [illegible]
خراب [illegible]
[illegible]

بیار نقل که ما نقل خورده‌ایم تمام
بیار باده احمر که زار و زرد شدیم
بگو سلام که ما [illegible]
[illegible] کرم [illegible]
جواب گو [illegible]
که ما [illegible]
[illegible]
[illegible] ما [illegible]
دل ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از اول امروز چو آشفته و مستیم / آشفته نگوییم که دیوانه نه مستیم
آن باده که دانی تو درین عقل که ما راست / معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم / صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات نخوردند و نخفتند / ماییم که جا و نه نخوردیم و نخستیم
وقتست که خوبان همه از پرده در آیند / انگشت زنان چالکه از پرده بجستیم
تو دولت بنه بزرگ ما خواجه حکیما / از دست نشستیم ببین تا چه زدستیم
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفر است / ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج / مابوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی / مستیم بدان سان که ندانیم که مستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوشید
از ماه مگوشید که خورشید پرستیم

مادر ره عشق تو اسیران بلاییم / کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم
بر ما نظری کن که درین ملک غریبیم / بر ما کرمی کن که درین شهر گداییم
زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم / وجدی نه که بر گرد خرابات برآییم
نه اهل صلاحیم و نه مستان خراییم / اینجا نه و آنجا نه چه قومیم و کجاییم
حلاج وشانیم که از دار نترسیم / مجنون صفتانیم که در عشق خداییم
ترسیدن ما چونکه همه از بیم بلا بود / اکنون ز چه ترسیم که در عین بلاییم

ما را بنمو سر بهشت که کس محرم آن نیست
گر سر ببرد و سر رنو باکس نکنیم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقاییم
بر رحمت خود بین و میین بر گنه ما
ما غرقه گناه از سر تا ناخن پاییم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر بر / چو ز لطف تبز گردد قدح و شراب گویم
ز عذار زعفرانی گر و فر لاله گویم / به سرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز آن نگر نرسد / شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر افضی چگونه زینی قحافه لا فنم / بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از و ننالم چو کمانچه رو نتافتم / چو خطیب خطبه خواندم من از انقلاب گویم
بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوزد ارمن ز دل کباب گویم

من اگر مست و اگر هشیارم / بندهٔ چشم خوش آن یارم
بخیال رخ آن جان جهان / از خود و جان جهان بیزارم
بنده صورت آنم که ازو / روز و شب در گل و در گلزارم
من و بیکار شدن این عجبست / کاندرین دایره چون پرگارم
ساقیا ده که حریف نه بده / کفتم اینک بکر و دستارم
غلطم سر بستان لیک دمی / قدحی ده قدری هشیارم
انجهان به یقین را بنما / کاینجهان نرا بعدم انکارم

ولـه ایضـا

زین دو هزاران من و ما آنچه منم چه منم / گوش بده عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شدم دره منه شیشه منه / ورینهی پا بنهم هرچه بیابم شکنم

جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد | من زادهٔ آن شیرم خونخوارم خونخوارم

بیمارم و میلافم چون فاخته میخوانی | امید دلست نمیدانی کز فاخته بیمارم

اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمیشویم من خار نمیخایم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

ز اقرار چو تو کردی بیزارم بیزارم

ای با من و پنهان ز من ای دل سلامت میکنم | تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت میکنم

هر جا که بینم حاضری از دور در مانا نگر | شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم

گه همچو باز آشنا بر دست تو سر میزنم | گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی | ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم

دوری ز تن لیک از دلم اندر دلم روزن زدست | زان روزنه در دیده‌ام پیوسته پیغامت میکنم

ای آفتاب از دور تو بر دم فرستی نور تو | ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم

ای بنده حسام الدین حق میگوی با جانان من | جان را غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ومنه ایضاً

امروز چنانم که خر از بار ندانم | بگزیده چنانم که گل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز ره برد | با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا بر در مستی بسر دار | امروز چنانم که در از دار ندانم

مانند ترازو بکف زرگر بازار | بازار همی رفت ز بازار ندانم

همچون قلم اندر کف شمس الحق تبریز
طومار نویسم من و طومار ندانم

وله قدس سره

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

[illegible]

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم | سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه رو با تو نگویم | که در این آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم

مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت | همه مو چشم همه چشم سر دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا | شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم

بر دربان تو آیم نه دهد بار و براند | خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

بلد از این پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

بدلم حکم که دارد دل کو پای تو دارم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم | اگر از تو باز دارم همه چشم باز دارم

تو طلایه آفتابی و چشم نهال تست روشن | غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم | بوفا نمودن تو در جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی که ز بیچاره نخود | منم آنکه در غم تو همه دل چاره‌ساز دارم

غم دل چه باز گویم که ترا ملال گیرد | کنم اختصار گونه که غمم دراز دارم

ایضاً منه

پیش آئید پیش آئید بگلزار بگردیم | بر نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم

پیش آئید که امروز باقبال و به پیروز | چون عاشق نو آموز بر آن یار بگردیم

تخمی بنشانیم و بر این شوره بکشتیم | بر آن یار وفادار نکوکار بگردیم

چون از خویش برنجیم زبون شش و پنجیم | یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم

[illegible]

وله رحمه الله

[illegible]

بتبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

حکیمیم و طبیبیم و طبیبان قدیمیم | شرابیم و کبابیم و سبیلیم و ادیمیم
چو رنجور ببینند چو معجون بنجاحیم | چو بیمار دل آیند بجا بیتیم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد | ولی ما بگریزیم که ما یار کریمیم
شناید شناید که ما بر سر راهیم | جهان درخور ما نیست که از اهل نعیمیم
بدان غلط ابخلق که این نقش نمائیم | یکی گفت درختیم یکی گفت هشیمیم
اگر رقص درختان اثر باد نسیمست | چو جانیم نه جسمیم چو کانیم نه سیمیم
ولی جنبش این باد هم از فعل نسیمست | خمش باش خمش باش هم آنیم هم اینیم

ومنه

ما عاشق دلداده و شوریده و مستیم | دیریست که از خویشتن آواره شدستیم
غرقیم بدریای بقای احدیت | ما نیست چنانیم ندانیم که هستیم
در بحر محیطی که بود مطلق مطلق | محوییم و چنان محو که از خویش برستیم

ومنه قدس سره

تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشکیبم | صنما چه میپسندی که بکشتی از شتابم
تو ز بیسی و امیری دهم و ببند کس نگیری | صنما چه زود بیرسی که ز بی سبب خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی | که ز بیم سوز ابجان نه تبه شود کبابم

[illegible]

شب و روز می بکوشم که برهنه بپوشم | نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
عمل بدست مستی دو هزار مست بادی | بمیان شهر گردان که خمار شهر یارم
بچه میخ بندم اشتر که فقاع ازو گشاید | چه انکار گیرم آنجا که انکار این انکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم
شتر است مرد عاشق سر ابلهان ره عشق است | که مناره هاست خالی ابدیست این مهارم
تو بهار کلرا بنگ زمین نهان کن | ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
ز رخنب چوان کشی در بر ان و ظلفها را | بمیان دور ما آکه غلام این دوارم
ز خنب بسته ایجان همه خنبها دریده | ز سبب بسته ایجان که چو برگ بیقرارم
همه را ز لطف جان کن همه را ز رنج آن کن | بشر از خنب بیدی که ربابیا اختیارم
تو خموش تا که بلبل بکند حکایت گل | برش مدار گلشن چو رسید نوبهارم

ومنه رحمه الله

تو مبید الکه من بی تو عدم باشم عدم باشم | عدم خود قابل من نیست از آنهم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم | حریف غم بدباشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر ز نه باشم عسس گردم چو مه باشم | شکنجه درد و غم باشم بقام هر الم باشم
ببندم گرد دن عمرا چو اشتر میکشم هر جا | بجز خارش تو نتوانم چه در باغ ارم باشم
ففذانش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی | جمازه حج او گردم حمول الحرم باشم

[illegible]

شمس تبریزی تو ای خورشید جان
در چنان انوار چونت یافتم

چو یکی بس غم مردی ز خمم بار برآرم | دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم | ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تنگ چاه کسی را تو به صد سال برآری | من دیوانه بیدل به یکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم | ز کمرگاه من عشق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدم پیر و [illegible] | سر و دل ز آن بنهادم که سر از یار برآرم
بت و دیوار نمایم سوی خود در بگشایم | به میان دلت نباشد در و دیوار برآرم
تو چو از کار فرو آیی سر و دستار نمایی | که من از هر سر مویت سر و دستار برآرم
تو بیگاه چو لنگی ز شب تیره چه ترسی | که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار رهی کی که خدا را نشناسی | من دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم که می عشق بنوشم | زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

ومنه

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم | ما جز غم او هیچ دگر کار نداریم
مسکین و فقیریم به کاشانه دنیا | با نیک و بد هیچ کسی کار نداریم
ما بر سر و تن جبه و دستار نداریم | گر عشق سر جبه و دستار نداریم
ز مستی خرابیم و کبابیم و ربابیم | پروای می و خانه خمار نداریم

ما مست الستیم به یک جرعه چو منصور
اندیشه فتوی و سر دار نداریم
ما طوطی قندیم و شکرخواره مصریم
چون زاغ به [illegible] میل به مردار نداریم
در باب دل خسته ز شمس الحق تبریز
[illegible] نداریم

وگر از لطف در آیی که بر این هم بفزایی
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

آن خانه که صد بار در آن مانده خوردیم | جز گرد هوای که آن خانه نگردیم
ما بیم هوای که اگر نه دولت | ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مرد است در آن شیر دلانند | زان خانه مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستی و برون جمله خمار است | اینجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از باده نعیمیم | اینجا به دو رخ زردتر از شیشه [illegible]
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم | وینجای بسردی همه چون بهمن بردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم | اینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا نه شطرنج به طرح دو جهانیم | وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم
ابر نیست گران ابر چو یک برق بتابد | بر عرش برآییم و فلک را بنوردیم
چرخی است که چون ماه وی از اوج بتابد | بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

ومنه

این قاعده مستانه است در عهد دگر افتادن | استیزه و کبری کردن در شور و شر افتادن
عاشق نبرد از مست عاشق همه زاندست | گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
ز رنج چه بود عاشق سلطان سلاطین را | ایمن شدن از مردن در تاج سر افتادن
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر | او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن

زان سوی نظر نظاره کردن | در کوچه سینها دویدن
ای جان ز کجا رسیدت این دم | ای دل ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان | من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکارخانه بودم | تا خانه آب و گل پزیدن
درخانه صنع می پریدم | تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند | چون گویم صورتی کشیدن

ومن کلامه

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین | در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و غافل مباش در ره عقل معاش | بین که چه گون فحاش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا | همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بر در حجرهٔ ایاز | عشق گزین عشق بار دولت بسیار بین
خاکم ایازم که او مست چو من عشق جو | عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق با پوستین | قبلهٔ کنش بهر شکر باقی از آثار بین
ساعت رنج و مرض چارق بین و بگو | ز مرض خویش راحت و بیمار بین
چارق ما نطفه دان جوف رحم پوستین | گوهر عقل و بصر از نشه بیدار بین
گوهر پیشش بنه تا کندت میرده | کهنه ده نو ستان دانه انبار بین
این سخن در نثار هم سخن ده بسیار | بس تو زمر جز و خویش نکته گفتار بین

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من | وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر من و من شاد شود دشمن من | وانگهی آزاده شود یا دل تو یا دل من
واله و مجنون دل من خانهٔ پر خون دل من | بهر تماشا چه شود در نجه لنوی تا دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من | خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من | وقت سحرها دل من رفته کجاها دل من
زان همه کافت کنون غرق مصافت کنون | بر کوه قافست کنون در پی عنقا دل من
صخره موسی که از او چشمه روان گشت چو جو | جوی روان حکمت حق چشمهٔ خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش | من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو | آمده و خیمه زده جانب دریا دل من
که چو کباب از دل من پر شده بوی جهان | که چو رباب از دل من کرده علالا دل من
بس کن کاین گفتن زبان هست حجاب دل من | کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من
لوح ملاح دل و دین آمده جبریل امین | در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

ومن رحمه الله

ای هفت دریا گوهر عطا کن | وین مس مارا بر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان | تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ و خارا | این درد مارا جانا دوا کن
ای چشم کرده دیدار بر ده | این ماجرا را یکدم رها کن

چونکه خیال خوب او خانه گرفت در دلت | چون تو خیال گشته در دل عقل خانه کن
هست دو جلت در یکی آتش و اندگر زرر | آتش اختیار کن دست در انمیانه کن
تر کلمه تو میل مکن بجلت زر | آتش کبر در دهان لب وطن زبانه کن
حمله شیر بار کن کله خصم کاسه کن | جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو | بی وطن بسته قبله که در عدد آشیانه کن
گر نه گراست انجمن عمر ابد محو در آن | مرتع عمر خلد را خارج این ترانه کن
هست زبانم برون در حلقه در خراج شوی | جان بشکن بجان من گو برون روان کن

و من بدایع افکاره

اندلبر من	آمد بر من	زنده شد ازو	بام و بر من
گفتم قنقی	امشب تو مرا	ای فتنه من	شور و شر من
گفتا بروم	کاریست مهم	در شهر مرا	جان و سر من
گفتم بخدا	گر تو بروی	امشب نزید	این پیکر من
آخر تو شبی	رحمی نکنی	بر رنگ رخ	همچون زر من
رحمی نکند	چشم خوش تو	بر موجه این	چشم تر من
گفتا چکنم	چون ریخت قضا	خون همه را	در ساغر من
مر نخم وجز	خون می نبود	در طالع من	در اختر من
عودی نشود	مقبول خدا	تا در نرود	در مجمر من

صد گوش نو مر باید از دور از شنودن | بی پرده هر دو شوان زادن و بودن
گفتار تو چون باد بهار آمده من باغ | کار و حامله کرده همه اجزا شنودن
بر هر که گراف دن مستان چو لطیف است | وز بکه گران جام و فا را برودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است | این بار همه جان را که ره از بال کشودن
تا چند درین ابر نهان باشد انمه | جانها بلب آمد همه وقت نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن فارغ | ای سنبل زلفین تو ایمن ز دردن
سر قمر چو تو کفر بود بودن هشیار | وانشب که تو دیده حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوشبوی زدیف | بس نخوش و سر دست در آن لحظه شنودن
بس تاش گوید که مرا او راست مسلم | بر گردن او هم و دل افهام فزودن

دوش چه خورده بت راست بگو نهان مکن
چون خجلان پیکنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص ده | بوی شراب میزند لعل در دهان مکن
دوش شراب بخشی وز بر ما گریختی | باز چو کهنه قسمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جز امکن گر نیم غزا مکن | پیکنهم ستم مکن رو ترش و گران مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم | با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون
انکه نبا شدش درون پی نبرد بیان مکن

ومنه

عشق تو آورد قدح پر ز هوای دل من | گفتم من می نخورم گفت برای دل من
وا دمی از معرفتش با تو بگویم صفتش | تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرف روح امین آمد و ما مست چنین | پیش رویدم که بیبین کار و کیای دل من
گفت که ای سر خدا روی بهر کس منما | شکر خدا کردم و شد بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود | چیست که آن پرده شود آنچه جای دل من
شادی من کافته من آید در خرگه من | بازکشاید بکرم بند قبای دل من
گوید کافسرده شدی من پژمرده شدی | میشنو آنکه بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو | کیست که داند جز تو بندگی دل من
گوید تازه شوی پیچ و انداز شوی | تازه تر از نرگس و گل پیش ضیای دل من
گویم ای داده دوا الا تیغم رنج و عنا | نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من

میوه هر شاخ و شجر هست گواه دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من | عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود | فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
آه که روز و شب رسد آهوی لطف زر زند | دلبر و یار سر رسد از نخن و دعای من
یار بر فت و ماند دل شب همه شب در آب گل | تلخ خمار میطلبم تا به صبوح وای من

[illegible]

ومنه ایضا

تازه شد ازو | باغ و بر من | شاخ گل من | نیلوفر من
گشته است روان | در جوی وفا | آب حیوان | از کوثر من
ای روی خوشت | دین و دل من | ای بوی خوشت | پیغمبر من
هر لحظه مرا | در پیش رخت | آیینه کند | آهنگر من
من خشک لبم | من چشم ترم | اینست صبا | خشک و تر من
آنکس که منم | خاک در او | میگوید او | بام و در من
وانکس که منم | پابسته او | میگردد او | گرد سر من
باده نخورم | ور زانکه خورم | او بوسه دهد | بر ساغر من
بستان وفا | کی گرد کسی | آن دایه جان | آن مادر من
از من دو جهان | صد بر نخورد | چون آید او | اندر بر من
در دار فلک | قلعه بدهم | چون گردد او | لشکر من
 | بر بندد هان | غمازم شو |
 | غماز و بست | انگشتر من |

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن | نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
دل جان شهید عشقت بدرون گور تابست | سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیده همه مصر کف بریده | بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

[illegible]

یا صغیر السن یا رطب البدن   یا قریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا   دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه   من رای روحین عاشا فی البدن
صح عند الناس انی عاشق   غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی وان شئتم صلوا   کان شیء منکم عندی حسن
نادحمانی مت عنی وطنی   ومت عنی ناد فیمانی وطن

ای جان که من چو نیکو بچه بخند ای جان
یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان

ای جانکه خندانم من خوی تر دادم   تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم   ای خواجه عطارم دکان بمبسند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او   گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری   این محنت و بیمار بر من مپسند ای جان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا   در تار چنین میکن از زلف کمند ای جان
ای میر و خوبان از شاخ گل خندان   بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان

من بنده در بنفرش میسوزم من خوش خوش
میرقصم در آتش مانند سپند ای جان

دلالهٔ شهد منه در دهان رنجوران   حد بزن چشم بکو با جماعت کوران

ذات ما هانی فؤادی ... (کتاب اللمع ۲۵۲)

درین دریاچه کشتی و چه تخته   درین حضرت چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست این عالم یکی تخت   سلیمانست و این خاقان چه موران
ز جوشش در درآمد کف بهستی   دو پاره کف بود ایران توران
درین جوشش بگو کوشش چه باشد   چه می لافند از صبر این صبوران
از این بحر بندرشتان نکته نغزان   وزین موج نه شیرین کشته شوران

نپردازی بمن ای شمس تبریز
که در عشقت همه سوزنده حوران

صنما بیار باده بنشان خمار مستان   که ز بیم عشق رویت همگی فرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح کاف بکن   که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را که گل و لاله زار جان را   ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکر لب آن نه   بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بکیر مستت دل و جان غلام مستت   بمی خوشی که هستت بر اختیار مستان
چو شراب لاله زکمت بدماغ ها برآید   گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو صباح وطلب مجلس ز شراب یافت مونس   ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز ما را غم و غصه سوز ما را   ز تو است این معلا همه کار و بار مستان
بکشا تو گوش شیران چو شتر قطار تکین   که تو شیر کرد حقی بکشت مهار مستان
ز عقیق جام داری تو نگین نام داری   چه غریب دام داری جهت شکار مستان

ایضاً منه

جستم که کرد جهان سراز شکر خندیدن :: / انکه آموخت مرا همچو شکر خندیدن

کر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم / عشق آموخت مرا شکل دکر خندیدن

بصدف مانم و خندان چو مرا در شکنند / کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

یکشب آمد بوثاق من و آموخت مرا / جان هر شام و سحر همچو سحر خندیدن

کر زنش روی چو ابرم ز درون خندانم / عادت برق بود وقت مطر خندیدن

چون بکوره کذری خوش بزار بخ زر / تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن

زر در آتش چو بخندید ترا میکوید / کر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن

کر تو میر اجلی از اجل آموز کنون / بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز از او / در غم شهوت بر ماده و بر نر خندیدن

ور دمی مدرسه احمد امی دیدی / رو حلالست برین فضل و هنر خندیدن

ابجمیم اکر شق قمر باور نیست / بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده کن و همچو نبات / وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

با من صنما / دل یکدله کن

کر سر ننهم / انکه کله کن

از بهر خدا / زان زلف خوشت / یک سلسله کن

مجنون شده ام / سی پاره بکف / در حلقه شدی / بیچاره منم / ترک حیله کن

ومن نوادر آلمرقده

آن دیو عقل و آفت عقل :: / آن مونس جان و دشمن جان

او عقل سبک کجا رباید / عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد / جانی خواهد چو بحر عمان ::

کفت ویران مقام کنجست / ویرانه ماست این سلیمان

ویرانه بماده و برون رو / تشنیع مزن مکو پریشان

ویرانه ز تست چون تو رفتی / معمور شود به عدل سلطان

حیلت مکن و مکو که رفتم / اندر پس می مباش پنهان

چون مرده مباز خویشتن را / تا زنده شوی بروح انسان

کفتی که تو در میان نباشی / آن کفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میانه / او کرده حق بود یقین دان

باقی غزل بسر بکویم
شو آن کفتش به پیش جانان

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این کناه من / سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من

سیر و ملول شد زمن خنب و سقا و مشک او / تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من

در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را / جانب بحر میروم پاک کنید راه من

چند شود زمین چو کل از قطرات اشک من / چند شود فلک سیه از غم و دود و آه من

چند برارد ابر آه وای دل خراب من / چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من

ومن نوادر الاشعار

و له قدس سره

کار کنم چو کهتران بار کشم مهتران | بار که میکشم بپش عزت کار و بار من
نرگس او ز خون دل چون بشکند خمار من | صبر و قرار او ببرد صبر من و قرار من
گشت خیال نور او قبله و نور چشم من | و آن خطی خال چون زرش حلقه گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی | من بتماشه خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی | در سر خود ندیده باده چو خمار من
باز بغیب گو برو میر شکار را بگوی | هر دو صیر او تو بگی میر من و شکار من

مطلع این غزل شنو بود از آن در ارشد

زان شنو گو بنهی مجو این هوشیار من

تا تو حریف من شدی ای همه داستان من | هیچ چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون کهر از تف آفتاب تو | دل شده است لیک بر کالبد گران من
پیش تر آدمی بنه دست بروی سینه ام | گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجب او فتم که این سایه کیست بر سرم | فضل تو ام بدل زند کان نمت است آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج مست دست تو چون بنهیش بر سرم | لطف تو گویدم بدل گنج غنت کی آن من
غنچه بریده ام که غم هی چه میکنی | گفت ترانه بس بود رحمت بیکران من
برگ نداشت چون دلم میل زبیدبر | گفت مترس کامدی در حرم امان من
بر تو دهم یگانه مست ابد کنم ترا | تا که ترا بقا شود عشرت جاودان من

گی نور دام خواهم خورشید از سپهر | گی بوی وام خواهم گلها بتر یا سمین
بی گفت شو چو ماهی و صاف چو آب بحر
تا ز و در خزینه گوهر شوی امین

بیا بوسه بچند است از آن لعل مشتمن | اگر بوسه بجانست فریضه است خریدن
چو آن بوسه پاکست نه اندر خور تنست | شوم جان مجرد برون آیم از تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نزند مفت | کر آنکه گهر بافت صدف را بشکن
بی بوسه گل را که فرو بخت ملک را | جهان است زبانها فرو کرده چو سوسن
غلط کرده رش همید چو خورشید و چو ماهید | هله بوسه مخواهید از آن دلبر پر فن
در آیید آفاق که روزن بکند دم | شبی بر رخ من تاب تجلی بر لب روزن

درگفت فرو بند و کن روزن دلرا
زمه بوسه نیابند مکر از ره روزن

سر قبا چون مست گشتی خویشتن بر تن بزن | ذکر فرد انسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال بیست طالع طالع زهره وشت | ابدل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش نحی در رسید | گر ترا باور نباشد سنگ بر آهن بزن
منکر اند رمیز با ... و در خرمن شادی ببین | بر سر این خوان نشین و کاسه در رو تن بزن
عقل زیرک را برارو همچون دی | جان روشن را کسک بر باده روشن بزن
شاخها را سبزه و رقاصه از باد بهار | ای سمن مستی کن وای سرو بر سوسن بزن

وقت آمده تو به رانکسش — وز دام هزار تو به جستن

دست و دل جانها کشادن — دست غم راز پس ببستن

معشوقه روح را بدیدن — لعل لب او ز بوسه خستن

در آب حیات غسل کردن — در روی تن خویش لا شستن

برخاست قیامت وصالش — تاکی با میده در نشستن

گر بگسلد آن نگار ز بنگر : — صد بند ز بگسلد گسستن

مخدومی شمس حق به تبریز
ای جان تو رمیده ز بستن

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق خرگاه من — قند منی بابت دندان من

نور منی باش در این چشم من — چشم من و چشمه حیوان من

گل چو ترا دید به سوسن بگفت — سرو من آمد بگلستان من

زین دو پراکنده تو چونی بگو — زلف تو و حال پریشان من

ای سر زلفین تو زنجیر من : — چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده کجا میروی — پیش من آ ای بت خندان من

ایضاً له

هرسرکه دو دارد در کردن زن کن — بیجا شود در وحدت در عین بقا جا کن

[illegible]

هم آتش سوزان هم پخته و بریان شو — هم مست شو و بیخود با هر دو تو کبرا کن

هم سر شو و محرم شو هم دمزن و همدم شو — هم ما شو و هم ما را هم بنده که ما کن

نا ره نبرد ترس از دیده بدیر تو — که عاشق زناری که قصه چلیپا کن

مولی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصه ید بیضا کن

سیر نمیشوم ز تو ایمه دلربای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم — چونکه تو با انگنی بر سرم آهمای من

چونکه کنند شکرفشان عشق میان سر خوشان — نرخ نبات بشکند جان شنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من — زهره شود وجود من شنگ شو قبای من

آن نفس این زمین جان چرخ زنان چو آسمان — ذره بذره رقص او نعره زند که های من

آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو — لیک زهر دو دور شو از جهة لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد — گر برو هم بسوی او باد شکسته پای من

گفت که چشم بد بهل کاو نخورد جز از گلی — چشم بد آن کجا رسد جانب کبریای من

گفت در آب و گل نه سایه تست ای قمر — برتر از این جهان صفت جان جهان ربای من

زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم — باقی عقل قصه کو پی نبرد چه جای من

ومنه

[illegible]

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین — نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه — که زهی جود و سماحت عجبا قدرت بین
چو خیال تو بیاید چو مه چارده بر من — بکند بس عدد و صبغ ز حسد زهره برین
الحمد لله که بدین ملک رسیدم — همه حق بود که میگفت مرا عشق تو شیرین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش — برو گر کس به هم خوش نه حسد در دل و کین
ننشسته ز مستی ره ذره از ره خانه — ننشسته که مرغیم عجب با گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجبا بنگرا
بخورم با که بخشم تو بگو ای شه شیرین

بجان تو که ازین دانه ده کرانه مکن — بر زبام من مسکین و عزم خانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و نو ساقی — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بحق نحله عشق و قد روز کار مهر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دام است و آرزو دانه — بدام او منشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ — بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
با آفتاب بمهتاب التفات مکن — یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
و اگر چه بود که کار همین باشد — بگو به شعله آتش هلا زبانه مکن

وله انار الله برهانه

تنت ز رنج جهانست و دل ز آن جهان — هوا بار این و خدا یار آن

ز من گریز اگر همره تو تا در بلا نشنفتی — بگیر این ره سلامت ترک ره بلا کن
ما نیم آب دیده در کنج غم خزیده — بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
ای شاه خوبرویان واجب وفا نباشد — ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا — بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن
دردیست غیر مردن کاو را دوا نباشد — پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد — از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

چون خوش و خرم شده بود بیم وقت سحر چنین
کاین رعد و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمده — از طرفی ارغوان و ز طرفی یاسمن
باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار — صبح چو او در نثار شمع چو من در لگن
زد غزلی میسرای سوی گلی منگر — رو طرب می فزای از رخ گلی مشک بکن
حالت از آن سوی من همچو چراغی پران — جام جهان پیش و جام گران بر دمن
گشت زبانش چو باد نعره زنان ورزان — با رخ چون آفتاب فتنه هر انجمن
چنگ فرو داشت کرد لب غزل آغاز کرد — کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن
ز رخنه لعل تست گوهر آب حیات — سوخته زلف تست نافه مشک ختن
روی تو و موی تست آنکه از آن گشته اند — روی زنان خاص و عام مو کشتان مرد و زن

بکن چاره مرا امروز چاره — وگرنه جان این بیچاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدایا — تو داد من ازین خونخوار بستان

دل سنگین او چون ریخت خونم — تو خون من ز سنگ خاره بستان

بدست دل فرستادم دو خطه — یکی خط را ازان آواره بستان

در انگیخت صورت و اشکال عشقت — برای عبرت نظاره بستان

دلم با عشقم هم استاره افتاد
نخواهی جز م از استاره بستان

تن بیدار تو چندین جور کردن — تن بدخون مظلومان بکردن

مرا مهر تو باید زندگانی — اگر نه سهل باشد جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم — شدم عاجز من از شبها شمردن

روا باشد که از چون تو کریمی — نصیب من بود اندوه خوردن

خداوندا ازین خونخوره باشد — بدیدن روی و پیش تو مردن

مثال شمع شد خونم در آتش — ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن

درین زندان مرا کند است دندان — ازین صبر و ازین دندان فشردن

ازین خانه شوم من سیر و فی است — به بام آسمانها رخت بردن

ومنه رحمه الله

هر شب که بود قاعده لغزه نهادن — مار اقبال تو بود درو زکشادن

عشق بو همنگ دارد زان سبب بیتوا بود — مشک را که چاره باشد جز از رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت — سایه گرچه دور افتد باید آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او مستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ای عاشقان ای عاشقان هر کس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جو یا شود دکان او ویرا شود — بر روی دریا پو یا شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مغبون شود دل کشته و مجنون شود — آن کار و چنین رنجور شد تا نسخه دارو بوی او

باشد ملک سجده کنان آنرا که حق داد خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند — چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دسته بوی او

بس سینه ها را خست او بس دیدها را بست او — بنبست دست جادوان آن غمزه جادوی او

وله برّد الله مضجعه

ازین پستی بسوی آسمان شو — روان شاد باد خوش روان شو

ز شهر پر تب و لرزه بر جستی — بنه دل ساکن دار الامان شو

اگر شد نقش تن نقاش این — وگر ویران شد این تن جمله جان شو

وگر روز اجل شد زعفرانی — مقیم لاله زار روز عفران شد

وگر درهای راحت بر تو بستند — بیا از راه بام نردبان شو

هر شش جهتم ای جان مشغول جمال تو | در آینه در نابی چون یافت صقال تو
آینه تو را بیند اندازه عرض خود | در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدش پر سایه کیست بیتم | کفشا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نشانی شد انسوی که چون تا | بسته است تو را از نوا این عقل عقال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق تو | شد بسته از آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات خود خورده تو یکی غوطه | جان آید دیدی جان گشت و بال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو | جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقه ز زرین بین در گوش جهان اکنون | از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو

خامان که زر بخشند از دست تو باید شان
شاید بجای زر از سنگ و سفال تو

سنگ خوش است چشم تو واز خال کافر تو | دو شیخ خورده دلارا است بگو بجان تو
فیکر است نام تو پر شکر است جام تو | باطل است دام تو با نمک است نام تو
مرده اگر بیند قسم کند که سر خوش شی | چند نهان کنی که می فاش کنند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پر فغان من | بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
خوی جلاش هدان ماه شد و ک ... | چون بنمود ذره خوی پیکران تو
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس | باز رسید پر ما بخود و سر کران تو
هر نفسی بگویدم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

[Margin, right, top, slanted: هر لحظه ای چه بار دلی بار مم اشکی بر درت … زاهد کوی تو ام … [illegible]]

[Margin, right, lower, slanted: [illegible]]

[Margin, bottom, slanted: سنگ … میکند … جان … [illegible]]

چیست عذا عشق تو از جگر کباب من | چیست دل خراب من کار که وفای تو
خامه به جوش میکند کیست که نوش میکند | چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو
عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم | دید مرا که بیتوام گفت مرا که وای تو

دیدم سخت منزلی در رهم و سخت مشکلی
رفته و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو

بنود چنین مه در جهان ابدال جاد امین بنگریه | ز چنگ مترب نیم گر چنگی کو چنگ شو
ما تم مست ایزد از آبادهای سر عدی | تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او | خواهی سوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او | از دخل چون او نخل شو از نخل او آونگ شو
ملکت او رقت و نخوش هر گونه بیانش | خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
بحر است چون آب خضر کم بر خور نبود مضر | گرداب دریا کم شود آنکه برود اندر نهنگ شو
سود آینه پنهانی ببیند در خانه خلوت مخبر | شد روز عرض عاشقان پیش آ و آینه‌رنگ شو
انکس بود محتاج می کاو غافل است از باغ می | باغ پر از انگور و می که باده شو که بنگ شو

ایضاً منه

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم باد چه با خبری از ضمیر ما | جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده و چه بوده است اصل تو | آخر چه گوهری و چه بوده است کان تو

[Margin, left, top, slanted: [illegible]]

[Margin, left, middle, slanted: [illegible]]

[Margin, bottom, slanted: [illegible]]

ولہ قدس سرہ

همه روز آفتاب اگر رضا تیغ برزند	بکم از ذره ممشو زهیب سنان تو
چو زمین بوس میکند بچه نوجان آسمان	بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو
نکند شب هست در جهان ز شب و نیم گیهان	که دمم آتشین فتنه زدم پاسبان تو
چو بدانچنم جوهر بسوی بند بنگری	ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد زین	که خروشید آسمان ز خروش فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر

جهت بخشش تو بر سد امتی ان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو	گفتا که خواجه عاشق و مست است کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشانم مید	من دوستدار خواجه ام و نیستم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان است	او را بباغ جو تو و یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند	هر کس که گشت عاشق او دست از او بشو
ماهی چو آب دید نپاید دگر بخاک	عاشق کجا بماند در درد و رنگ و بو
برف فسرده کاو رخ آن آفتاب دید	خورشید پاک خوردش اگر هست تو بجو
خاصه کسیکه عاشق سلطان ما بود	سلطان نیک نظر و وفادار نیک خو
در خواب شو ز عالم و از خویش هم گریز	تا چند گول گردی آواره کو بکو
ناچار میرسد باری باخبار	تا پیش شاه باشد عز از خدا برو
بستم ره دهان وکش دم ره زبان	رستم ز ننگ فتنه و سودای گفتگو

کار جهان هم چو کند کار تو کو
گر دو جهان بیک ... کار تو کو
... جهان ... کار تو کو
... جهان ...
ای طرب ... جان ...

گر گره خود ... جان ... دراز تو
ایدل ... تو
... اسرار تو
تا دم ... تو
... تو
... جان ... تو

ای بلبل مست او درگلش او ... ان	چون فاخته او بران فریاد کن ان کو کو
هر شب بجستجو خلقی که چه دزد دیدند	ای دزد همیگویید دزد آمده وان دزد او
آمیخته بانکش بانگ همه این ان	پیدا نشود بانکش در غلغلش ان مگو
و هو معکم یعنی با تست درین جستن	انکس که تو میجویی هم در طلب او جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون

چون برف گدازان شو خود را تو ز خود میشو

عاقل تو مکن عاشق دیوانه شو دیوانه	وندر دل آتش در ای پروانه شو پروانه
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه	وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از کینها	وانگه شراب عشق را پیمانه کش پیمانه کش
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی	چون سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو
ان گوشوار شاهدان همصحبت عارض شده	ان گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
گو بد سلیمان مر ترا بشنو زبان طیر را	دامی که مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را	کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو از آن چون آینه	رو زلف بکن پرهم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی دو شخصه چون رخ تا کی چو بیدق کم زنی	تا کی چو فرزین کجروی فرزانه شو فرزانه شو

ومن کلامه ایضا

چون جان تو شد در هوا از زلف بخشیدن ...
... چون عاشقان ... شو

جان ... تو
... تو

تو ... تو
... بکو ... تو
... تو
... تو
... تو

... تو
... تو

که بود همنشین تو که بپاید گزین تو | که بهار از کمین تو که کشد هم کمان تو
بکش کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم | مکن ای دولت منزلم بجز از گلستان تو
چو خلیلت در آتشم ز رخ افروخت خرّمم | نه چنانم که سر کشم ز غمم بی امان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر | صنما بوی من بکن که چنینم ز جان تو
که بپاید بگو تو صنما جز ببوی تو | سبب جستجوی تو چه بود کان فشان تو
ملک مرهم و پری ملک و میر لشکری | فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو تیغ ز روح رنگ زدی در ابتلا | چو مگس دوغ در قند بکه امتحان تو
ذات رات عالیت ز رخ رات صاحب غرض | ملکی گشته هر کدام بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمن دوان | همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
بنوا و الفنا غنی نکنند جان بر آن | که طمع دارد او ز تو که شود میهمان تو
چه دواها که میکنند پی رنج گنج تو | چه نواها که میدهد همه مکان لامکان تو
طمع جان نوال تو طمع دل اجمال تو | نمط تن بنان تو هوس دل بیان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار ما مجو | که بدان نهان آن که بداند نهان تو

ومنه

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو | بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات | آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
اختران فلک آیند بنظاره ما | مه خود را بنماییم بایشان من و تو

ما مشت گلی در کف قدرت متقلب | ور غلط خود گفته که گل خواره ما کو
شمس الحق تبریزی بود و کجا رفت
واندر پی او این دل آواره ما کو

کیست که میکند چنین از غم تو بوی خود | عنبر و مشک بوی و نیست بوی او
سلسله نیست بی بها دشمن جمله توبه‌ها | توبه‌شکست من که هم رنگ من و بوی او
توبه‌شکن او بسی توبه و این چنین کسی | پرده دری و دلبری خوی وی است جستجوی او
توبه من برای او توبه‌شکن هوای او | توبه من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ درخت عقل و جان مست ز کبر باغ او | آب حیات جاودان مست ز کبر جوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد | تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز میشود جمع دراز میشود | هست ز آفتاب جان قوت جستجوی او
سایه دوست و نور او جمع و نیست دوی او | نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
چیست درون جیب من جز تو و من تجیب من | ای من و تو فنا شده پیش لقای روی تو

وله نور الله مرقده

آن کز تو راست میرود باز چه خورده بگو | مست و خراب میرود خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده بوسه ز که ربوده | زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن | چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
با تو حریف گر نیم چشم و چراغ روشنم | غنچه چو ماهیان ز رو حوض بجوی جو بجو

ای میلها در میلها ای لیلها در لیلها
غلطان نو و اقصان آمده تا دامن آرای تو
بار نعمت و امنیت همه را از آن ...
چون ماه رویان ... تا ... تو
در هر جو ... بلبلان افغان ...
بر ... اصلاح ... تو

پای وصال ار شکسته شد بند دلم اگر گسسته شد
رشته غم گسسته شد وه چلبی ز دست تو

جور و جفا گرگشتم زهر فنا دهی چشم
با غم تو بسی خورشتم وه چلبی ز دست تو

خرم و بس فغان کنم شور در انجمن افکنم
راز دلم عیان کنم وه چلبی ز دست تو

زانچه جفا روی به که بسوی و فا روی
آن منی کجا روی وه چلبی ز دست تو

وله ایضا

ای دل و جان بنده او بنده شکر خنده او
عقل و خرد خیره او و دل شکر آکنده او

چیست مراد لبرها ساغر مرد افکن ما
چیست مراد دل ما دولت پاینده او

چرخ معلق چه بود کهنه ترین برده او
رستم و پیشرو که بود کشته و افکنده او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
هیچ نبود و نبود همسر و مانند او

ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند
فخر جهان زیست که او هست خداوند او

ای خنک آن دل که تو دی غصه و اندیشه او
وی خنک آنکه که تو قایل و پاینده او

عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
صورت نقشی چه بود باد ل داننده او

گفت برانم پس از این من ملک نیز از او
خوش ملکی را که تو را مانع و راننده او

نفس فلک دزد بود که نگهدار از او
دام بود دانه او مرده بود زنده او

بس کن اگرچه سخن سهل نماید همه را
از دو هزاران نبود یک کس داننده او

ای آفتاب نور افق در قبه مینای تو
پیمانه خون شفق پیکان خون پیمای تو

جانها همه دیده ها چو دلها همه ...
جانها همه دیده چو در باغ و بنفشه های تو
ای ترک ره ... چو ... یکی ... آکنده
یکی روان ... یکی جوی ... ای تو
... می ... ای تو
... سرو ... آسمان ... ای تو
من خود ... عشق ... استغنای تو
یکدم ... ای تو
ای آسمان ... دل ... بنده ... تو

بشنو بگوش دو صد مست ترانه گو
ز دل و جان لطیفه شده مهمان عجم رو

ز طرب چون حشر شود دل مجلس مست تر شود
قند از خنک و عطر به سرمستان میان گو

زان شارات روشن ز صبح صبوح خوشان
عقل و می روانه شود در چپ و راست جو

نقر شان و می شود نقش نشان معاشقه
نقشی سجده طرب نقشی چنگ و کفگو

نقشی یار قند لب شکر نی شکر نسب
بچنین حال بوالعجب تو از آن ادب مجو

نکند انجو ساقی که وفا دارد باقی
بجلیس کنار شو بطبیعت زن طا جو

چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
سر هر کیسه کرم بکش که العفو

بهل این پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو

هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو
چو شود روز خوش بیا شنوا ز انجام تو

تو بگو بانو غزل که کند در همه عمل
که تو عشق و عشق را بنود مجلس علو

تو بگو کاب کوثری خوش و خوب و معطری
همه را بیکران تری و زبیش مرد که شو

ومنه

ای صید رخ تو شیر و آهو
پنهان بکجا شوی چنان رو

چند انکه تو اینش تو می پرس
می بند نقاب تو ای بر تو

در روزن سینها بتا بید
خورشید زمطلع تر از رو

اندر عدم و وجود افکند
صد غلغله عشق که تعالو

ای قند دو لعل تو جگر سوز
وی تیر دو چشم تو جگر جو

وله ایضا

... سر ... تو
... گر ... از ... تو
... در ... تو
آن ... تو
... بکجا ... جان تو
... تو
... تو

ای صبا رازی که داری در سر از تبریز بگو | گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما کز دیگران محرم‌ترند | با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو
من مسیح حسن را دیدم که مبتلا کیست | با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را کاو بگل مشغول شد | کو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست | حال من ذره دیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت | تو چو نرگس بی‌زبان از چشم اسراری بگو
با چنان عزت که جان دارد بغم پیش خلق | شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

ومنه رحمة الله

ای مرا برده آن بالای تو | وآن لب و چشم خوش و رعنای تو
کرده سودائی و رسوائی مرا | غمزهای نرگس شهلای تو
همچو زلفت پیچ پیچ و درهم | تا ببوسم همچو زلفت پای تو
گشته‌ام سرمست و بیخود در سماع | زانکه دم دم میدهد هیهای تو
زود گو گر جان همیخواهی ز من | تا کنم آنچه که باشد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان | فتنه‌ها از غمزه و ایمای تو
شعله‌ها اندر رفته ده هر طرف | از فروغ آتش سودای تو

بر رخانم اشک بارد چشم و سر
همچو لوء لوء از غم لالای تو

اگر یکشب تو روز اینجا شب مهمان من شو | بر خویشتن چو خویشتن شبی تا روز مهمان شو
مروای بولخیره باش ز پیش چشم یعقوبان | شب قدر کی کن این شب را چراغ بیت احزان شو
اگر دو یکم رحمت شو اگر عودیم خلعت شو | اگر رنجیم صحت شو اگر دردیم درمان شو
برای پاسبانی را بکوب طبل جانی را | برای دیو رانی را شهاب انداز شیطان شو
تو بحری وجهان ماهی ز سر جمله آگاهی | حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد | برای شب روان جان برای ما تو تابان شو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر | چو پیش اوست هر مظهر دهان بربند و پنهان شو

وله قدس سره

من که مست از می جانم تللا یا هو | فارغ از کون و مکانم تللا یا هو
چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت | عاشق چشم فلانم تللا یا هو
گاه در صومعه با اهل عبادت همدم | گاه در دیر مغانم تللا یا هو
گاه بی کون شده چون ارض بحکم قدسی | چون سما گاه روانم تللا یا هو
من بتقدیرم و تقدیرم از ذات نفست | قادر هر دو جهانم تللا یا هو
تن من ذره بذره همه ز انوار منند | زانکه خورشید نمانم تللا یا هو
شمس تبریز که تبریز از او معمور است | اوست نور دل و جانم تللا یا هو
شمس تبریز محمد بد و هم بود علی | این صفت هست عیانم تللا یا هو
... چونکه بنمود رخش از تتق غیب و شهود تللا یا هو

ولهُ نوّر الله قبره

فقیرست او فقیرست و فقیر ابن الفقیر ست او — خبیرست او خبیرست و خبیر ابن الخبیر ست او

چو گفتی سر خود با او بگفت او باهم عالم — وگر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او

اگر ردت کنند آنها بنه یکبار دزدیها — درارد قفل آن دولت که گنج تاج سریرست او

بسوی خرمن او رو که سرسبزیهاست جان — بزیر دامن او رو که دفع تیغ تیرست او

اگر غمزه کنه باشد و گرد دیو سه باشد — چو زر در آتش بلا و یکی بدر منیرست او

سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم — به پیش او کشم چه را که بس ابدی ست او

و منه رحمه الله

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو — روی ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو

با ترش ار لاغ کنی خنده دزدی جنگ شود — خنده نهان کردم من اشک چکان دارم ازو

شهر بزرگست شهر غم طرفی من طرفی — یک طرفی آبم ازو یک طرفی نادم ازو

با ترش ار نقش ترشم با شکر از نقش شکرم — روی من او پشت من او بخت بیدار من ازو

حلوطلی فتنه و شکرم غیر شکری نخورم — هرچه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت ماوی ست دلم — خورشده نورشده جمله آثارم ازو

هرکه حقش خنده دهد از دهن خنده — تو گرانکاری ازو من همه اقرارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا — سنگ و تنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد — شرح شود گفته شود جمله که غمدارم ازو

از آسمان آمد ندا کای بزم تنزا ها ندا — طوبی لکم طوبی لکم طوبی لکم اما دا انشر بوا

سقی لهذا المغتنم القوم غرقوا فی الفرح — ز انسو قدح ز انسو قدح کشته شکم ها چارسو

کس را نماند از خود خبر بربند در کی نگر — از دست رفتیم ای پسر رود دستها از عشق تو

من مست چشم شنگ تو وز طره آونگ تو — کز باده گلرنگ تو وارسته ام از رنگ و بو

خاموش کن کز بحر دل گوهرهای موج میزند — اینجا بفضل ایزدی نه میکنجه نه هو

میکشتیم بیهوش من تا روز روشن در تنگ — یک عشق سازان گو یک عشق بازان گو

ان یار غریب من آمد بسوی خانه

امروز تماشا کن اشکال غریبانه

ای چشم چنین می بین اکنون بسمن میچین — بکش ای لب نوشین ای یار خوش افسانه

امروز می باقی بر صرفه ده ای ساقی — از بحر چه کم گردد زین یکدو سه پیمانه

یاران وفا این اخوان صفا این — میرقص که باز آمد آن گنج بویرانه

من دانه افلاکم یکچند درین خاکم — چون ابر بهار آمد سرسبز شود دانه

ای داده بمن رونق صد چون فلک ازرق — ای دولت بگو مطلق این مست چنین بانه

بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان نو

در دور تماشا کن بر مردم دیوانه

از بسکه مضطرب دل از عشق کرد ناله — اندر برم درآمد در کف یکی پیاله

افکند در سر من آنچه از سرم برارد — تو گرد عشق مارا باده بزار ساله

بنظارهٔ جوانان بنشسته اند پیران | همی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بزاری برسای که شهریاری | ملک شراب دار از شراب جان مدد ده

ومنه طاب ثراه

ای ذرهٔ مضطرب غمت در دل ما ترانه | در دانهٔ در داغ جان رقص زتو نشانه
چونکه خیال خورشید از سوی غیب در آید | ز آتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه
زهرهٔ عشق چونکه زد پنجه خود بر ابر گل | قامت ما چو چنگ شد سینه ما چو چغانه
باغ بهار بخت بین عالم پر درخت بین | وین همه درختها رسته شده ز دانه
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزنند | کم فکنید وصال تو بار دگر بهانه
گشته نکان سرمه برده ز تیرهای ما | گشته نکه احمدی معجزه کن نشانه
پیش تو نهی هر کس میزنهد | بهر قدوم تیر تو رقص دل نشانه
جز بحقیقت که رسن ناقه راه تو و من | یوسف جان ز چاه تن رفته در آشیانه

خامش کن از این لیست خارش نطق میکند
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

ای پاک از آب و از گل پایه درین گلکلم | بیدست و دل ز شستم دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته | از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشته مشکل | شوریدهٔ زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم هیچ است جز تو | سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

ایضاً له

آبی بزن بر آتش دل | بر چرخ همی زند زبانه
در دست همینه مصحفم بود | اکنون بگرفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح | شعر است و دو بیتی و ترانه

بس صومعه ها که سیل بربود
چه سیل که بحر بی کرانه

هر روز فقیر از اهم عیید و هم آدینه | نی عید کهن گشته و آدینه و دو کینه
عید انه بپوشیده همچون مه عید انجان | از نور جمال خود نی خرقه پشمینه
مانند عقل و دین پرون درون شیرین | نی سیر درکنده اندر دل نور سینه
درپوش چنین خرقه میگرد در خلوت | مانند دل روشن در هیکل سینه
در جوی روان جان خاشاک سگی گنجد | در جان و روان اینجا چون خانه گنجینه

در دیدهٔ قدس اینه مرشد خست بز و تازه
در دیدهٔ حسن اینه مراف نه دیرینه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه | برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانه خوش | مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی | مقصود باده بود و آن ساقی بهانه
ساقی ماهروی در دست او سبوی | از گوشه در آمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل | از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

فی مقامات السکر

گفتم که کجایی تو دستت زدو گفتا کجا (؟) نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشم — گفتا که نه بشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه

در خانه لنگانم (؟) میباید لنگیدن — این پند بنشنیدی از خواجهٔ فرزانه

سرمست چنان خوبی کم بود از خوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی — اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

در خانهٔ دل چون آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شهزاده

عرشش از خدای پرسد کاین تخت بر من — فرمایدش ز عزت کاین تا بکس نداده

کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخمور می نخواهد جز نقل و جام باده

نقل ردی معانی جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد نرم ساده

در حلق قلاشی ز نهار تا نیفتی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون آینه ست عالم نقش کمال عشق — ای مومنان که دیده جزو از کل زیاده

چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

الله صلاح دین ست کاو پایدار بادا — دست عطاش دایم در گردن قلاده

ومنه

رندان همه جمع‌اند درین دیر مغانه — درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

تنگ پرده برانداخت ازان نام معظم — از پرده برون رفته همه اهل زمانه

الحق که عشاق دران پرده فتادند — چه جای امان باشد و چه جای بهانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت — هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه

پر کن تو یکی رطل بران نفس مجرد — تا نام طلق اش هیچ نگوید ز فسانه

چون بند شود نطق یکی سیل برآید — کز کون و مکان هیچ نه بینی تو نشانه

پر کن تو یکی رطل ز مینای خدایی — مگذار خدایان طبیعت بمیانه

احسنت زهی السن باشش زبانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

مسلمانان چرا چندین بکوی افتادم افسانه — ندانم تا چه بودستم که نه خویشم نه بیگانه

نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت — نه چون فساق در فسقم نه چون رندان بمیخانه

نه با کیشم نه بی کیشم نه نا خویشم نه با خویشم — نه سلطانم نه درویشم نه فرمندم نه فرزانه

نه با هوشم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم — نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم — ز دست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون نیست یک ماوا نه در کوه و نه در صحرا — مرا چه مکه چه بطحا چه ترکستان چه فرغانه

نه ترسیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه در دوزخ مرا جا و نه در فردوس کاشانه

رها کن حرص را کالفقر فخری — چرا تو ننگ داری زین نشانه
چو ره بکند دیبت عند ربی — چه باشد کم آید خنک نانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب — دران زلفی و آنکه زیح شانه
وی زان زلف شانه زنده گردد — بخون قرآن بسوی ما بیانه

چو گفتی بس انصتوا ای طوطی جان
ببر خاموش رو تا آشیانه

بر انجم نامه [illegible] گشته دو مه روز خورشیدی شده
[illegible] چون ذره [illegible] شده
از عقل و دل [illegible] جان [illegible]
[illegible] و سلطان شده
[illegible] جهان [illegible]
در جان [illegible] شده

یکی ماهی همی بینم برون از دید و دیده — نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان جان و دل را من همی بینم که می نوحد — از آن دم که فغان کردم در آن رخ زرد گردیده
که افلاطون بدید بستی جمال حسن آن مه را — زمین دیوانه گشتی زمین بد بر بشوریده
قدم آینه حادث حدث آیینه قدمت — درین آینه این هر دو چو زلفین بپیچیده
یکی ابری چنان بینی که باران اش همه جان است — نه بر جسم خاک او چه باران ها بباریده
قمر رویان گروه بدیده عکس رخسارش — خجل گشته از آن خود پس گردون بخواریده
ابد دستار ازل بگرفت و لوی فقر آمد بریده — بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که گرد آکرد قصر او چه شیرانند که غیرت — بقصه جان چه انبار از آن و صد لقان ببریده
بنا که جست از لفظم که آمد کیست شمس الدین — نه تبریز و خون من درین کفها نکو شسته

[illegible]
[illegible]
[illegible]
این دم فرو [illegible] از آن [illegible]
تا [illegible] دلبر [illegible]

و منه روح الله روحه

بگوید زنده نما بنظر فرو رفته دل پنهان نشده — ان آتش که از عقیق دل برجان تن نباشد نشده

فی صفت الحال

زهی بزم خداوندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بعشق طرّه‌های او که چون شاخ در خنده — دل من شاخ شاخ آمد چه دندانه برشانه
چو بر بام گشتند است اینم دم حریفان از دل از مستی — برآور جامی اینمه رو لر اندر کن در خانه
اگر ساقی ندادت می دلا در کل چه انشانی — وگر امشب نگشادی چرا برگشت پیمانه

بیا ای شمس تبریزی که در نعت بیانی
که در عشقت همه مرغان نشد ندانم دام و دانه

ای دل بگو هستم چون ماهی دریا به — کاین نره همی گرد او را از نمک وازلابه
ففی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین — بی صورت او هستم چون صورت بی گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی آید — تا او نشود با من ایمنی نه و ننها به
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره — بر داشته ام مطرب آن بر دف و سیابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
هم بنده بیچاره هم خواجه نسب به

ساقی فرخ رخ من جام چه کلگون بده — بهر من ازمی نه ای بهر دل یار بده
ساقی دلدار تو بی چاره این کار تو بی — شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در انجام فلک گردن زند بنزنی — هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
بازکن انمیکده را ترک کن این عربده — عاشق صحبا زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو سمنی — هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی — دشمن مات شود کوری اغیار بده

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولد ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هلا بس کن دل مسکین بشو تسلیم در تحزین
بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر باره

صد نشاط است و طرب در انتظار آن دیده | که در اقبال و نظر کرده بود دزدیده
صد خمارست و هوس در سر آن سرمست | که رخ خود بکف پای تو بر مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشش | که سلام از لب آن یار بود نشنیده
هیچ از زلف ندیدی تو از آن معدن کان | ای تو در نیک و بد و در جهان پیچیده
نه نوازست که اندر نه صورت باشد | هیچ دیده تو نه بی تقصیر نالیده
و ربداند که حریف چه کسی خواهد شد | که برنجد ز زدن قلم بالیده
و بپرسند چه فرقست میان تو و غیب | فرق آن بس که تو نه فرق خرد مالیده

جرعه کن همچو سبو بر سر آن خاک بریخت
لب عشق و جهان خاک کدورت لیسیده

کجا شد عهد و پیمان که کردی دوش با بنده | که یاد آ عهد و بدعهدی و حسن مرسه با خنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر بابد | جهانی را بیک غمزه فراز از لب یک خنده
نگو او ایدا لیه چه میخواهی الحط نقدرت جانم | کاینه رو نغز باید برو تابان آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش عده فردا | نشینه تو رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد التفاتها | کجا شد آن کنشها کجا شد آن کنش بنده
همه یا ماست چه باکی خود ما شیم سر تا سر | مثل گشتست در عالم که جوینده است یابنده

منکر تو بخلخالش سر فی بیرونش را بین | خوش آمده شب بازی یکیمان ز رقص
روداست بشوی از دکان بصوف رو شسته | دلبر ابتدا از روی اکبر د سر استرده
فریاد رس ای جانان ما را اگر انجا نان | ای از عدمی ما را در جمع در آورده
بدبخت گرانی ز کاو بخت از وجود | در بند بزرگ شد میسوز چون خورده

خاموش سخن میران زان خوش شدم بی پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده | سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده | صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد بکران لعل لب کفچی بکف از بحر طلب | تا خود کرا سوز عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجوئی ز ما | و آنگه که مکر است و دغا این تا کجا آمده
روپوش چون پوشند ترا ای رو تو شمس الضحی | ای گنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای بلبل از بالای چه بر آب چه عکس تو | آن آب چه از شوق تو جوشید بالا آمده
شاد آمدی شاد آمدی جادوی استاد آمدی | چون هدهد پیغمبری از پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر | هر لحظه بر شکل دگر از رب اعلی آمده
ای دلنواز دلبری کاندر زنگی در بری | ای چشمها از کوه سرت افزون ز دریا آمده
چرخ و زمین چون آینه از عکس ماه روی تو | آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن وز راه دیگر گوش کن | ای دود آتش تا تو لود آتش آمده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله — ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله

برخیز ای جان از جهان بر ریز خاک و خاکدان — کز مهر ما بر آسمان گردان شده است این مشغله

زنجیر دیگر بست خشتی در گردنم اندر خشتی — وز آسمان در تاختن تاره زدی بر قافله

آن را که باشد درد دل گر ره زند باران و گل — از عشق باشد و گل کاو راست به که خر دله

کو عقل تا چون پا شود کو پای تا پو پا شود — وز خشک و زر دریا شود ایمن شود از زلزله

چون عقل کل صاحب عمل چون چو دریا عسل — چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد لاغ و جعد و فاخته در تو نوا یا خوش — بشنیده‌ای اسرار دل گر کنده‌ای زان مشغله

بیدل شوا صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی — کاین عقل جزو و بشنود در چشم عقل اندر ابله

تا صورت معنی رسد و صورت بیرون کشد — کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده است این مسئله

آمد و بیزاد از خوشی با یک دامن در کشید — زیرا که چون عاشقان آغشته است این جمله

چون دل ز جان برداشته رستی ز جنگ و شیشه — آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از غله

زاندیشه جان رسته شد دل راه خطر را بسته — ای کاو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله

در روز چون ایمن کند زین رومی چهره — شب هم مکن اندیشه زین زنگی پر زنگله

خامش کن ای شیرین لقا رو منگ بر به البقا — زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله

منه ایضا

یار بیچه کسی است انچه یار بیچه کس است — کز چهره بزد آتش در خرمن دود خرکه

اندر ذقن یوسف چاهی و عجب چاهی — صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه

آخر چه کنند دو لب کز خنده چه پر ریزد — که دید که بود شمع کالخاده میان زده

آن کس که ربود از رخ هم کار ما باز — انصاف بده آخر با او چه کنند بی‌که

زنهار که نگهدار نیز از غمزه زبانها را — کاو مست بود خفته در حال همه آگه

خطی که چه بیان رده باشند و این جان — کاندر دل و جهان ره راه و ز بنده بخورد

جان بخشید و خان خفته جنبید انگه تو نیاز را — از جان و جان افتد هم با نفس و بی رده

از جان بهار است جانبهات در خاک — جانها شود از بیش بپیر شد شود و دهر ره

اهل آینه بگوینده شمس الحق تبریزی — همه آینه بسوزد و همه آینه گوید چه

[illegible]

درویش زخوبان تهی شد — پرده تو شراب شعر پرده

برخیز و بزه کن این کمان را — ما تیر کمان باده چون زه

بر جای بماند عقل بر فعل — این است سزای پیر فربه

ما غم نخوریم خود که دیده است — تو بار کشی و او کند ده

مگریز ز غم بسوی شه رو

از خانه عاریت برون جه

برد آن چه رخت من لو لی آلوده — در هیچ مسجد بگذاشت یک سجاده

خرقه فلک ده شاخ از و برج قمر لولی — وای از قصه اندر کفش چون من سلیمان ساده

رو آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود — بگشت باد و بود ما چون داد ما را جا ده

دل کار مشکل میکند در بحر منزل میکند — جان قصه دل میکند کو عاشق دلداده

دل داده آن باشد که او در صبر باشد تخته رو — نی چون تو کوچه گشته در کوی شاه افتاده

خاموش کن خاموش کن الحاق آن در کوی زنگی — کاین شمس تبریزی بود در مملکت آزاده

ولـه ایضا

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده — دستار گرو کرده سر از ستی داده

من مست و حریف او لولی خوش و اورد مست — آشفته زمین شد من باشم زمی باده

لب سبز شده مشک و مکرده بو — مشک و لب مشک زان بوسه قوا داده

اندر بر رفته با جمله دستانها — خوش خفته و جمله شب در عشرت آماده

این جمله صورت ها چون جلوه ایوان گرد — ایں تصوین آن صورت اسرار نهاده

شمس الحق تبریزی بیرون جانان دوید — انجمن و جان زنده آن شده و رو به ده

و منه

ای روی تو روز و طمع را چو روز و دو فهم گرده
انجام ما حسن تو صحابه نظر کرده
باد و فر در خم دار و رقص در آورده
باد و فر و طمع را بیر شهد و شکر کرده
دل که در خم مینی در رقص چه آید
این شاخ در خم را بر برگ و ثمر داده
از برگ نمی باز دو زمیوه نمی داده
ای چهره در خم را تو زیرو زبر کرده

ای ماه بر منزل شد و از نور او بدر دید
دل عاشق و رقص بی‌چشم دو دو فسونگر
دل شادی چون دریچه‌ای زرد کافی
از مهر بستان و شیرین زرد کله آن باغ
فاخر دل روی را کز فرض او را تاب حسن
والسماء و الوقف ز تشویش درون ارزانه
بود هم با دو بغلی هم ملک سعی همه
تو با

چونکه نماید جمال کوشش سوی عرش دل | عرش پر از نعرهاست فرش پر از نو
عاشق باشند کمان بر زه و پر تیر خود | هیچ نیرزد کمان گر نبود یک زهی

آنکه به تبریز دید یک نظر از شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای | مقصود حسن تست دگرها بهانه‌ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست | مقصود او چه بود ز نقشی و خانه‌ای
آن مطربان چو نای قوال عشق تو | بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای
ای حلقه‌های زلف خوش تو گره حلقها | بس زده مرغ روح در الحلقه لانه‌ای
گوئی میان مجلس آنشاه کی رسم | نی آن کرانه دارد و نی آن میانه‌ای
آنشاه تحفه نغز فرستاد نزد تو | در گوش تو حدیث وی افکند فسانه‌ای
آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین | آن دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

ومنه رحمه الله

ای لنگ لنگان راه دیر راه | شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شنیده کان مایید | صلای شهره سرهنگان بدرگاه
به پیغمبر بپیوندید همه | چو ما چسپید بر ذات الله
چو یوسف با عزیز مصر باشد | برون آیید از زندان و از چاه
دلا پیگاه شد باز آ بخانه | که ترک آید شبانگه سوی خرگاه

از آن دانه پوسیده مور قانع شد | که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو به مور بهار است و دست و پا داری | چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامه شوق | مرا مگر خدا زین مثالهای تباه
ولی بقدر خریدار میبرند قبا | اگرچه جامه دراز است قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم | قبا که هست درازش بکسلده

خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

ومنه قدس سره

برو بعشق که تا شحنه جان شده | تو به تو به کنی سر همه گردن زده
که شود با تو معقول که چنین صاعقه | که کند با تو حریفی که همه عربده
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت نیست | نه درین شش جهتی پس زکجا آمده
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا روئی | هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست | جنت جنبیده و دوزخ دو بده
چشم عشاق ز چشم رخ تو تر دامن | فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده
چو تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست | زانکه تو زنده کی صومعه و معبده
دل ویران مرا داده ای فاتحه عشق | که خراج از ده ویران لم بستده
ای دل ساده من داد که میخواهی | خون مباح است بر عشق اگر زین ده
داد عشاق ز اندازه جان بیرون رفت | تو در اندیشه و در وسوسه بیهده

کر در راه او سر دم هم زنده بدو کردم
خود یار رو هم او را تا او کندم پاره

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته / زهر کرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب اینچنین چرخ زمین بدان از / از پی آب یار کین آب فرات ریخته
روح شود جهت مجو ذات شود صفت مجو / زانکه بجهت نکر جمله جهات ریخته
آه و دریغ مغز تو در ره پوست تا جنه / آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه میدود / رنگ رخ پیاده ها بهر نجات ریخته
جمله برات جان از و یار چو دید رو او / کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
مال و پر که او ترا برد و اسیر دام کرد / مال و پر است عاریت روز وفات ریخته

و منه

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده / دلبری عشوه دهی سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد / غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن / با طبیبی دغلی پیشه سروکارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه / یک سقای حجری سینه بیکبارش ده
پس قلاوز کنش بیهده رفتارش ده / اگر ارشش کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی انجمه سرکشته شدند / مدتی کردش این کنبد دوارش ده
کو صبا تا که همیکرد دل ما را یاد / زو بتر سلسله و دل بیزارش ده
منکر یار شده است انکه مرا ما را نمود / بیقرار از و دم انکارش ده

پاک زدوده بدن در دو جهان بد بودی / فعل کن کله شده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را / آنکه زند زبی جهه ره میبرد از قافله
پیش رو بدان شده رهزن شاه شده / دیده شهان شده مایه بانک غلغله
هر که خورد ز زنگ او بد مست بماند تا ابد / بر نخورد که تا رود جانب قصه کله
غرقه شوند در آب حق مست شوند ز شراب حق / مست شوار شراب حق ابل نشکر چو صله
هر که بدان کمان برد از کف مرک جان برد / انکه نکو کمان برد یافت عظیم منزله

فی دقایق السلوک

کفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده / کفتم ای کفت رنگ ترشش کرده
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد / عکس گواهی دهد گرچه بود در پرده
خاک تو چون آب خوش باید چون روضه است / ورنخورد آب تو شوره بر او ورده
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گر نه خزان دیده پس زچه زرد رده
کفتم ای غیب دان از تو چه دارم نهان / پرورش جان تویی جان ز تو پرورده
کیست که زنده کند انکه تواش کشته / کیست که کرمش کند انکه تو افسرده
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص / زانکه تو جوشیده و انکه تو افسرده
داد شراب خطیر کفت هلا این بکیر / شد دشوار بر غمی زنده شوار مرده
چشم بکو شد ز تو گرچه تو خود خاره / نور بیابد ز تو گرچه سیه چهره
خضر بقا شوی گرچه عرض فانی / شادی دلها شوی گرچه دل ازرده

بوی مشکی در جهان افکنده‌ ... مشک را در لامکان افکنده‌

صد هزاران غلغله زان بوی مشک ... در زمین و آسمان افکنده‌

از شعاع نور رخسار خویشتن ... آتشی در عقل و جان افکنده‌

از کمال لعل جان افزای خویش ... شورشی در بحر و کان افکنده‌

تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی ... در دل عاشق کشان افکنده‌

صد هزاران روی رومی رو سیرا ... در میان زنگیان افکنده‌

با یقین پاکشان بسرشته ... جوششان اندر گمان افکنده‌

چون بدست خویشتن کردی خبر ... جوششان در قید جان افکنده‌

هم شکار و هم شکاری کبر را ... زیر این دام گران افکنده‌

پر دلا شرا همچو دل بشکسته ... بید لانرا در فغان افکنده‌

فی الطلب و المطلوب

اینجا کسیست پنهان دامن من گرفته ... خود را پس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان ... باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل ... اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی ... شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش ندیده ... سوداگریست موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته ... من خوی او گرفته او آن من گرفته

تبریز شمس دین را در چرخ جان همی بین ... اشراق نور رویش کیوان من گرفته

و منه

کی باشد من با تو باده بگرو خورده ... تو برده و من برده من خرقه گرو کرده

در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه ... بی پا و در افتاده بی حاجب و بی پرده

صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده ... صد جوشش بجوشیده این عالم افسرده

از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور ... وز بوی خوشت این دل چون روضهٔ پرورده

تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان ... تا خود چه جفا گفتی با خار که پژمرده

یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی ... این بادهٔ صنعتها در صنع در آورده

عاقل ز تو نازاده زیرا که ز تو آرد ... ظلمت ز ره آشفته خاری ز گل آزرده

پس غصه رسول آمد از منعم و میگوید ... ده مرده شکر خوری یکبار یکی مرده

پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی ... در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده

زین فکر چو بحر آمد دریا پس این دام ... در دام کجا گنجد جز ماهی پژمرده

پس دل چو بهشتی دان گفتار ز باغ ... وین فکر چو اعراف جای کهنه و خرده

میان خلوت و یار و سماع و تو خفته

که شرم بادت از آن لطفهای آشفته

از این سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار ... شب دراز و بت و رازهای ناگفته

بزور برده در نده آن بتان و لو را اشند ... که لطفهای بتان در شبست بنهفته

انجمن شاهی نگر کز فیض او | آب چند بین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اشر بین و بدان | نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه گز باز ند و وزد اشتند لیک | همچو تیر ند و کمان آمیخته
قند خا خاموش باش و چشم دان | قند و نبد اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل | کس نباشد انجمن آمیخته

و منه رحمه الله

خرم دل بستان بین کامد دی دیوانه | خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زرد رخ بستان از فرقت آن خوبان | بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پر چهره تنگ عزم سفر کردند | یکیک سوی قشلق از غارت بیگانه
گر باشند کاین ترکان از قشلق باز آیند | چون گنج پدید آیند زین گوشه ویرانه
گر باشند کاین ترکان آیند سوی بستان | سر سبز و خوش و رقصان حیران شده مستانه
زانبار تهی کردند پر کرد دی پیمانه | آن عالم انبار است وین عالم پیمانه
پیمانه چو شد خالی زانبار بباید جست | زانبار جهان کالای پوسیده شد دانه

آمده که راز من بر همه کس عیان کنی
وانشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد جام بر کفش | گفتم می نخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم عقل برد ز سرم | دست زنم بجعد تو زود ز من کرانه کنی

ای شه جاودانی ای مه آسمانی | چشمه زندگانی گلشن لامکانی
تا که زلال دیدم قصه جان شنیدم | همچو جان ناپدیدم در تک زندگانی
عاشق مست خوشخو میکند صید آهو | میرود مست هر سو تا کجاش میدوانی
ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو | ای جهان زنده تو زنو عزت کامرانی
روز رشد های مستان بشنو بیا گلستان | میکند مرغ مستان شیوه دلستانی
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن | خانه پر انگبین کن چون شکر میفشانی
نرگس مست گشته جنتی با فرشته | با شکر در سرشته غنچه گلستانی
با چنین ساقی حق باخودی کفر مطلق | میزند جان معلق از می رایگانی
روز رو ای برادر مست بخوانش بهتر | مست خدای اکبر کشش بنهایت نهانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانها | عشق او در روانها همراه من امانی
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا | اسم شد بس معما بی روانی و توانی
چند مستند پنهان اندرین راه میدان | میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
تو اگر میستانی سوی مرغان آبی | آبحیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین نخوردی عیش و عشرت نکردی | سوی عشق ار ... ببین مغز بانی
ما هم از یار مادان بیخود و مست و شادان | دینه نامرادان مست مان میکشانی
باحریفان و خوبان تا شب پای کوبان | از می پر ز مهابان هر دمی دو ستانی
این قدح میستانیه تا شما را بیایه | در دل و جان بتابه از ره بی دهانی

عشق منی و عشق از صورت و شکل که بود | این که بصورتی نظری این همه زیبکنی
کنج بلا نهان منی سکه کجاست کنج را | صورت سکه گر کنی آن ز پی کار میکنی
غرق غنا شو خمش نرم بدر چند چند | در غمتای او ناله زار میکنی

ومنه برد الله مضجعه

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی | برسد زمان وصلت بکند خدا خدایی
ز کرم نو بیاید دو هزار عید آید | دو جهان مزید آید تو مزید خود نیایی
ز شکر و فا بکاری سر روح را نگاری | ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند | غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق | که سعادت سابق زده روی با وفایی
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی | چو بآدمی رسیدی هله تا بدین نیایی
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی | که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها | بکسی که نور دادش بنمای آشنایی

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

جانا بغریبستان چندین ز چه میمانی | باز آی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
باز آکه در آن مجلس قدر تو نداند کس | با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی

ومنه

[illegible]

اگر مست نیستی تو من چه در رفتم ز من | وگر هم خاک با تو من چه لطیف تر منی
یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند | تو بکش هم تو زنده کن بکن آنچه کردنی
بتو نالم تو کو نیم که ترا دور گرده ام | که نیم درین هوا که تو ذره چه میکنی
تو چه میداده بدل که چپ و راست میفکند | وگهی بچپ و نه راست نه تو زنی

وله قدس سره

هم نظری هم خبری هم قمر اندر قمری | هم شکر اندر شکر اندر شکری
هم تو کو دولت درجی هم غم ما را فرجی | قدحی هم قدحی هم شب ما را سحری
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی | سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله | چند صفت گشت دلم تا تو بدو در نگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخی | لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هم رنگ جماعت شو تا پرده جان بینی | در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
در کش قدح سودا هل تا بنوی رسوا | بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشا کو دست خود گر میل کنار ستت | بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

وله ایضا

[illegible]

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین — زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

و منه

آورد طبیب جان یک طبله آورده — گر پیر و خرف باشی تو خواب جوان کردی

تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی — از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی

آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد — تریاق درون یابی گر زهر اجل خوردی

ای طالب این طبله رو آر بدین قبله — چون روی بدو آری مهر و مه جان کردی

این چیست درو پنهان کان ناید در دندان — نه تری و نه خشکی نه گرمی و نه سردی

زان حب که از آن جبه آید تو بر آن قبه — کان مسکن عیسی شد آخر تو بدان کردی

شد فرخ و شد فربه از داد تو هر عاجز — لاغر نشود هرگز آنرا که تو پروردی

از جان نبرد چیزی آنرا که تو جان دادی

غم نیست دلا او را کو را ز غم آزادی

خبر نیست تو رسیده تو مگر خبر نداری — جگر چو خون شد تو مگر جگر نداری

قمریست رو نموده پر نور بر گشوده — دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر باران — بسپار جان بتیرش که جز این سپر نداری

مس هستی چو لولو نه کیمیاش زر شد — چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون تست مصری که توئی شکرفروشش — تو چو بوعلی ولیکن بوی خود نظر نداری

بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی — بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

خرد از ظلمتی تو کو و دل تو ماه کو — زچه روشنی ماه کو تو مگر بصر نداری
سر تو ز شیوه چون چراغی بگرفت آتش فتیله — همه روشنی ز چیست روشنی اگر از تو نداری
تن تو ز شیشه چو شیشه بگذرد و بکعبه دل — زخمی [illegible] نه از آنکه خبر نداری

[illegible] سعادت — سر زمین بی‌پای نداری
نه بکعبه [illegible] فضول از حق مفخر نداری
مکه ببرای [illegible]

و منه

[illegible] سر زمینی نگار سر نشد
[illegible] خود [illegible] روی
[illegible] جان [illegible] نشد
خضرت چراغ [illegible] چون بیدار [illegible]
الیاس چو [illegible] خلد را [illegible]
هم کار [illegible] خلد [illegible] هم [illegible]
[illegible] الله الله [illegible] جان [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] نمود [illegible] چون [illegible]
[illegible] جان چون [illegible] افتاده
ای شمس حق تبریز [illegible] چون از [illegible]
مستان [illegible] — و منه

و منه رحمه الله

در پرده خاک ای جان عیشیست به پنهانی — واندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی

این صورت تن رفته وان صورت جان مانده — این صورت جان باقی وان صورت تن فانی

گر جان ننجی خواهی هر شب بنگر خود را — تن مرده و جان پران در روضه روحانی

ای عشق که جان تو یا رب چه جهانستی — چندانکه صفت کردم والله که دو چندانی

المؤمن حلوی والعاشق علوی — با تو چه زبان گویم ای جان که همه دانی

هم دیگی عاشق میگفت بگاو ادرا — در حالت جان کندن چون شمع که خندانی

گفتا که چه پروا زم من جمله دهان گردم — صد مرده همی خندم بی خنده دندانی

زیرا که یکی نیمم نی بود و شکر گشتم — نیمم دگرم دارد عزم شکرافشانی

هر کاو شکر خندان او شمع نخوان او را — بوی خوش او عنبر در روضه بریانی

این شهره نوای تو جانست سزای نو — تو مطرب جانانی چون در طمع نانی

گر کیسه میفشانی کو کس خرقه میفکن گو — امید که ضایع شد از کیسه ربانی

از کیسه حق گردون صد نور و ضیا دارد — دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی

تا ریزه آن سفره است گر چرخ همی گردد — بگذر ز فلک بر رو گرد در خوان جانی

سر خسته شود گفت کف دگر نخبه — ور خسته شود حلقت در حلقه سلطانی

هر گوشه برکویا مزد خواه حق جو

بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

باغ است و بهار و سرو عالی
ما می نرویم ازین حوالی
بنشین بر ما ز [illegible] و [illegible]
بیش سبزه و [illegible] خالی
امروز [illegible] عیش [illegible]
بر دار [illegible] جام لاابالی

دزدی بکند از [illegible] خوش همه رو
انجمن [illegible] و ای
خامش [illegible] از کمال [illegible]
زیرا [illegible] و رای هر کمال
بیمار [illegible] بی [illegible] زیرک
تو [illegible] از [illegible] و نالی
از [illegible] شود خیال [illegible]
تو [illegible] تو هم [illegible]

و له ایضا

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

من که در آن نظاره ام مست تماشا باز ام | دیگ سماع هر کسی پاک نباشد از مغنی

هست سماع ما نظر مست سماع او بطرف | دیگ نداند ای پسر ترک زبان از مغنی

در تنگ کور مومنان رقص کنان و کف زنان | مست بزم لامکان خورده شراب از مغنی

ومنه رحمه الله

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی | که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علاجی | ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد | سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

تو نکو کار مغانی چه برم بخیزنی | که بس است مهر وصه رخ خوش ار

تو اگر روی وگر نه به و سعادت تو | همه کار بر گذارد بسکون و مهربانی

چو غلام توست دولت که گذشت هزار | که ندارد از تو چاره وگرش زدی برانی

تو بجنب خوش که بخت ز کرانه تو بجنبد | تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

فلک براچو عیسی ارنی بگو چو موسی | که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره بسر خمم اگر بگیری

دل خنب بر انکه او چو بجوشد آسمانی

اگر دمی بگذاری هوی ناهلی | به منی آنچه نبی دید و آنچه ولی

خدا پرستی و خاص بنده تو شوی | خدای جویش به پیچی برغم معتزلی

اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز | کن چشم خود سیاه بنور لم یزلی

[illegible]

ومنه طاب ثراه

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید | گر جان کس با همت را بر بام کشی حالی

هم خام شود پخته هم گریه شود خنده | گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

ومنه ایضا

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی | و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی

اقتلونی ذات جسمی قبح الفرقه سمی | هله بشکن قفس ای جان چو طلبکار نجاتی

چو بوی یار مرا تو به ازین دارم تو | که زند سپر دو چشم ز ترس نان براتی

حرکت کن حرکت نهات کلید در روزی | مگریز فرقت خبر که تو چه زیبا حرکاتی

بچنین رخ که تو داری چه کشتی چو رز سفیده | که نگنجد بصفت در که چه محبوب صفاتی

بحق بحر کف تو گهر با شرف تو | که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی

مثل ساغر آخر تو خرابی عجبی | که چو بحر همه اول بسار کان صلاتی

نگارا چرا قول دشمن شنیدی

که از دوستان بهر دشمن رمیدی

چو لو کنند خورده چه دل سخت کردی | که گوید تو هرگز مرا خود ندیدی

مها بار دیگر نظر کن بجا کر | چنان دان اسیری ز کافر خریدی

تو آب حیاتی چو روییت بد بدم | چو گلزار بنده هر سو دویدی

تو باز سپیدی که بر من نشستی | ربودی مراد رهوا بر پریدی

دلم رو بدیوار کرده است از اندم | که در خانه رفتی و در در کشیدی

ومنه

[illegible]

چه رنجور و الله که آن زور داری — که بر چرخ آی قمر را ببندی
گر انزوی چون مه بکمر دون کمانی — بصبح جالت سحر را ببندی

غلام صبوحیم ولی خصم صبحیم
که از بهر رقصش کمر را ببندی

امشب پریا با من تا روز بدلداری — در خوردن و شبگردی خواهم که کنی یاری
من شیوه پریان را آموخته ام شبها — وقت حشر اندیشی در جانش مجوز آری
جنی پنهان باشد در سر آن باغ غافلشان — پوشیده سر از پریان مانیم بستاری
بر صورت ما واقف پریان زو جانشان — در مکر خدا مانند آن قوم زعیاری
آن جنی با هنر زیبا رخ خوش منظر — از دیو پری برده صد گوی بعیاری
شب از مه او حیران مه عاشق ایران — فی بیهوده زنگی بالوده بازاری
از سینه کباب او وز جام شراب او — وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
دیوانه شده شبها آلوده شده لبها — وز جمله مذهبها او راست سزاواری
خواب از شب او مرده شوار گرده — کس نیست درین پرده تو نیست که بیداری

بردی زحد ای مکثر بربند دهان آخر
نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

هر روز با مداد طلبکار ما تویی — ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زان لعل تو شنیدم و شد کجا بخش ما تویی — زان سر خوش شیم و مست که دستار ما تویی

[illegible marginal notes]

ولد البعض

نوریکه بدو پرد جان در نفس قالب — در تو نظری کرد و در نور نظر رفتی
رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی — آن سوی زبر دستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیال تو هر دم بیکی صورت — زان شکل برون رفتی در شکل دگر رفتی
امروز تو جا نستی در صدر جانستی — از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان جانا شده عریان — چون ترک و کله داری در شکر رفتی
از نان شده فارغ و ز منت خبازان — و ز آب شده فارغ کز تف جگر رفتی
و ز رانکه خبر ندهی دانم که کجا رفتی — در دامن دریا چون در که هر رفتی
نا فی ده هت جانا بیمعده ولی دندان — ای ده هت سحاقی زان جگر که در رفتی

تا ای سخن روشن در تاب درین روزن
سر کوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش رمیدی و شب دوش رمیدی — امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
عار الحکایت بدر خانه ببردی — بر در بنشستی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی — صد کیسه در سیراه بحیلت ببریدی
ان کیست که او را بدغل خفته بکردی — وز زیر سر خفته کلیدی بکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد — امروز تو بی توبه بنجاکی رسیدی
ای باز کلاه از سر و رو نو برو نشد — خوش خوش بنگر خوش خوش شکار خجه رسیدی
انجا برد تا پای که در سر ما هوش بود — وانجا برد دیده انجا نگریدی

[illegible marginal notes]

و من خط الاول

کهی جمال بنمایی کهی زبون شکنی / کهی نه این و نه آن چه آتشی چه بلا

درآمدی که گزیدی خیال و آرزو / بکشتی و بشنیدی چه آتشی چه بلا

چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی چه آتشی چه بلا

هست در حلقهٔ ما حلقه‌ربایی عجبی / قمری با خبری در دو دوایی عجبی

هست در حلقهٔ ما صف‌شکنی کز نظرش / تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی

این چه جانیست که از عین بقا برزند / تا زند جان منش طال بقایی عجبی

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود / یابد از دولت او بندگشایی عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب تن / تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی

چون دل از خانه و هم جسم تنان برون شد / زیرکی خانه در دید سرایی عجبی

مینمود از در و دیوار سرا در تابش / هست جنت زیرکی روح‌فزایی عجبی

شمس تبریز ز خوف و رجا باز رهان
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

چه شهر نور رسیدم تو را من گوشه گرفته / چه در شهر تو برفتم بود اعیم ندیده

تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی / همه آتش جانها همه از عشق بدیدی

سبب غیرت تست آنکه نهانی و اگرنه / همچو خورشید نهانی و بهر ذره بدیدی

تو اگر گوشه بگیری نه جگرگوشهٔ مایی / و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی

دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل / در دولت غمگینیها از لذت دلداری

قرص قمرت گویم نور بصرت گویم / جان دگرت گویم در صحت و بیماری

از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده / وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری

در چشم کسی زن تو خواهی که شود آن / ای بستهٔ تو بر شهر شکن شکر بیداری

با این همه ای دیده نومید مشو از او
چون ابر بهاری کن در اشک گهرباری

باور من تو بکن بهر خدای یاوری / نیست ترا ضعیف‌تر از دل من شکاری

نای برای من کند در شب و روز ناله / چنگ برای من کند با غم و سوز زاری

کی بنفشه زرد مرا دولت غمی و غصه / گر تو مرا بعاطفت در بر خود نیاری

دیده همچو ابر من اشک روان بباردی / گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری

دست دراز کردمی کوشش فلک گرفتمی / گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری

از سر راه من گلی بسته می ربودمی / گر تو شبی بلطف خود خویش بمن نگاری

تا که نثار کرده از گل لطف بر سرم / بر کف پای گوشه خار نکرده خاری

دارد از تو خسرو گل خرمی و شادی / وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری

ای لب من خموش کن سوی گوهر سخن / تا کند او بلطف خود نادره همکاری

ایضاً منه

طوطی و طوطی‌بچه قند بصد ناز خوری / از شکرستان ازل آمده بازبری

من بتو مانم فلکا سا کنم وزیر و زبر — زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر نظری

تا نشوی خاک رهش در نگشت پدید برص

حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

دو چه خجسته ساعتی کر صنما بمن رسی — باکه لطیف همچو جان صبح بمی بمن رسی

انس زلف دلکشت کفته مرا شبی بخسپ — زین سفر چه آنستکه تو بدین وطن رسی

کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسی — تا تو چو آب زندگی در گل و در سمن رسی

جمله تو باشی اندران دل شده باشد از میان — پاک شود بدن چو جان چون تو بتن رسی

گرچه غمت بخون من چابک و تیز میرود — هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد

مرده ز گور بر جهد چون به کفن رسی

عارف کو بنده‌ها اگر تا سحر صبر کنی — از جهت خسته دلان جان نگهبان منی

همچو علی در صف خود در نبری از کف خود — بولهب و بولهب را بکنی راه زنی

سی فی جام از دماغ قند و عسل — بار که جان و دل کنج که بوالحسنی

جنبش بر ملکی مطلع بام فلکی — جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی

باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا — عربده شان باده دهی باشن آن دو را نکنی

از یکسو آخ ترا مار دو باره نکرد — کر نروی پاکدل مؤمنی و مؤمنی

خامش باش ای دل من نام مگو — نام کسی کو که ازو چون گل تر خوش دهنی

چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی — ساقی وصل شراب ابدی پیمودی

ور نمودی که منم شاهد تو پاک مدار — از زبان هیچ میندیش چو دیدی بودی

مجلس رشک بزد فلان دست ببرد — هر چمن در چمن روح بکام آلودی

طالب جمله و نیست و طلبش مطلوبی — عابد جمله و نیست و لقبش معبودی

خادم و مؤذن اینمسجد تن جانست — ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

ای اباز دل و جان شمس حق تبریزی

نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی — صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی

سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی — بت و بتخانه بسوزی دل ابدال فریبی

دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری — تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی

ز غمت سنگ گداز و دره‌ها بگرگ برزد — رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی

چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را — که تو چند جهانی همه بیمار فریبی

قمه زنگی شب را تو کنی رومی مهرو — همه کوران سیه را تو بانوار فریبی

همه را گوش بگیری شنوایی برسانی — همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی

تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی — تو همه لطف و عطایی و بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو در یتیم لطیفی — که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

فی الملمع

الا للکاس صاحبی من دنا بینی — یا کریما مکرما تبجل و تفطر بی

هله خامش بگو صلا تو که دیدی نظر بلا — چو درین فصل تو دولتی زچهره در تقلبی

سکر القوم اسکنو طرب الروح فانصتو

وصلوا الا تقربوا اطلب للتقربی

گهی پرده سوزی گهی پرده دار — تو نه خزانی تو جان بهاری

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین — تویی قهر و لطفش تماما چه داری

همه پادشاهان شکاری بجویند — تویی که بجانت بجویند شکاری

شکاران به پیشت کلوها کشیده — که جانبخش ما را بسر ده جانسپاری

قراری گرفته غم عشق در دل — قرار غم الحق دهد بی قراری

فدایت لمولا به افتخاری — بطیء الاجابه سریع الفرار

اموت بهجر و احیا بوصل — فهذاک سکری وذاک خماری

عجبت وما لی اذوب بشمس — اذا غاب عنی زمان التواری

ومنه

الا هات خمرا لی العندمی — کأن مزجتها عن دمی.

می در غمی خوار گر در غمی — کزان دی فزاید می در غمی

مگو نام فردا اگر صوفیی — همین دم یکی شو اگر همدمی

چرا بسته باشی چو در مجلسی — چرا خشک باشی چو در زمزمی

سره را تو بگشا ایا شمس تبریز

سره از کجاست تو صد عیانی

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیدانی — کسی را کاو بجان و دل ترا جوید نمیجویی

دل افگاری که روی خود بخون دیده میشوید — چرا از وی نمیداری و دست خود نمیشویی

مثال تیر فرقانت شدم من راست یکسانت — چرا ای چشم بخت من تو با من کج چو ابرویی

چه بالد تیغ جفا کاره می بکشی بدین زاری — پس آنگه عاشق کشته را گویی که خوش خویی

ز شیران جمله آهوبان گریزان دیدم یوبان — دلا چون با نشیری خداوندا چه آهویی

بدو پیش شاه خوش میدوی بالا که بی درگو — از و ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی

مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم تو خود دانی — دلا چشم بر نالسر ندیدم در تو خردی

غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم — چو باز آیم بپیش خود من انبه گویم تویی

خمش کن گر ملامت او بدان ماند که میگوید — زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

وله قدس سره

پنهان همیان میکرد سلطانی — اندر حشر موران افتاده سلیمانی

می بیند و میداند یکیک سر یاران را — امروز درین مجمع شاهنشه سردانی

در مطبخ ما آمد نمک بی من دیوانی — تا شور در اندازد در عالم نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگهدارش زآسیب گرانجانی

آن شیشه دلی گر زو بگریخت چو نامردان — امروز همی باید پرسترم پنهانی

این مسلمانان وی جان مسلمانان | پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش | سلطان سلاطینی بر کرسی سلطانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم | از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ز آن خشم و شاهی صد اختر و صد ماهی | هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم | و ز هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر غم و در رنجم در پوست نمیگنجم | گر بهر چنو عیدی قربانم و قربانی
گر جامه بگرداند گوید که رسول من | یا رب که چه گردد جان گر جامه بگردانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری | باران نکند ساکن گردی که تو بفشانی

از خاک درت باید در دیده و دل سرمه
تا سوی درت آید جوینده ربانی

ومنه ایضا

بیننده آینه چند از بن رهزنی | چون تو منی من توام چند تویی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چند این لجاج | از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کالبیم از چه چنین انجمیم | خار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم | لیک دو بین گشته ایم از بن فلک منحنی
بین زمینی خبر کن با همه آمیز کن | با خود خود حبه با همه چون معدنی
هر چه کند شیر نر لک بکند هم سگی | هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی

روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
همچو که بادامها در صفت روغنی
چند نفس [illegible] در جهان جمله معنی یکی
این یکی گشت چون [illegible]
جان [illegible] هر با نظر
چونکه بتوحید تو دل ز سخن [illegible]

فی المناجات

ای بود تو از کرم زوری ملک تو بیکران
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از ابجد اندیشه یا رب تو بتو لوحیم | در مکتب درویشان خود ابجد و خطی نی
شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تابش خورشیدش هرگز خطری نی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی | فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش گوییم کان گهرش گوییم | شمع سحرش گوییم یا نادره سلطانی
ای فتنه غوغائی آتش زده هر جایی | وز آتش و دود ما برساخته ایوانی
من دوش بسوی او رفتم سر کوی او | ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری | هم ناظر و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی | در آتش عشق او سرچشمه حیوانی

سوختنی جهان ز غم آتش عشق [illegible]
صورت این طلسم را [illegible]
[illegible]
ای عجبا [illegible]
[illegible]

فی مقام التصدق

اندر مصاف ما را در جوشش روی برزنی | واندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش | عشقیم تو بی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود در لجوج در نوریم ما جمله عشق گردیم | سرمه چو سوده گردد در خرمهٔ نظر نی
هر جسم کو غرض شد جان و دلش عرض شد | بگذر از گرم مرضها افسردگی بتر نی
از حرص آن گدازش در عشق آن نوازش | باری جگر درون نم خون شد مرا جگر نی
صد پاره شد دل من آواره شد دل من | امروز گر بجویی از من دگر اثر نی
در قرص مه نگه کن هر روز میگدازد | تا در محاق گوید کاندر فلک قمر نی

عشق [illegible] بازو [illegible]
[illegible] زیر پای کسی [illegible]
آنکه میان مردمان [illegible]
[illegible]
در قدم روندگان [illegible]
در نفس [illegible]

مژده [illegible]
زانکه [illegible]

[illegible]

در آینهٔ مبارک آن صاف خاک شک
نقش بهشت یکیکشم هم در جهان نیابی

گر ترا عشق حسن معشوق برد دست
گر جان بند زد لعست صد هیچ جان نیابی

قفل طلسم مشکل سهلت نماید اما
گر از وسواس دل یکدم امان نیابی

در ایم شکن بتان را از بهر فتح جان را
تا نقشبند ایشان را هم در عیان نیابی

تبریز در محقق الشمس ملتحق
در مرزهای مطلق صد ترجمان نیابی

ومنه

در غمم یار بار بایستی
یا غمم را کنار بایستی

زانچه کردم کنون پشیمانم
دل امسال پار بایستی

تا درخت امید سبز شدی
سایهٔ آن بهار بایستی

دل من شیر بیشه را ماند
شیر در مرغزار بایستی

دشمن عیب جوی بسیار است
دوستی غمگسار بایستی

ماهی جان ما که بی جان است
بر لب جویبار بایستی

چون رضای دل تو در غم ماست
یک چه باشد هزار بایستی

صد هزاران سخن نهان دارم
گوش را گوشوار بایستی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی

بگو به قرص پیامی اگر چه حاضر جانی
جواب ده تحقیق آنکه بس لطیف جوابی

هزار مهره ربودی هنوز او دل باز
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی

چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دل آزار
زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی

دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی
رباب میزن و میکن دمی بکار خرابی

همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
ز جام خویش چه پرسی که مست از چه شرابی

کجاست آتش غیبی که غرقه گشت سحابی
کجاست ساحل دریا که مردم از غرقی

فی طلب الوصال والرغبة بالکمال

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی
که نه هم است زیرا که کوزه بشکستی

بیا که روز عزیز است مجلسی برسازیم
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی

برابر قسم سرمست تو لطف نه عشق
بخنده گفت بیا چون ز عقل وارستی

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
چرا نبوسم پایت که صاحب دستی

هزار جان بغزودی اگر دلی بردی
هزار مرهم دادی اگر سری خستی

دلا میان بستان گر خارها برهی
چنین بتی به پرست ار صنم تو بپرستی

برو برو بسعادت بسوی عالم دل
بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی

ای تا خوشنوای که دلدار و دنخوشی
دم میدمی تو گرم و دم سرد میکشی

مائیم و هر جانب یک چشمه حیوانی | ما طامع و بیش و پس دریا گهر مائی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما | کو پرده جان ما جز چشم گران خوابی
شش نور همی بارد زان ابر که حق دارد | چشمت بمثل با می ست هر حس تو پرآبی
شش چشمه پیوسته میگردد شب بسته | زانسوش روان کرده خود فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی | بیرون کندش زانجه بی آلت قلابی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی | زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
این مفرش و این ایوان افلاک ورای آن | بر کف خداوندان ماننده سیمابی
ره داد بدام خود صد بازی بی بازی | چون باز بدام آمد بر رشته مضرابی

فی مقام العشق و سلب الاختیار

ای برده اختیارم تو اختیار مائی | من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد | غم اینقدر نداند کآخر تو یار مائی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم | باغ مرا بخندان کآخر بهار مائی
گفتا تو چنگ مائی و اندر ترنگ مائی | پس چیست زاری تو چون در کنار مائی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را | گفتا ببرش را تو ذوالفقار مائی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم | گفتا اگرچه در خماری نه در خمار مائی
گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم | گفتا اگرچه بیقراری بیقرار مائی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی | این راز را نهان کن کز رازدار مائی

اندر حرم کعبه اقبال خرامید | از بادیه ایمن شد و از ناز مکاری

فی الترغیب بالکمال

عاشق شو عاشق شو بگذر ز زبونگیری | سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیر همه عاشقست | زنهار بجز عشق دگر شغل نگیری
ان میر اجل نیست اسیر اجلست او | جز از تو نیابد همه پیوند وزیری
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن | تا عاشق نقشی تو کجا روح پذیری
هرچند از نقش تو را خلق پدید آ | ان نوری که سو نیست چه بی مثل نظیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدیم | بیزارم از ان فضل و مقامات حریری
شمس الحق تبریز از آن نشنوا ندید | که اصل بصر باشی با عین بصیری

وله ایضاً

ره بنمودی بتو کز همگی نه جانمی | دیده شدی زان من گر نه که بی زبانمی
سیمبرانه من زرم لعل لبان گوهرم | گوهر و زر نمودمی گرنه درون کانمی
وصف تو ام نمی هلد ورنه همه زبان مرا | از هوس تو ای شکر همچو مگس پرانمی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نه بستمی | سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
گوید عقل عاقلی یکنفسی بخود بیا | گفتم اگر بخویشمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی | من بکرشش گرشتمی سوی تو اش کشانمی
اوج هوای عشق تو گر بلدی دمی مرا | آتشها بگشتمی چاره عاشقانمی

هیچ مگوای لب من تا دل من شعله نزد زانکه تو بانکندی لعل بدخشان نثر

ومنه

دل بغم زار الکو که چه مستقر ندارد سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر ندارد
بدم خوشش سحر که همه خلق زنده گردد تو چگونه گلستانی که دم سحر ندارد
تو دلا چنان بلندی سخنی ز خرد و مستی سخنی بدر نکوئی هوس پسر ندارد
بمثال آفتابی ز دری مگر که شبها بمثال ماه شب رو چشم و چتر ندارد
تو چو جعد مو گذاری چه غم ار کله بیفتد تو چو کوه پایداری چه غم ار کمر ندارد
چو فرشتگان چه رخت همه تشنه اند عاشق رسدت بناز تیغی که بسر تشنه ندارد
نظرت چه چیست روشن اگر ان نظر ندارد رخ تو ز چیست تابان اگر ان گهر ندارد
وگر از درون مستی ز وفا صدف نرش رو بد و اندر آب و آتش که دگر خطر ندارد

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
راحت هاست عشق را نیست چو عشق غایتی

شکر شنیدم از همه تا چه خوش است این همه هان مپذیر ده مده زانکه کند شکایتی
عشق مهی است جمله رو ماه حسن برد برو جز که ندای اشتر و نیست و را فراغتی
هر سحری حلاوه هم طرز طراوتی هر قدمی عجائبی هر نفسی علامتی
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو زانکه خیال حسن او نادره است آیتی
پرتو روی عشق دان آنکه به هر سحر کهان شمع کشید نیزه صبح فرازنت رایتی

واگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی نه فن و صفاتش بودی نه کرم بودی نه جودی

فی طلب الوصال

چرا ای جان قدس آخر بسوی ما نمی آیی هماره جان بتن زاید تو سوی تن نمی آیی
بدم دامن کشانی تا تو زمین دامن کشیدستی ز اشکم خون همی ریزد درین دامن نمی آیی
زهی دانه ای جانم چو بیت تمنا دارد زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
الا ای دل پر از خالی نکوی آن پری را تو چرا خویم ببر دل گر بسحر و فن نمی آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن نمی پیچی چو قمری ناله میدارم که در گردن نمی آیی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن تابت اندر عشق
ایا آهن ربا تا کی سوی آهن نمی آیی

چنان گشتم ز مستی و خرابی که خاکی را نمیدانم ز آبی
درین خانه نمیدانم کسی را تو هشیاری بیا تا بد بیابی
همیدانم که مجلس از تو برپاست نمیدانم شرابی یا کبابی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی از یرا دیو سوزی که شهابی
بباطن جان جان جان جانی بظاهر آفتاب آفتابی
مرا خوش خوی کن زیرا که راحی مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بخندانی چمن را اگرچه تشنگان را تو غذابی
بیا مستان بجه بهر ببازار اگر تو محتسب در احتسابی

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری | چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو من با تو چنین گرمم چه از آتش ... | چه بر بام فلک رقصی ز خشک و تر چه غم داری
خوش آوازی من دیدی دو سازی | درس بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری
گرفتی باغ و برها را مخور زان لشکر ها | اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
چه مد و جزر خود دیدی چو بال و پر | چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی | وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
وگر خجل نکند مر ترا ابو جهلی | چرا سزای ابو جهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست | عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
چو آفتاب بجانی چرا سپاه دلی | که تا ز کر هوس عقده ذنب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود | چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جان ها هیبت | چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و از شراب نبی | چراغ حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابهم آتش عشقست خاصه از کف او | حرام باد صیانت که جای جلب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری | که تا ز کر طمع کیمیاء ذهب نکنی
اگرچه موج سخن می زند ولی از به | که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

وله ایضا

هذا الصدور لنا والنار في حياني | يزداد كل يوم عشقي بلا توانی
قلبي عليك تحرص يا رب لا الخلاص | يا رب زدو فودا سبحان من سرني
سبحان من براني سبحان من دعاني | سبحان من دعاني من غير امتحاني
السكت السكوت خذني او دع معني تودد | عنقابه تعالى من صفوة المعاني

ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوشش تو زنده بودن | مرگیست بنام زندگانی
از هر تو بی و زهر دنیا | دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و انجهان چو حقه | باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره | بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن باقوامت | نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو | نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی | کی گرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی
بنشین تو غلام زندگانی

هلای بر شب رو که ز خلق تابدی | بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز باد ها بمیرد نه ز نم کسی پذیرد | نه ز روزگار گردد کهنی و یا قدیدی

ومنه ایضا

ای سر فرو برده چو خر زین آبریزه نبی مخور
یک لحظه بالا کن سری تا بو که بینی آبی نی
سی در این آخر زمان بگشود چشم آب حیات
از روح او والا شکری از راح او والاتر شکر
بیچاره گوش مشتری کاو نشنود بانگ شکر
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی

آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
بر در کوه [illegible] و اندر روی [illegible]
از جان برآری یاربی [illegible]
[illegible]
خاص [illegible]
تلخ خوش جان [illegible]

ولہ قدس سرہ

ای آسمان بر بندم گردان بعجزی | ای خاک هم درین غم تاریک مجنونی
خورشید چون بر آید خود را چرا نماید | با آفتاب رویت از جا بجا و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت باد رنجی | جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی | ای روح نعره میزن موسی و کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

بلند برشده است آفتاب انسانی | زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو تا چیز شد چه چیزی تو | طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت | که نامه همه را تا نوشته میخوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جانرا | چو جان نماند بر جانش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا | تو ترجمانی و یکسر زبان مرغانی
درید موزه ایمان و کفر در طلبت | هزار سال از آنسوی کفر و ایمانی
چه ترجمان که کنون بس بلند مرغی | که آفتاب نظر جان صد سلیمانی
بهر سحر که درختی خروس جان کوید | بیا که جان جهانی برو که سلطانی

چو روح من بغزوده است شمس تبریزی
بسوی او برم از باغ روح ریحانی

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی | می نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی

بی جا مکان امروز آمد از رخ پنهان [illegible]
مغز [illegible] از جان ما [illegible]
میان [illegible]
چو [illegible]
از [illegible]
من [illegible]
[illegible]
بی بین و دیوان [illegible]

بپیش شاه شدند پیر که بر بندش بزنجیری | گزین دیوانه شد حادث نسی آشوب و شورا
ز من گفت این مجنون بجز زنجیر زلف من | و گر بندی بصد بندش تو خوی او نمیدانی
هزاران بند بر درد بسود دست پای | الیه راجعون گردد که او باز نیست سلطانی

باز چون گل سوی گلشن میروی
با توام گرچه تو بی من میروی

سوی مستان باده لعل مفروش | از برای باده دادن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن | با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام رقصان تو | پیش تو چون سوی روزن میروی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم
سرمه وار اندر دل هاون میروی

تو مشو همسره مرغان که چنین بی پر و بالی | نه امیری نه وزیری نه بسلطان ز چه مالی
[illegible] تو بند این طبل بکردن | بستان تخم و جوشش که سپهدار رجالی
بلهای عشق بر افشان که بر خرقه [illegible] | که همه اختر و ماهند و تو خورشید معالی
بده اندست بدستم بکش این دست زنم | که شرابست و کبابست و بگی گوشه خالی
چو ز دی کردن عمرانه غمت ماند نه زالی | عیسی دان غم خود ابدا شحنه دوا لی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را
همه در روی در افشند که تو خوب خصالی

جان بغداد عاشقان خوش موسی [illegible]
عشق نور است [illegible]
از عشق [illegible]
باری [illegible]
از سوی [illegible]
[illegible]

عشق [illegible] چون بود عشق [illegible] مجنون بود
[illegible]
راه تو [illegible]
[illegible]
جان مرا تو بنده کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو قام عشق [illegible]

زصاف بحر نکویم که کرکفش با بے | مثال زیبق در هیچ کف نیارامی
ملول و تیره از آن ہر صفاتش را چکند | نبا تراچه خیانت چو لکرکی آرامی
کی خاک بر سر کابا دو مرد که فروشی | که شهد صاف ننوشد ز تیرہ آبامی

بمن نکرکه درین بزم کمترین عامم
زبیخودی فنشاییم زخاص تا عامے

چو پیکا آمد بیاری بیا مردانه | ببر بیمانه پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
زخم باده عرشی حصار فرش ویران کن | پس آنکه کنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و با مجلس بشورانم | مگیر از من منم بیدل نو دی در خانه ای ساقی
در آب و گل بنه پای که جانت چون تن بجهل | جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتها و کاشانه | خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
به بشنوانم سخن گفتی بهشیار خرابم کن | از انجام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

بسخن رب هم کاهی کنند دیوانه را عاقل
کهی باشد که عاقل را کنند دیوانه ای ساقی

چرا از اندیشها بیچاره کشتی | فرو رفتی بخود غمخواره کشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا از وسوسه صد پاره کشتی
ز دار الملک عشقم رخت بر کرے | درین غربت چنین آواره کشتی
زمین را بهر تو کهواره کردم | فرودی تخته کهواره کشتی

والطاب ثراه

کر جنک خواهی در شان فرو بند | ورنه بکن شان بکدم بقلابے
در خانه موسی در خوف جان بود | در آب بود دلش امن بقلابے
تو آب آبے تو تاب تابے | آب از تو یابد لطافت رواے
قارون نعمت طماع کردد | وز بخشش تو کرد کدابے
جز در کدابے کس این نیابد | ناموس کم کن و رکبرابے

خاموش کردم لیکن روانم
در اندرونم کشته است نالے

حکم نو کن که شاه خوبانے | سکه تازه زن که سلطانے
حکم مطلق تراست در عالم | حاکمان قالبند و تو جانے
انچه شاهان دهر میجستند | چون مسلم شدت باسانے
همه مرغان چو دانه چینانند | تو همابے میان مرغانے
بر سر آمد رواق دولت تو | زانکه تو صاف صاف انسانے
شرطها را ز عاشقان بر کیر | گر تو احوال شان همیدانے
دامها را ز راه شان بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانے
شمس تبریز رحمت صرفے | زانکه سر صفات رحمانے

ایضاً منه

خنک اندم که بر حمت برعشق تو بخدا | خنک اندم که بر آید ز خزان باد بهار

ومنه

دراقصباح که ارواح روح خاص خورند | تراخلاص نمایم زروز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | تراکند بعنایت ازین سپس سپری
روان شده است نسیم از شکرستان وصال | که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
زبام ده بیا و در جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
چو بخت مست شدم گفت هیچ دیگر نیم | که تا میان من و تو نه بند اندر گری
بده بده هلا ای جان سبق ای جهان | که کریم نماید قمر کند قمری

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

درآینه نبینی روی خوبان
تو تا باخوی زشت همچو زنگی
تو زیبا شوی که آن آینه زیبا است
تو چینی شوی که آینه است چینی
مشو پنهان که غیرت در کمین است
همی بینند ترا کاندر کمینی

ازرخ عشق در نگر تا بصفت مرد گو | تیز دل سردان نفس پس کردم تن تیز رو
ازرخ عشق بجو چیز دگر جز صورت | کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چون کلوخی تو بصورت بهوا بر نشوی | بهوا بر نتوان رفت نگنی و گرد نشوی
تو اگر نشکنی آن کنت بسر شت او شکند | چونکه مرکب شکند کی بهر فرد شوی
گر بیابی بسر آید دولت در مجلس | جای تو صدر بود و زمکان فرد شوی
گر بمانی تو در ینجا بسی سال دگر | جا بجا بر گذری چون علف زرد شوی
شمس تبریز مگر در کنفه خوبش کند | تا ز زندان بر هی باز در آن گرد شوی

[illegible]

وله ایضاً

دلا تا نازکی و نازنینی | بر و کان نازنین ناز نه بینی

ومنه

[illegible]

گفتم اگر جفا است جورش عطای جان است | زیرا طلسم کانست هر جا که ازمایی
گفت این حدیث خام است رو نکو گدا مست | این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
سر بابی شمس تبریزی گفتم که حکم داری | فریاد رس بظلمت ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده | شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
ای همرهان و یاران گریید همچو باران | تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی
مخدوم شمس دینم روزی بیاید اینجا | بنماید از لطافت صد لطف و نغز جایی
خاموش کاندرین دم در گفت می‌نیابی | آنچه اگر نمود او ور لطف و در بیانی

بگزید عاشقان را بنواخت بیدلان را
افروخت شمع جان را از نور آشنایی

[illegible]

دلا همای وصالی بپر چرا نپری | ترا کسی نشناسد ز آدمی و پری
تو دلبری نه ولی لیک بهر حیله و مکر | بشکل دل شده تا هر دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی | ز عرش و فرش و حد و دو کون در گذری
دوان چرا نه نیابد چو پر و بال توی | نظر چرا نه ببیند چو تو نظری
ستاره‌ایست همه عقلها و دانشها | تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز | اثر نماند از و چون تو شه برا ثری

[illegible]

ومنه رحمه الله

دراهم شکن چو شب نه خود را جامی تو مست | بدنام عشق و بتوکا نیست نیکنامی

[illegible]

دلا ز درد همان خون شو که بودی
بدان صحرا و هامون شو که بودی

درتنگنای مستی چو خلطی | در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون چگونه چند مانی | بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه کاوی که کشتی بیکار گردون | بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دفی | بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طلب افلاطون چه باشی | فلاطون شو فلاطون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که داری | همان تخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن دُرها را
بدریا دُر مکنون شو که بودی

دلا چه بستهٔ اینخاکدان برگذرا | از این حظیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو یار خلوت نازی مقیم پرده رازی | قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بر و سفری کن | ز حبس عالم صورت بمرغزار معانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی | دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی
همی رسد ز سموات هر صباح ندایی | که ره بسر بری از نیک و گرد ره بنشانی
براه کعبه وصالش ببین بهر بن خاری | هزار کشته شوقند داده جان بجوانی
هزار خسته و زیره فروشند و نشانند | ز بوی وصل نسیمی ز کوی دوست نشانی

امروز در بتخانه همه بوی نگار است | زان روی بهر گوشه نگاری بنشانی
خود در تن من باده صرف است از این بو | هر موی ز من احمد و مستی بستانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو | از قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم باده هم آتش خرکاه چو نقد است
پیران طریقت نپذیرند جوانی

در شرابم چیز دیگر ریختی | باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ نوبهاران سوختی | بار دیگر فتنه‌ها انگیختی
چون به بدی در سرم سودا تو | آمدی در کرد دنم آویختی
طرّه‌های مشک را در تا فتی | تارهای صبر را بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم زنان | مشک بر شعر سیه می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی | وی غم اخر از دلم بگریختی

وله ایضاً

صفت خدای دارد چو بسینه درآید | لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ دارد که بخانه شب فروزی | همه خانه نور گیرد ز فروغ و روشنایی
صفت شراب دارد تو بمجلسی که باشی | دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوشنوایی
چو جهان فسرده باشد چه جهان بمرده باشد | چه جهان نهاد دیگر که ز غیب بر گشایی
ز تو هست این تقاضا بدرون بیقراران | و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی

ومنه رحمه الله

صد دل و صد جان بدمی داده
وز جمله ز دامن جان شده
در تن من خاک بداین نفس
جمله کل عشق و هوس زاده
از جمله گذشت عشق انکه
از جمله فخر من او باده
کر بندی عزیز بنی من
فخر و صد خسرو و فرهاده
کر تنگ دل در بان زار
قفل جهان همه بگشاده

عزیزی و کریم و لطف دارے | ولیکن دور شو چون ہوشیارے
زن بد عاشقان را یار ہشیار | ز ہشیاران نکرد ہیچ کارے
چو از اندیشه بیزارم بده می | مرا تا کے باندیشه سپارے
صراحی وار خون گریم ببینی | بچو چشم ہمچو می در بیقرارے
چه حیلت سازم این فرقه چه حیلت | که حیلت آفرین و حیله کارے
فقنی یا ناقتی ہذا امنا خی | ولا تسرین من ہذا الدیار
فدیت العشق ما احلی ہواه | تقطع فی ہواه اختیارے
فلا تشغلن یاس فی بلہو | والسکر فی بکاسات کبار
وخلصنی من الدنیا والسکر | فلا ادری بمعنی من یسارے

سر علم خرابات تراہم نفسی
این علم و ہنر پیش تو باد و ہوسی

ور ظاہر غنچه بتو برسیه فکند | بسمرغ جہان در نظرت چون مگسے
ور کوکبه شاه حقیقت بنمودی | این کوس سلاطین بر تو چون جرسے
گر صبح سعادت بتو اقبال نمود | کے دامن درویش تو بدست کسے
لرزان چو لب جان نواز صرصر | لرزان ببید گر ز قضا مقتبسے
خاموش که اینہا ہمه موقوف بوقتست | ہر وقت بگه داعیه فریاد رسے

و من کلامه

رفتی تو بدین زود که تو باد صبا بود | از نور خدا بود که در نور خدا رفتی

ای خواجه ایتخانه چون شمع در ینجا نه
وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از بہر مرغ خانه کر خانه بر سازے | اشتر در او نگنجد با آنہمه دراز
آن مرغ خانه عقلست و ینج این تن | اشتر جمال عشقست با قد و سر فراز
رطل گران شد را آن مرغ بر زنان بر | بو که گران ببابے صد مغز ابیاز
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت | زیرا که غرق غرقیم در نکته مجاز
من ہیکلے بدیدم طومار عشق در وے | کردم حمایل اسرار از رو لاغ و باز
شد پرده ام دریده تا پرده نسوزم | از آتشی که خیزد در پرده حجاز
چون عشق او بغرد دوین پرده بدرد | با شمس حق تبریز در وقت عشقباز

و منه

نه چرخ زمرد را محبوس ہوا کردے | تا صورت خاکے را در چرخ در آورد
ای آب چه مشغولے و باد چه مجبورے | ای رعد چه میغری ای چرخ چه میگرد
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بگری | ای صبر چه خر بسته ای ہجر چه رازرد
سر را چه محل باشد در راه وفا دارے | جان خود چه قدر باشد در دین جوانمرد
کامل صفت آن باشد کاو صید فنا گردد | یک موی نمی گنجد در دایره فردی
کز غصه و کز شادی بندو که آزادی | ای سرو که او باشد در گرمی و در سرد

ولہ ایضا

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسبی / چون شمع زنده باشی همچون شکر نخسبی

درهای آسمان را شب باز میکنند / نیک اختری بیابی گر چون قمر نخسبی

گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی / زیر فلک نمانی گر بر زبر نخسبی

عیسی روزگاری اسباب تاش در شب / در آب و در گل ایجان تا همچو خر نخسبی

شب رو که راهها را در شب توان بریدن / گر شهریار خواهی اندر سحر نخسبی

در سایهٔ خدای خسبند نیکبختان / زنهار ای برادر جای دگر نخسبی

چون از پدر جدا اند یوسف نه مبتلا شد / تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی

زیرا برادرانت دارند قصد جانت / هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی

تبریز شمس دین را جز رهروی نباشد / گر تو ز رهروانی بر رهگذر نخسبی

وله طاب ثراه

عشق جهان جیفه بود کان خوشی کابدی / عاشق او شو که دهد ملکت عشق ابدی

چونکه سپیدست و سیه روز و شب عمر همه / عمر دگر جو که بود دل ده چو نور صمدی

ای تو فرو رفته بگور دگاه در آن گور بجه / غافل ازین لحظه که تو در لحد و گور چو ددی

دیدن او گر زده تو رزق حلال است ترا / کرم بدکان چه او در پی رزق عددی

لیلی و مجنون عجب هر دو یکی بود درون / آینهٔ هر دو تویی لیک درون جسدی

عالم جان بحر صفا صورت شد قالب او / بحر صفا را بنگر چند درین کف چه زدی

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را / زانکه قرارش ندهد جنبش موج ابدی

سخن ایکه ... ز انعمو ... تا نهان ری بر رود
... ر ... ان ... وی دو ... در ... عا ... نی ...
جانچه جا ... بکن خوش ... زنکه ... ار جزا
دیده ... ز ... خبر ... شی ... ست و ... فغان
امروز از ... شنه ... تی ... نعبده ... جو از
از جا ... ود ...

در انتهر ... بر گوی ... نیکی عمر بره جوی ...
از فتنهٔ چنین حلقه ز ... بر ...
بحر ... از زخم ... بنده تو ... در ... زبان
از زخم نظر ای ... چنین ... دل
امروز در ... ملک ... نخت ... کلاه
بحر ز جو ... لب ... از آن ... بود ...
صید ... بر دو صد ... از ... بی ... ی
مانند ز ... شده در ... عشق جوانی
او حاکم ... دلهای روان ... در ...
مانند ... نقد ... انجام روان
ممد نو ... بغی ... بجد ... کی ...
... وی ... ره ... او ... گاه
... خرز ... او ... از ... جو
... جان ... غز ... نخ ... اما
... بین ... ملیز ... و ... فو ... کی ... ف
بازم ... در ... نکند زخم زبانه

تمام

مائیم چو طور مست از نگ قدح موسی / نی زحمت فرعونی نی غصه اغیار

مائیم چو می جوشان در خم خرابانی / گر چه سر خم بسته است از گهگل پیدا

از جوشش می گهگل شد بر سر خم قطبان / والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

تو کعبهٔ جانهایی شمس الحق تبریزی
بر گرد تو جان گردان مانندهٔ پرگاری

ای صورت روحانی امروز چه آوردی / آورده نمیدانم دانم که مرا بردی

ایکاش نکوی امروز چه خوش خوردی / بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی / در باغ که خندیدی و زد است که میخوردی

انطیع ز افغانی دوان ای من سلطانی / پیران و جوانان را آموختی جوانمردی

مگر ز جوانمردی گاهی همه ز دو بی خیزد / در وحدت همه در دی هم جمع و هم فردی

هم همره و همدردی در قدح مردی کشی / هم عاشق و معشوقی هم ترکی و هم ارزدی

با این همه در مجلس منقبن و میانی / ترسم که میان ره بگریزی و دربر گردی

وز انکه همه بی با خود برابن دل را / گر زال دو دو بی خیزد که گرمی و که سردی

ومنه رحمه الله

رقصان شوای فراضه کز اصل گاه اصل / جو با هر چه مستی میدان که عین او

خورشید رو نماید از ذره رقص خواهد / آن به که رقص آید دامن همی کشانی

روز ای گشته ره کبری ای ذره او ... / پر ابرش نهاده این نکته را ابدانی

بر حسن ... ار ... دوز ... ی گاهی ذره در گنبد او
نو ... و محو گردی در افتاب جانی
شد ذره افتاب ... از خوردن ز ... بی
در دولت تجلی از طعنه لن ترانی
ما میوه های خامیم در تاب آفتاب
رقصی کنیم زیرا ما را تو می پزانی

احسنت ای ... ای بردبار ... ای پرین
از آفتاب جان ... جهان و ... نبود ... ی
مخدوم شمس دنیا ... ی تبریز
نبیه ... جانها ایجان و دل نبود ...

کعبه طواف میکند ... بر سر کوی یک ...
این ... جنت ... الخلد ابن چه ... اعلی ...
این ... جه راه دوین ... جلد علا ... خدای ... جنت
جه ... زانکه الصنم ... کعبه ... عشق ...
سجده ... از ره ... غنی ... خوان ... عشق ...
از نعو ... عرش ... از ... بلند ... همه ...
ار ... و ... فرجو ... و ... عظیم ...
و ... جان ... تو ... ز ... شمس ... ار ... هست
ای ... ... محبت ... صفت ... تبریز ...
تمام

صنما بر همه جهان تو چو خورشید انوری | قمر امید تو را که بخورشید فنگری
همه عالم چو جان شود همگی کالبد شود | بنگم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد | چو بر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدرد تو بس پرده میدری | چو شب پرده میکند تو نقیب پرده دری
رخ خوبان این جهان همه در پیش تو | رخ خوبان این جهان همه پاینده و تو
چو در آمد خیال تو مه نو شد بلاغری | چو عجب گر تو روشنی که از و تابد مهر خور

و منه

بخدا کسی بجنبد چو تو بر زنی جنبی | که پیالهٔ است مردم تو شراب ذهبی
هله خواجه خاک او شوچو ز بحر عجیبی | سر اسب را بگردان که تو سر دو تو جنبی
که در آن زمان سری که تو سر کشی | چو تو آمده مومن شده تو یقین بدانکه
تو بد الحمد ابجلکه صد اعتقاد | ز چه پنهان است مرو ز چه افضل جنبی
بغیرست کو بجنبش همه تعلق ز روشن | که تو را یکی نظر به که همه منی غرنجی

و له ایضاً

الحمد که آفتاب و چرخ جهان | اندر جهان مرده در آید جان نو
اندر دو چشم کور در آید نظر | و اندر زبان کنگ در آید زبان نو
در دیو زشت و در بر دیو نقش کنے | و اندر نهاد گرگ در آید نشان نو
هر روز بر برآورد از چار طاق نو | چون رو بدان کنند انجا نهان نو

سر ز کفن بر زن و ما را بگوی | کز وطن خویش کجا میروی
نی غلطم عاریه بود این وطن | سوی وطن گاه بقا میروی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید | در پی سرهنگ قضا میروی
یا که ز جنت نسیمی رسید | در پی رضوان رضا میروی
یا ز تجلی جلال قدیم | مضطرب و بی سر و پا میروی
یا ز شعاعات جمال خدا | مست ملاقات خدا میروی
یا بصفایی که خموشان روند | خامش و مخفی و خفا میروی

ایضاً منه

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر بارے | ور صبح و سحر خواهی نک صبح سحر بارے
ای یوسف کنعانی ای جان سلیمانی | گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر بارے
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی | گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ سپر بارے
ای بلبل گوینده و طوطی گوینده | گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر بارے
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش | گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر بارے
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه | گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر بارے
خاموش و مگو چندین بر خیز و سفر بگزین | گر یار سفر خواهی نک یار سفر بارے

شمس الحق تبریزی از ناز دلا و برے
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر بارے

هزار عقل بهندی بهم بدو نرسد — کجا رسد بمه و چرخ دست بالایی

فلک بطمع کلوروا فراز کرده بدو — نیافت بوسه و لیکن چشید حلوایی

هزار حلقه و کلو شد دراز سوی — که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی

بیا مدیم دگر بار سوی چمنی — که هست بلبل او را غلام عنقایی

بیا مدیم دگر بار سوی معشوقی — که میرسید بگوشش از هوای هیهایی

بیا مدیم بدو کو وجد انبود از — که مشک پر نشود بی وجود سقایی

همیشه مشک بچسبیده بر تن سقا — که نیست بی تو مرا دست و دامن دانش

هوس فشت نکه فردا چنین کنیم و چنان — خبر ندار که او را نمانده فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت مجنون است — نه وعده داند و نه بیوه و ز اینا

و منه

منکر بهر گدایی که تو خاص ازانی — مفروش خویش ارزان که تو بس گرانی

بعصا شکافه دریا که تو موسی زمانی — بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی

بصف اندرای عمدا که سغند بار وقتی — در خیبر است برکن که علی مرتضایی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوشی — چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی

تو روح بیزوالی ز درون نه با جایی — تو از آن ذو الجلالی تو زبیر تو خدایی

تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی — بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی

تو چو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر این غلاف بشکست بشکسته دل چرایی

کدویی است سرکه کدویی است باده — تو ترشه رها کن اگر آن کدویی

منه ایضا

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری — زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری

بر دل من زن همه را زانکه دریغ است عجیب — زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

باز رهان جمله اسیران جهان را چو من — تا بجفا هم نکنی در جگر بنده نظری

هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم — نی بوفای بجفا بی تو مبادم عمری

بهش ز زندان جهان با تو بدم من بکی — کاش بر این دامکهم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم — این سفر صعب نگر ره ز علی تا بشری

لطف تو بفریفت مرا گفت مرو هیچ سرم — بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

چون بفریبی بروی گر چه کنی نغز شوی — باز بیایی بوطن با خبری بر ثمری

گفتم ای جان خبری تو خبر را چه کنم — بهر خبر خود که رود از تو بکه بیخبری

چون ز کف باده کشم بیخرد و مست و خوشم — بی خطر و خوف کسی بی اثر و لنو ز شری

گفت بکو شم سخنان چون سخن از مرغان — برد مرا شاه ز سر گرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

یک حمل و یک حمل کامد شب تاریکی — چشم کشن و ترکه کن ز تو نتوان چیکی

دار به سری کانسری تن بر زند چو من — کو گردن مادارد در عشق تو باریکی

خواهی ز جنون | بود پری | زاندیشه و غم | مباش بری
تا ننگ ندے | از بهر قبا | جان تنکند | زرین کمرے
فوق همه شو | تا نور شوی | تا نور شد | در زیر درے
هیزم بود آن | چوبے که نسوخت | چون سوخته شد | باشد شررے
وانکه رسد دلش | واصل رود | همچون شرر | جان بشرے
سرمه بود آن | کز چشم خدا است | در چشم رود | گردد بصرے
یک قطره بود | در ابر گران | در بحر فتد | یابد گهرے
خار سیهی | بود لوحشے | گر دلش گل تر | با دسحرے
یک لقمه نان | چون یافته شد | جان گشته کند | با جا نورے
در بیضه من | مرغ عجبی | در بیضه پری | زان می پرے
گر بیضه تن | سوراخ شود | هم پر بزند | هم جان برے
سودای سفر | از ذکر بود | از ذکر شود | مردم سفرے
چون در حضری | بر بند دهان
در ذکر مرو | چون در حضری
گاه چو اشتر | در وحل آیے | که چو شکاری | در عجل آیے
گهگهی اوغلان | چند گریزی | عاقبت آخر | در عمل آیے
در لوی پسو | میرو و میچو | در نمدی تو | در حلل آیے

در دل ابد — عاشق گلشن — رهی که کند جان — مطرب چه — بچو نکه قوی تر — در رخ دلبر
نور دلش آید — بمحفل آید — در دل پری آن — در غزل آید — در دل مهمان — بمحفل آید

ومن قطعة نور المضجع

عاشقانرا هوای دیگر نیست | جان ایشان فدای جانانست
عاشق جان فشان علاء دوله | در بر شمع دوست پروانه است
شد دیدار دولت میطلبد | آن نه مرد حدیث وافسانه است
هر کجا خلوتے است خانه اوست | فارغ از باغ و کاخ و کاشانه است
گنجها دارد او نهان زانروی | منزل گنجها بویرانه است
وانکه دیوانه است خود بروی | قلمی نیست کان نه زنجیر نه است

هر که اینجا زورا بود منکر
آشنا نیست بلکه دیوانه است

بخدایے که ملکش از عظمت | در خم آسمان نمی‌گنجد
که زوری و آرزومندے | سخنم در بیان نمی‌گنجد

انکه چون ابر خواند کف ترا | گرد بیداد بر خرد منده
کاو همی بخشد و همی گرید | تو همی بخشی و همی خندے
همچو یوسف گناه تو خوبے است | جرم تو دانش است و خردمندے
او چو سرکه است میکند ترشی | دولت قند است میکنه قندے
خشم مریخ در داند سمن | تو چو مه دست زهره می بندے
ایدل اندر وصول اصل گریز | که بسی در فراق جان کنده

ومنه

رباعیات

عشق است طریق و راه پیغمبر ما
ما زاده عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

[illegible]

اول بهزار لطف بنواخت مرا / آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا / چون من همه او شدم برانداخت مرا

چون زود نوشته بود حق فرقت ما / از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما / ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

از باده چو لعل ناب شد گوهر ما / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می / ما در سر می شدیم و می در سر ما

کوتاه کند زمانه این دمدمه را / وز هم بدرد گرگ قضا این رمه را
اندر سر هر کسی غرور است ولی / سیلی اجل قفا زند این همه را

زنهار دلا بخود مده ره غم را / مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی / بر تره منه سبلت عالم را

بر راهگذر بلا نهادم دل را / خاص از پی او بپای کردم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز / شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

[illegible]

انصاف بده که عشق نیکو کاریست
زانست خلل که طبع بد کرداریست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از عشق تو تا عشق رهی بسیاریست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست

[illegible]

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب / در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن / باشد که برآیی بسر چاه مخسب

ای آنکه ملک با تو در آید بطرب / گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد / خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

در مذهب عاشقان قرار دگر است / وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد / کار دگر است و عشق کار دگر است

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست / در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرو است بلند و قامتی دارد راست / کز قامت او قیامت از ما برخاست

جانی و جهانی و جهان با تو خوش است / ور زخم زنی زخم زنان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک در تو / هر چیز که ناخوش است آن با تو خوش است

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست / این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که بادهٔ من ریزی / من آن مستم که باده پیدا نیست

[illegible]

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقصانند
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

شهانه همه خنده و تماشش خوش است
خشم و سخط و کینه و عتابش خوش است
سر خواست ز من اگر دهم با قدم
سراچه محل لیک تقاضاش خوش است

حاشا که بعالم از تو خوشتر یار نیست
یا خوبتر از دیدن رویت کار نیست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
هم پیر تو نیست هر کجا دلدار نیست

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مجنون منست
بر خاکدرش خون جگر میریزم
هر چند که خاک او به از خون منست

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت باز بنهاد و برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

خورشید رخت ز آسمان بیرون نیست
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرون نیست
عشق تو درون جان من جا دارد
وین طرفه که از جان و جهان بیرون نیست

[illegible]

تا مهر تو طبع بدآموز بود
بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته
ترسم که چو بیدار شوی روز بود

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

آن لحظه که شیوهات مستانه شود
از لطف تو سنگ خاره جانانه شود
زنجیر دو زلف تو چه ظاهر گردد
لقمان حکیم نیز دیوانه شود

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود دل در غم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

آنکس که بود بیخبر از می خسبد
آنکس که خبر یافت از آن کی خسبد
میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آن کسی که بسوخی خسبد

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

[illegible]

امشب شب فرقتست که از خانه روند / از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز / در آتش اشتیاق مستانه روند

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند / چون نالم از آن دو لعل قند اندر قند
ای بنده دیدار تو صبح اندر صبح / آخر غم هجران تو چند اندر چند

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد / از بیم حساب روها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم / گویم که حساب من از این باید کرد

در کوی خرابات تکبر نخرند / مردی ز سر کوی خرابات برند
آنجا برسی مقامری باید کرد / یا مات شوی یا ببری یا ببرند

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی / کان ذره به از هزار خورشید نشد

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود / علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست / در آینه فهم تو مفهوم شود

جودت همه آن کند که دریا نکند / وین بنده کرمت وعده فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن / گر نیست کسی که از تو تقاضا کردن

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد / عاشق چو کشی بر سر آن خون گردد

جسم تو چو خاک باد و آتش عشق است / چون آب نباشد ز اساس چون گردد

از باد خلاف چو مرد مطلق خیزد / [illegible] رونق خیزد
بنگر ز نور حق چه عجایب بنگریست / این باطن [illegible] از او انا الحق خیزد
چون موج زند از او انا الحق خیزد

هر گاه که غمزه تیز زن می باید / جانم ز بلا بدن می باید
اعضا ز لب [illegible] / [illegible] می باید

[illegible]

در سینه هر که ذره دل باشد / بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره در گرهت / دیوانه کسی بود که عاقل باشد

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد / خونابه ز دیدگان چکیدن گیرد
با نام تو آرام کنم زین پس من / تا غیر تو از دلم رمیدن گیرد

از آتش عشق دوست شعلها بزنید / وان آتش را درین علفها بزنید
آن چنگ غمش چو نای ما بگرفته است / ما را بمثل بر همه دفها بزنید

آنرا که بضاعتش قناعت باشد / هر چیز که کرد عین طاعت باشد
زنهار توکلا مکن تکن الا بخدا / کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

آنها که محققان این درگاهند / نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند / باقی همه هر چه هست خرج راهند

کامل صفتی راه فنا می پیمود / ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستیش بر او باقی بود / آن موی بچشم فقر زنار نمود

[illegible]

در درویشی [illegible] / در درویشی کسی بود که جان می بخشد

عاشق که تواضع ننماید چکند / شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا [illegible] / دیوانه که زنجیر نخاید چکند

[illegible]

مجنون پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی‌سر و پای دستگیری دارد
من بی‌سر و سامان توام دستم گیر

مانند درخت بباغ دیدم دی نار
رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون در زده بجان چاکر دی نار
ای کافر بچه آخر دین دار

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز نبی ترانه بی آغاز
سبلت مهمال خواجه شهر توی
آخر ز گزاف نیست این ریش دراز

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس
از لعل شکیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

عاشق چو نمیشوی برو تشنه مپرس
صد کاری و صد رنگی و صد حیله و پیس
در کاسهٔ سر چو نیست بادهٔ عشق
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

از حادثهٔ جهان زاینده مترس
از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دمه عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس

[illegible]

امروز سماع است و سماع است و سماع
نور است و شعاع است و شعاع است و شعاع
این عشق مشاع است و مشاع است و مشاع
از عقل وداع است و وداع است و وداع

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و عندلیب در کار آیند
هم گردد هر درخت پربار سماع

سلطان گل ار اگرچه غنچه تنگ
بیرون آمد بصد هزاران نیرنگ
در ملک چمن نشست بر تخت شهی
چون دید رخ تو گشت از رنگ برنگ

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

نومید مشو امید میدار ای دل
در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
تو دامن دوست را مگذار ای دل

عشقی به کمال و دلربایی بجمال
دل پرسخن و زبان از گفتن لال
زین نادرتر کجا بود هرگز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

[illegible]

من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

امشب که غم عشق مدامت مدام
جام می لعل با قوامست قوام
خون غم و اندیشه حلالست حلال
خواب و هوس خواب حرامست حرام

ایدل چو بهر کسی نشینی چه کنم
وز باغ ملاحت گل بچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد
تو دیده نداری که ببینی چه کنم

دستار سر و جبه من هر سه بهم
قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیده کسی تو نام من در عالم
من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

ایدوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

تا خود بینی تو از خدا دور شوی
نزدیک خود آی و از خدا دور مشو
ایدل تو بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشته هر نور مشو

وه وه که بدیدار تو چونم تشنه
چندانکه بهیمت فزونم تشنه
من بنده آن دو لعل سیراب توام
عالم همه زین قبل بخونم تشنه

ای میر ملیحان زمان شئ الله
وی راحت و آسایش جان شئ الله
ای انکه بهر صبح خال رخ تو
میگوید خورشید جهان شئ الله

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بدکرداری
با انکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

جانان که بماه کو یمنت میمانے
یا چون قد تو سرو بود بستانے
مه را لب لعل شکرافشان ز کجا
در سرو کجاست جنبش روحانے

رفتم بطبیب گفتم ای بینائے
افتاده عشق را چه میفرمائے
ترک صفت و محو وجودم فرما
یعنی که ز هر چه هست بیرون آئے

خواهی که همیشه شاد و خرم باشے
هر جا که روی عزیز و محرم باشے
پاکیزه شو و راست بری علم آموز
تا تاج سر کان آدم باشے

آنکس که کند نظر بچشم مستش | از رشک دعای بد کنم پیوستش
آنکس که بانگشت نماید رخ او | گر دست رسم بود ببرم دستش

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ | وانجا که بعکس است چه تیغ و چه چنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ | تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

از من زر و دل خواسته آن مه کسل | حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو کو زر زر از کجا مفلس و زر | دل کو کو دل دل از کجا بیدل و دل

از روی تو من همیشه گلشن بودم | وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میکشم چشم بد از روی تو دور | جانا مگر این چشم بدت من بودم

از قد تو من بلند قد میگردم | وز عشق تو من یکی بصد میگردم
تا تو تو بدی بگرد تو میگشتم | چون من تو شدم بگرد خود میگردم

بخروشیدم گفت خموشت خواهم | خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که آن کن باش | ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

بدرد و بر ما میا که ما در نوریم
برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم و نه مست باده انگوریم
از هرچه خیال کرده‌ای ما دوریم

تا چند چو دف درد لطمهات خورم
تا چند چو رباب زخم غمهات خورم

گفتم که چو چنگ در برت بنوازم
من نای توام بسر دمها نخورم

اول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

گر گلشن از روی تو گلشن ای دلبر
ز نخچیر رخت جلوه‌ای دلبر
ما را ز غمت نشانه‌ای نیست و لیک
دوری دارد که بشنود وای دلبر

گر صبح نمی‌برده صبرت بدرم
وانگه ز شوی جواب جنبش بدرم
گر سوره شوی بجلد ابنت بدرم
تا بی مانم